

عطر بارون، بوی سیب به قلم: م. اسماعیلی

طراح: فاخته

www.1Roman.ir



عطر بارون، بوی سیب



خلاصه:

طلا از پس عشقی گرم و پر شور به خاطر روبه‌رو شدن با مشکلی بزرگ، حال به اوج تلخی و سردی رسیده و تنها راه رهایی را جدایی می‌داند. شاهرخ به هر دری می‌زند برای حفظ این عشق؛ اما تلاش‌هایش سرانجامی ندارد، تا این‌که داستان یک زندگی، زندگی پر فراز و نشیب نهال آرام‌آرام پوسته‌ی این شکاف عظیم را کنار می‌زند و طلا را بین دو راهی تصمیم و انتخاب می‌گذارد.

مقدمه:

مثل کوه استوار، مثل دریا پرخروش، مثل سنگ صبور و مثل درخت همیشه پابرجا!

من مانند این مثل‌ها بودم و تو مرا ندیدی، مثل کوه در برابر عظمت مشکلاتمان استواری کردم، مثل دریا چرای رفتنت را خروشیدم. رنج تو، رنج قلب بی‌تپش من بود. درد دست‌های تو، دردی است که تمام کالبد خسته‌ام را می‌فشارد و برایش التیامی نیست، سوزش زخم‌هایی که گونه‌های همیشه خیست را در بر گرفته تا همیشه با من است و میان باورهایم جای درستی دارد.

چگونه باید باور کنم که روی پیشانی صاف تو تقدیر با قلم خویش نقش انسان پردرد انداخته و گوشه‌اش هک کرده

مثل سکوت بی‌صدا

مثل درد پررنج

مثل اشک زیبا

و مثل مرگ همیشه آرام.

آ، مثل آغاز!

آ، مثل آرزو!

آ، مثل آشتی!

آیا زندگی فقط خلاصه‌ای از این واژه‌هاست؟!

محمودی روی دو پاهاش نشست، با تقلای فراوان اون بسته‌ای رو که از ظهر توی کشوی میزش دیده بود و از سر تعجب فقط ساعت‌ها بهش خیره شده بود رو بیرون کشید. یه بسته خوب مهر و موم شده و مستطیل شکل و سنگین که معلوم نبود توسط کی و چه جوری تو کشوی میزش جا شده! بسته رو روی میز گذاشت و بعد روی صندلی نشست و خیره شد بهش، داشت حدس می‌زد که اون تو چی می‌تونه باشه، اصلاً این بسته کی رسیده که اون حالا متوجهش شده؟ چه کسی می‌تونه اون رو فرستاده باشه؟

تو تقلای ذهنی خودش بود که دست‌هاش بی‌اراده جلو رفت و چسب روی پاکت رو به ضرب سریعی کند. از توی پاکت، انبوهی از کاغذهای سیاه شده رو بیرون کشید و خیلی زود عینک آویزون روی سینه‌ش رو به چشم زد. کاغذها رو زیر و رو کرد و چند خطی رو خوند و بعد متوجه شد چیزی شبیه یه داستان یا زندگینامه رو داره مطالعه می‌کنه. برگشت به صفحه اول، نه نام نویسنده‌ای بود و نه هیچ نشون یا آدرس و شماره تلفنی! کاغذها رو با هم یه دسته کرد و باز خیره شد به خط خوش نوشته‌ها، نویسنده‌ش هر کسی هم که بود انصافاً خط بی‌نظیری داشت، این اولین جمله‌ای بود که محمودی با خودش به زبون

أورد.

در اتاق به صدا در اومد، اجازه‌ی ورود که داد یکی از کارگرها با لباس روغنیش جلوی اون ایستاد:

- آقای محمودی، می‌شه چند لحظه تشریف بیارید پایین؟
محمودی عینکش رو کشید تا روی بینی و بعد از همون بالا نگاه به کارگر انداخت و گفت:

- چی شده عباس؟

- آقا موعد کتاب خانم محرابیه‌ها! این دستگاہ چاپ باز قاطی کرده، به خدا از صبح سه بار سرویس شده اما... .

محمودی بلند شد و راه افتاد، تا وقتی که تعمیرکار بیاد و به سرعت کار اون‌ها رو راه‌اندازی کنه سه ساعتی از وقتش گذشت و وقتی متوجه زمان شد که دید باز رو صندلی اتاقش چمباتمه زده و خیره شده به کاغذهای ناشناس، بلاخره بعد از یه زمان طولانی معطلی و تعجب تو خودش، در یه لحظه بی‌طاقت و جنون‌وار مثل کسی که تو اون نوشته‌ها بخواد راز و رمزی رو پیدا کنه، اونا رو یه دست کرد و صفحه‌ی اولش رو پیش رو قرار داد و باز عینکش رو روی چشم‌هاش جا داد. بعد از خوندن یه صفحه شعر و مقدمه، اسم داستان رو یافت، داستانی به اسم «عطر بارون، بوی سیب».

عقربه‌های ساعت زمان رو به سرعت می‌بلعید و محمودی اصلاً تو حال و هوای خودش نبود؛ گاهی می‌خندید، گاهی گریه می‌کرد و گاهی ناخودآگاه فریادی از سر شوک شدگی می‌کشید. دو-سه تا از کارگرها از صدای فریاد اون ترسیده بودن و با رسوندن خودشون به پشت در قصد کمک داشتن؛ اما محمودی انقدر غرق در خوندن نوشته‌ها بود که حتی وقتی حاج اصغر خدمتکار صداش زد هم

که «آقا دیر وقته» متوجهش نشد، جواب زنگ‌های ممتد تلفن رو نداد و به حاج اصغر گفت که امشب خونه نمی‌ره. بی‌هیچ سؤال و جواب اضافه‌ای تموم تلفن‌ها رو کشید و مشغول خوندن شد. هر برگه‌ای رو که می‌خوند، بی‌اعتنا رهاش می‌کرد رو زمین. داستان زیادی قلقلکش داده بود که تا خود صبح پلک رو هم نداشت و خوند و خوند و خوند تا جایی که بعد از پایان آخرین جمله عینکش رو انداخت رو سینه و با بغض غمگینی اشک‌ها رو بیرون داد. نفهمید کی اشک، هاش خشک شد و کی خواب رفت و کی حاج اصغر صداش زد:

- آقا... آقا؟

آروم آروم پلک‌هاش رو از هم باز کرد، سنگین بود و پف کرده. کمرش روی صندلی خشک و بد حالت شده بود. به کمک حاج اصغر خودش رو صاف کرد و بعد با صدای گرفته‌ی سر صبحی گفت:

- ساعت چنده؟

- هشت صبح آقا، بچه‌ها اومدن و مشغولن، منم نون سنگ خشخاشی گرفتم، دو آتیشه! چایی هم تازه دمه، بیارم براتون؟

محمودی وقتی داشت از رو صندلی بلند می‌شد چشمش به نوشته‌های پخش شده رو زمین افتاد که حاج اصغر داشت جمعشون می‌کرد. یه لحظه کوتاه چشم‌هاش اشکی شد و حس کرد پاهاش خیلی بی‌حسه، انقدر که نزدیک بود روی زمین بیفته که اگه حاج اصغر زود نرسیده بود زیر دستش الان سر پا نبود. حاج اصغر با یه ترس عجیب کاغذهای توی دستش رو ریخت رو میز و گفت:

- آقا حالتون خوبه؟

محمودی پلک زد اما چیزی نگفت. حاج اصغر بازوهای اون رو مالید و گفت:

- آقا چرا دیشب نرفتید خونه؟ شما که اینجا کاری نداشتید!

محمودی که لب‌هاش رو تا حالا به سختی باز کرده بود، اینبار به آرومی و لرزون گشود و گفت:

- بیچاره نهال! بیچاره شاهرخ!

حاج اصغر ابروهای پرپشت و پریشونش رو کشید وسط پیشونی و گفت:
- واسه آقا شاهرخ اتفاقی افتاده؟

محمودی یه نیم نگاه به اون انداخت و بعد درحالی‌که بازوش رو از دست اون بیرون می‌کشید به سمت چوب لباسی رفت و کت سرمه‌ای خوش‌دوختش رو به تن کرد، حاج اصغر دنبال اون دوید و گفت:

- کجا آقا؟ مگه صبحانه نمی‌خورید؟

- تا من می‌رم پایین ماشین رو روشن کنم، تو هم این کاغذها رو کامل جمع کن و بیار.

حاج اصغر چشم بلند بالایی گفت و بقیه‌ی کاغذها رو هم از رو زمین جمع کرد. محمودی که ماشین رو روشن کرد، فکرش به سمت شاهرخ پرواز کرد. شاهرخ رو دوست داشت، نمی‌تونست به راحتی فراموشش کنه. شاهرخ برای اون تداعی خاطر پسر از دست رفته‌ش طاهر بود. وقتی شاهرخ رو دید و اون رو به دامادی پذیرفت، کشیدش کنار و بیخ گوشش گفت:
- تو فقط شوهر طلا نیستی، از امروز پسر ما هم هستی، باید جای طاهرم باشی، نه دامادم.

حاج اصغر به دو خودش رو رسوند و دم شیشه سر جلو برد و گفت:

- آقا امروز نمیاید؟

محمودی پاکت رو گرفت و انداخت رو داشبورد، بعد هم گفت:

- میام؛ ولی یه کم دیرتر، به حضرتی بگو حواسش به بچه‌ها باشه.

حاج اصغر چشم گفت و به سمت در چاپخونه راه افتاد. محمودی ماشین رو استارت زد و داشت فرمون رو می‌چرخوند که یهو یاد یه چیزی افتاد و درحالی‌که تک بوقی می‌زد، سرش رو از شیشه داد بیرون و با صدای رسایی ادامه داد:

- راستی... .

حاج اصغر برگشت و چند قدم جلو اومد:

- جانم آقا؟

- امروز خانم محرابی می‌یاد کتابش رو ببینه، به حضرتی بگو حواسش باشه، حالا خودمم بهش تلفن می‌زنم.

حاج اصغر دست رو سینه گذاشت به نشانه اطاعت و محمودی بی‌هیچ وقفه‌ای ماشین رو به حرکت انداخت و با سرعتی سرسام‌آور به سمت خونه روند.

ماشین رو نبرد تو پارکینگ و همونجا جلوی در متوقفش کرد و بعد کلید

انداخت و پر سر و صدا وارد شد. عقربه ساعت رسیده بود رو هشت و چهل

دقیقه. همسرش ربابه خانم اولین کسی بود که با نگرانی جلوش سبز شد:

- تا الان کجا بودی؟ نگفتی نگرانتم می‌شم؟!

محمودی کیف چرم قهوه‌ایش رو روی کانتر آشپزخونه گذاشت و دور تا دور

پذیرایی رو با چشماش دور زد. ربابه زیر بازوی اون رو گرفت و گفت:

- حسین آقا چی شده؟ چشم‌هات چرا انقدر قرمز و ورم کرده‌ست؟ گریه کردی!

- طلا کجاست؟

رباب خانم انگشتش رو به علامت سکوت جلوی بینیش گرفت و درحالی‌که به

در اتاق طلا نگاه می‌کرد گفت:

- یواش‌تر، طلا تو اتاقش خوابیده، امروز کلاس نداشت گفت بیدارش نکنم.

محمودی پاکت نوشته‌ها رو محکم‌تر تو دستش فشرد و بعد راه افتاد سمت اتاق دخترش. ربابه خانم جلوی اون رو گرفت و گفت:
- چکارش داری حسین؟ بذار بخوابه، بچم این روزها حال و هوای خوبی نداره.

محمودی بی‌توجه به حرف‌های ربابه در اتاق دخترش رو باز کرد و بی‌هوا رفت تو. طلا که سبک خواب بود با شنیدن صدای در پرید و تو رختخوابش نشست. با دیدن پدرش اونم سر صبح جا خورد و موهای نامرتبش رو با دست عقب زد. محمودی در اتاق رو به نشونه تنها بودن با دخترش به روی ربابه خانم بست و طلا پاهاش رو از روی تخت داد پایین و کرد تو دمپایی عروسکی رو فرشیش:
- کی اومدی بابا؟ من و مامان دیشب مردیم از نگرانی، چرا گوشیتون خاموش بود؟

محمودی یه نیم نگاه به چشم‌های خمار و درشت طلا انداخت و بعد گفت:
- می‌خوام در مورد شاهرخ باهات حرف بزنم.
چهره‌ی طلا یهو دگرگون شد و ابروهایش تو هم گره خورد، به پیشونیش چین انداخت و دست‌های ظریف و لرزانش رو کرد تو هم، پدرش گفت:
- بی‌خود اخم نکن.

طلا با حرص از روی تخت بلند شد و رفت جلوی آینه میز توالتش:
- نمی‌خوام در مورد شاهرخ چیزی بشنوم، نه حالا و نه هیچوقت دیگه.
محمودی دور اتاق کوچیک اون چرخید، روبه‌روی قاب عکس‌های رو دیوار ایستاد و گفت:
- شاهرخ... .

طلا چرخید به عقب و دید پدرش خیره شده به قاب عکس عقد اونا، همون

عکسی که با ژستش پر از خاطره شده و از بین همه فقط اون یکی قاب شده بود. دیگه نتونست حرصی حرف بزنه، این جور خیره شدن پدرش به عکس اونا و حالا هم حرف زدن از اون نشون می‌داد که هنوزم شاهرخ تو قلب اون جا داره، سر پایین انداخت و آروم گفت:

- بابا اون به من دروغ گفته، نمی‌تونم ببخشمش.

محمودی دست کشید رو قاب عکس عقد و گفت:

- همیشه پشت هر دروغی یه رازی نهفته‌ست، اما تو حاضر نشدی راز دروغ شاهرخ رو فاش کنی.

طلا این بار با حرص موهای بلندش رو گلوله کرد بالای سرش و گفت:

- کدوم راز بابا، شاهرخ حقه بازه!

- این طوری حرف نزن، شاهرخ جواهره؛

طلا برگشت به سمت تختش و بالشش و روتختی رو برداشت و شروع کرد به صاف کردن، در همون حین هم مدام جمله می‌ساخت:

- خوش به حال اون، خوش به حالش واقعاً که طرفدار پروپاقرصی مثل شما داره.

محمودی چرخید به سمت دخترش، خوب قد و بالاش رو برانداز کرد و بعد نوشته‌ها رو از تو پاکت درآورد، اونا رو با یه ضرب انداخت رو تخت مرتب شده و بعد گفت:

- زندگی دو رو داره، درست مثل سکه.

طلا خیره شد به کاغذها و پدرش ادامه داد:

- نمی‌دونم این داستان چقدر می‌تونه روی تو تأثیر بذاره؛ اما... اما این رو مطمئنم که می‌تونه نگاهت رو نسبت به زندگی عوض کنه. بخونش، خیلی

خیلی زود بخونش.

طلا دست بالا برد و معترضانه گفت:

- بابا من دو هفته‌ی دیگه امتحاناتم شروع می‌شه، مثلاً تو قرنطینه‌م.

محمود سری تکون داد و گفت:

- یعنی اصلاً دلت نمی‌خواد اون داستانی رو که یه شب تا صبح پدرت رو بیدار

نگه داشته، اشکش رو درآورده و از کارش انداخته رو بخونی؟

طلا بالشت تو دستش رو انداخت روی تخت، با کف دست چند تا زد روش و

به پف انداختش و بعد گفت:

- چاخان نکن بابا! شما هیچوقت تحت تاثیر این رمان‌های به قول خودتون

آبکی قرار نمی‌گرفتی.

محمودی یه دور، دور دخترش چرخید و بعد بازوهاش رو تو دست گرفت، نگاه

عمیقی به صورت گرد و ریز نقشش که کاملاً ارث مادرش بود انداخت و گفت:

- عطر بارون، بوی سیب داستان یه زندگیه، یه زندگی که دو رو داره، بخونش

طلا، هر جوری هست بخونش.

محمودی که از اتاق رفت بیرون، مثل یه روح، سبک با دستانی باز پهن شد

وسط تختش و ملحفه جمع شد رو صورتش. به دقیقه نکشید که موبایلش

زنگ خورد. ملحفه رو پس و پیش کرد و موبایل رو از روی پاتختی برداشت،

اسم «تاج سر» افتاده بود روش، غمگین شد و دلمرده! یه روزی با چه شوقی

این اسم رو گذاشت رو شماره‌ی شاهرخ اما حالا... .

- خودتی طلا؟

- برای چی اینجا زنگ زدی؟

- گوش کن طلا، من حال خوب نیستم.

- حالت خوب نیست برو دکتر، برای چی زنگ زدی به من؟
- من هنوز شوهرتم بی‌انصاف!
- طلا با عصبانیت جیغ زد:
- تو هیچکس من نیستی! هر چی بین ما بود تموم شده، حلقه‌م رو پس فرستادم، هدیه‌ها رو برگردوندم، تا یه هفته دیگه هم اسمت رو از تو شناسنامه خط می‌زنم، خاطراتت رو هم راحت فراموش می‌کنم و اون وقت راحت می‌فهمی که هیچکس من نیستی.
- صدای شاهرخ محزون و گرفته شد:
- نمی‌خوام باور کنم.
- طلا بغض سنگینش رو خورد و درحالی‌که تکیه می‌داد به درکمدش به سختی گفت:
- تاوان دروغیه که بهم گفتی.
- طلا من دوستت داشتم، نمی‌خواستم از دستت بدم، چرا متوجه نیستی؟
- قصه تکراریه آدم‌ها برای توجیه دروغگویی‌هاشون، نمی‌خواستم از دستت بدمت، آخه به چه قیمتی؟ به قیمت یه عمر عذابی که می‌خواستی واسه خاطر مریضیت بهم بدی؟
- شاهرخ چیزی نگفت و طلا با همون لحن ادامه داد:
- آره؟
- شاهرخ گریست، کودکانه و غمگین:
- طلا... من... .
- طلا گریه‌ی اون رو طاق‌نیاورد و گوش‌ی رو قطع کرد. قلبش به درد اومد و سر رو به دیوار فشرد و روی زانوهایش نشست. هیچوقت با شاهرخ این‌جور حرف

نرده بود. سرش میون دست‌هاش بود و مغزش پر از آشفتگی که متوجه خوردن سنگ به پنجره اتاقش شد. افکار پریشون رو سر و سامان داد و رفت سمت پنجره، پرده کرکره‌ای طرح‌دار رو کنار زد و درش رو گشود، سرش رو که کشید بیرون مینو رو یه لنگه پا و تکیه کرده به 206 آلبالوییش دید. خواست تیکه‌ای بارش کنه که متوجه شد برادرش هم تو ماشین نشسته، لب‌هاش رو به هم چفت کرد و بعد از بستن پنجره، رفت سمت مانتو خردلی رنگش، هنوز اونو به تن نکرده بود که مادرش دستپاچه اومد تو اتاق:

- طلا جان، مینو اومده با برادرش، تعارفشون کنم؟
طلا شال سفیدی انداخت رو موهای جمع شده‌ش و گفت:

- نه، میرم دم در ببینم چی می‌گه.
ربابه خانم: این‌طوری زشته ها!
طلا از اتاق زد بیرون و گفت:

- هیچم زشت نیست، مینو که غریبه نیست.
ربابه خانم دست رو دست گذاشت و به دنبال اون رفت جلوی در، به کفش پوشیدنش نگاه می‌کرد که طلا دسته کلید رو مقابل اون انداخت بالا و دوباره گرفت و بعد با شیطنت گفت:

- زود میام خوشگله!
رباب خانم دست به بازوی نحیف اون کشید و راهیش کرد. وقتی از در ساختمون زد بیرون، مینو از ماشین جدا شد و رفت طرف اون:

- چه عجب ما چشممون به جمال جنابعالی روشن شد؟
طلا با مینو دست داد و گفت:

- باز کدوم جزوه‌هات رو گم کردی که سر صبحی اومدی سراغ من؟

مینو به نگاه به برادرش که تو ماشین نشسته بود انداخت و بعد رو به طلا گفت:

- آقا مهران جزوه‌هاش رو گم کرده بود، اومد سراغ تو که...
مهران پیاده شد و اومد جلو، لباس براق و شیکی که بیشتر برای عروسی مناسب بود به تن داشت و یه شلوار جین هاشور شده هم به پا داشت، کفش چرم همیشگی‌ش رو پوشیده بود و موهاش غرق روغن بود، عینک آفتابیش رو که برداشت، سلام داد و طلا جای جواب خیره شد تو چشم‌های سیاه و براقش، مینو لب‌رژیش رو محکم به هم مالید و گفت:

- خب، خب دیگه من... من می‌رم همین پارک روبه‌رو یه چرخی می‌زنم.
مینو که رفت طلا هاج و واج به رفتنش نگاه کرد که مهران در ماشین رو باز کرد و گفت:

- اگه اشکالی نداره یه دوری بزنیم.

طلا بی‌چون و چرا سوار شد و مهران هم سریع راه افتاد؛ هنوز سر کوچه رو هم رد نکرده بودن که طلا سرش رو تکیه داد به پشتی نرم صندلی و آروم گفت:

- چی از جونم می‌خوای؟

- تو منو اشتباه گرفتی!

- نه، من اشتباه نگرفتم، مگه فرق تو با بقیه که میان و میرن چیه؟! آرمین یه خواستگار بود، محمد یه خواستگار بود، تو هم... .

مهران زد رو ترمز و طلا به سرعت پرت شد جلو و کمی ترسید، مهران یهو گرفت و کوبید رو فرمون:

- من پنج سال به پات نشستم طلا، نمی‌خوام فقط اسم خواستگار روم باشه.
طلا چرخید به سمت اون. صورتش رو خیلی نزدیک حس می‌کرد، اونقدر که

نرمی پوست تازه اصلاح شده و عطر لجنند پایین گوشش واقعی واقعی بود،
خیلی زود لب گشود و گفت:
- توقع دیگه‌ای ازم داری؟
مهران صورتش رو نزدیک‌تر آورد و گفت:
- آره ازت توقع دارم، حداقل بعد از پنج سال، پنج سالی که به خاطر تو گذشت،
به یاد تو گذشت.

سری تکون داد و ادامه داد:
- طلا عاطفت کجا رفته؟ تو که این‌جوری نبودی!
طلا روش رو برگردوند، هنوز از صدای فریاد اون به خودش می‌لرزید، پنجه
کوچکش رو روی لبش فشرد و سعی کرد خودش رو آرام کنه. مهران
متوجهش شد و آب خشک گلوش رو به زور پایین داد:
- ببخش که سرت فریاد زدم.
طلا پلک رو هم گذاشت و چیزی نگفت. واقعاً توقع این فریاد بی‌دلیل رو
نداشت، مهران همیشه باهاش مهربون بود، همیشه اون رو جدا از آدم‌های
دیگه حساب می‌کرد حتی جدا از شاه‌رخ! وقتی ماشین دوباره راه افتاد این بار
خود طلا سر حرف رو باز کرد:

- نمی‌دونم به خاطر این پنج سال باید ازت عذرخواهی کنم یا نه؛ اما می‌خوام که
فراموش کنی، هم من رو و هم حسی که نسبت بهم پیدا کردی. مهران من و تو
نمی‌تونیم با هم خوشبخت باشیم، من زن زندگی، اونم خارج از کشور نیستم،
عروس رؤیاهات نیستم و نمی‌تونم باشم، من... من وابستگی‌های زیادی دارم،
دوری خیلی برام سخته.
مهران گوشه‌ی لبش رو به دندان گرفت و با حرص گفت:

- باید می‌فهمیدم که هنوز دلت پیش شاهرخه!
طلا خواست بگه نه که دید زبونش نمی‌چرخه. شاید واسه خاطر این بود که
هنوز اونطور که باید و شاید شاهرخ رو فراموش نکرده بود. اصلاً دلش
نمی‌خواست دل مهران رو بشکنه؛ اما هر بار که اون رو می‌دید، خواه ناخواه
این کار رو می‌کرد.

مهران اولین و سمج‌ترین خواستگارش بود که پنج سال تموم به پاش نشست.
حتی وقتی طلا با شاهرخ هم نامزد کرد، نتونست فراموشش کنه. انگار که از
قبل می‌دونست این نامزدی دوامی نداره!

ساعت ماشین ده و ربع رو نشون می‌داد که مهران ماشین رو جلوی خونه‌ی
اونا نگه داشت و برای اولین و آخرین بار حرف‌هایی رو به زبون آورد که طلا رو
بدجور به فکر فرو برد. دستی رو خوابوند و بعد آرنجش رو از شیشه داد بیرون،
یه دست دیگه‌ش رو هم فرو کرد بین موهای روغنیش و از شیشه‌ی جلو خیره
شد به ته کوچه بن‌بست و بعد با لحنی محزون و گرفته گفت:

- وقتی برای اولین بار دیدمت با خودم گفتم که خوشبختم، با خودم گفتم
زیباترین و مهربونترین عروس دنیا نصیب می‌شه، وقتی نیمه شب‌ها چلچراغ
چشم‌های روشنت رو به یاد می‌آوردم، نور خوشبختی تو قلبم می‌افتاد. خیلی
آرزوها داشتم طلا، هر وقت دستت بی‌هوا به دستم می‌خورد گر می‌گرفتم از
این لمس عاشقانه که فقط برای من از عشق بود. این حس رو داشتم چون از
تو برای خودم یه تندیس خاص ساخته بودم. من مجذوب نگاهت شده بودم
بی‌این که خودت خبر داشته باشی. تموم این پنج سال رو با خیال خام عاشقی با
تو سر کردم؛ اما غافل از این که تو...
مهران سری چرخوند و ادامه داد:

- وقتی شاهرخ رو انتخاب کردی یه تو دهنی بزرگ به احساس من زدی.
هیچوقت نفهمیدم چرا اون رو از من سرتو دونستی، نه پول و پلهش اندازه‌ی
من بود، نه سر و وضعش! روزهای سختی داشتم، شاهرخ رقیب قدری نبود؛ اما
تو رو از من ربود و من تو خودم شکستم.
طلا با حالی زار رو به اون گفت:
- مهران، من اون موقع از احساس تو فقط یه دوست داشتن جزئی می‌دونستم.
مهران به سرعت چرخید سمت اون و کوبنده جواب داد:
- مگه شاهرخ با یه بار خواستگاری چیز بیشتری گفته بود؟
- نه، اما همون یه بار...
مهران نفسی فوت کرد بیرون و گفت:
- نخواستنی بوم برات، تعارف که نداریم.
طلا دست‌هاش رو از هم باز کرد و در یه آن به هم قفلش کرد و بعد به آرومی
گفت:
- من برات احترام زیادی قائلم مهران؛ اما... اما خواهش می‌کنم این رو نگو که
من تو رو نخواستم! بحث نخواستن نبود، من تو اون زمان تو و شاهرخ رو
گذاشتم کنار هم، خیلی فکر کردم؛ به ظاهر تون، شرایطتون، تحصیلات، وضع
مالی، سطح خانواده و خیلی چیزهای دیگه، تو سر بودی، خیلی از شاهرخ سرتو
بودی.
- اما در نهایت سرکوب شدم.
- مهران!
مهران انگشت شستش رو آروم کشید روی لب‌ها و گفت:
- هنوزم دوستش داری؟

- همه چی بین ما تموم شده.
- نشده، نشده که دل نمی‌کنی از این وابستگی‌ها.
- وابستگی من شاهرخ نیست، خانواده‌مه. علائقمه، کشورمه، تو رو خدا اینا رو بفهم!

با یه حالی اینا رو به زبون آورد که مهران دلسوزانه نگاهش کرد. زل زد به نیمرخ صورت سفیدش و متوجه اشک نشسته رو گونه‌ش شد. یه دستمال کاغذی بیرون کشید و به سمتش گرفت:
- معذرت می‌خوام!

طلا دستمال رو گرفت و بدون این که زیر چشم‌هاش بکشه، شروع کرد به تا زدنش و گفت:
- من ركب بدی خوردم، شاید، شاید تقاص دل شکستن تو باشه.
مهران یه دستمال دیگه برداشت و با یه تاي کوچیک اون رو به آرومی روی گونه‌ی طلا کشید و بعد گفت:
- وقتی فهمیدم با شاهرخ نامزد کردی، دلم شکست؛ اما آه نکشیدم.
خوشبختیت آرزوم بود، همین الان هست، منتها نمی‌دونم الان دیگه چه مانعی این وسطه.

طلا با گرفتن دستمال از اون، مانع کارش شد و بعد درحالی که زل می‌زد تو چشم‌های سیاه و نافذش با لحن گرم و خاصی گفت:
- گيجم! نمی‌دونم چکار می‌خوام بکنم. خواهش می‌کنم با تکرار پیشنهادت تردید ننداز تو وجودم. من تو برزخیم که نه بهشتش برام حتمیه، نه جهنمش! هنوز نمی‌دونم کدوم طرفیم، بهم زمان بده برای باور! عشق زور و اجبار و تن دادن از سر فراموشی نیست مهران! عشق باید بیاد، عشق باید خودش بیاد.

مهران لبهاش رو با زبون تر کرد و با لبخندی کوتاه گفت:

- قشنگ حرف می‌زنی، دلبرانه و درست.

- من نیاز دارم مدت طولانی تنها باشم، بدون هیچ بازی احساسی تازه‌ای، خواهش می‌کنم فعلاً همه چیز رو فراموش کن.

- تا کی؟!

- نمی‌دونم، یه هفته، یه ماه، یه سال، اصلاً برای همیشه، مهران فعلاً نباش.

زل زد تو چشم‌های به برق نشسته‌ی اون و آروم گفت:

- می‌شه؟

مهران بغضش رو با نشوندن یه لبخند مصنوعی رو لبش فرو خورد و بعد گفت:

- می‌شه.

روی تختش طاق باز شد و نوشته‌ها رو با دو دست جلوی چشماش گرفت. خط

زیبای نوشته‌ها به شدت محسورش کرده بود، چرا که مطمئن بود خیلی براش

آشناست. چند دقیقه‌ای متمرکز شد تو کج و راستی واژه‌ها و بعد بی‌خیال

شروع کرد به خوندن:

امید و نهال هر دو برای فیلمبرداری دست خداحافظی تکون دادن و فیلمبردار با

ثبت رؤیایی‌ترین صحنه‌ی آخر، بالاخره دیاف دوربین رو بست و بعد از آرزوی

خوشبختی ساک و لوازمش رو جمع کرد و از واحد اونا زد بیرون. حالا فقط

امید بود و نهال زیبای خوشبختیش، به آرومی دستش رو گرفت و گفت:

- به خونه خودت خوش اومدی.

نهال با دو دست گوشه‌های دامن پف‌دارش رو گرفته بود و به آرومی دور تا

دور اتاق‌ها می‌چرخید. یه واحد شیک و بزرگ، هدیه پدر امید بود به اونا که هر

چی می‌چرخید بیشتر به زوایای پنهانش پی می‌برد؛ آشپزخونه با کابینت‌های چوبی گردویی، دوتا خواب بیست متری و سرتاسر کمد دیواری شده و یه پذیرایی خیلی دل باز که با پنجره‌های توی سالن حسابی نورگیر بود. انصافاً که مادر نهال هم سنگ تموم گذاشته و جهیزیه دهن پرکنی تقدیم دخترش کرده بود. خونه به طرز زیبا و هنرمندانه‌ای چیدمان شده بود و تقریباً وسایل اضافه‌ای به چشم نمی‌خورد و این باعث خشنودی امیدی بود که خلوتی رو بیشتر از شلوغی می‌پسندید.

بالاخره بعد از گشت و گذار وقتی به تختش رسید با دیدن تورهای سفید و صورتی ملایم که به صورت طاقی بالا و دور تا دور تخت نصب شده بود، ذوق زده شد و لبخند گل و گشادی نشوند روی لب. هنوزم باور نمی‌کرد عروس این خونه شده باشه. خیلی با احتیاط روی تخت، کنار گلبرگ‌های گل سرخی که به شکل قلب اون رو نقش داده بودن، نشست و بعد کفش‌های سفید و پاشنه بلندش رو از پا جدا کرد. نفس راحتی کشید و بعد سرش رو بالا آورد. امید، داشت نگاهش می‌کرد. نهال در نظرش زیباترین بود، زیباترین زن! یهو بی‌طاقت جلو رفت و کتتش رو درآورد، گره کراوات رو با تقلا شل کرد و بعد کنار اون نشست، یه نیم نگاه بهش انداخت و گفت:

- خسته شدی نه؟

نهال چشم‌های درشتش رو روی هم گذاشت و گفت:

- نه به اندازه‌ی تو!

- لباسات رو عوض کن.

نهال دست به کراوات شل و ول اون گرفت و چند ثانیه‌ای بهش خیره شد و بعد انگشت‌های ظریف لاک خورده‌ش رو از روی کراوات به سمت بازوها کشید

و همونجا متوقف شد و به آرومی گفت:

- خیلی خوش تیپ شده بودی.

امید گردن کج کرد، نیمرخ صورت عروسکی اون رو نگاه کرد و بعد گفت:

- مگه قبلاً نبودم؟!

نهال با لبخند پررنگ‌تری گفت:

- خوش تیپ‌تر شده بودی، صفت تفضیلی «تر» برات آوردم.

امید دست برد پشت سر اون تا تور زیر موهاش رو باز کنه و در همون حین با

لحن شیطنت‌واری گفت:

- ا اینجوریه؟ خب... خب تو هم خوشگل‌تر تر شده بودی. یک هیچ جلو.

نهال قهقهه زد و امید بعد از باز کردن تور رفت سراغ سنجاق‌ها. هنوز اولین سنجاق مویی رو جدا نکرده بود که نهال میون قهقهه خنده‌هاش یهو دو دستش

رو قاب صورت نرم و اصلاح شده‌ی امید کرد و خودش رو جلو کشید. امید دست از کار کشید و زل زد تو چشم‌های اون. با یه نیم نگاه، نگرانی رو توش خوند؛ اما با این حال خودش رو ریلکس نشون داد و گفت:

- چی شده؟

- مطمئنی اشتباه نکردی؟

امید دست‌های اون رو زیر دست‌های خودش جمع کرد و با مهربونی گفت:

- چه اشتباهی؟

- مطمئنی پشیمون نمی‌شی؟

امید متعجب سر و گردن تکون داد و گفت:

- معلومه که نه، آخه چرا باید پشیمون بشم وقتی مهربون‌ترین و زیباترین و خوش قلب‌ترین دختر دنیا نصیبم شده؟ یه دختر با همه صفت‌های تفضیلی

«تر»!

نهال میون جدیت حرف‌هاشون زد زیر خنده و امید اون رو نشوند روی
نقشینه‌ی گلبرگ‌های گل سرخ. خیره شد تو چشم‌های سیاهش، تنها جایی که
آرایشگر نتونسته بود توش دستی ببره همین مردمک‌های سیاه براق بود، بقیه
چهره‌ش زیر اون آرایش غلیظ گم شده بود. نهال پلک زد و گفت:
- چرا این جووری نگام می‌کنی؟
- دارم صورت واقعی و زیبات رو از بین این نقاب رنگی می‌کشم بیرون.
نهال لپ نرم اون رو با دو انگشتش به آرومی فشرد و گفت:
- چه حرف‌های قشنگی یاد گرفتی.
امید یه دستمال کاغذی از جیبش درآورد و گفت:
- حالا کجاش رو دیدی!
نهال که دستمال رو دید سر کج کرد و گفت:
- می‌خوای چی کار کنی؟
امید با هیجان دستمال رو روی صورت اون کشید و گفت:
- می‌خوام خوشگلت کنم، خوشگل‌تر!
نهال با حرص شیرینی تقلا زد و سعی کرد بلند بشه که امید شونه‌های اون رو
محکم‌تر گرفت و گفت:
- یه تیکه ماه شدی!
تو رؤیای کلام شیرین امید غرق شده بود که با بوسیده شدن پیشونیش شوکه
شده چشم گشود تا به خودش اومد، اون عقب کشیده بود. نهال دستمال کرمی
شده توی دست اون رو نگاه کرد و بعد گفت:
- پس تو نقشه داشتی کلک!

- ای! همچین.

نهال خنده‌کنان امید رو کنار خودش نشوند و بهش اجازه داد که از مرز همه خواسته‌هاش بگذره.

عشق و محبت خالصانه تنها هدیه‌ی با ارزشی که خدا به زن و شوهرها عطا می‌کنه. عشقی پاک که با هیچ کدورتی فراموش نمی‌شه، عشقی که بی‌حد و مرزه و ته نداره! نهال و امید اون شب زیبا رو با همچین عشق پرشوری به صبح رسوندن، صبحی که با شکوه‌تر از همیشه بود.

احترام خانوم با یه سینی حاوی صبحانه جلوی در اتاقشون ایستاد و در رو به صدا درآورد:

- امید! نهال! پاشید بچه‌ها، براتون صبحانه آوردم.

احترام خانوم جای جواب فقط سکوت محض شنید، چندین بار دیگه صدا زد؛ اما بازم بی‌جواب موند. سینی حاوی صبحونه رو روی زمین گذاشت و به آرومی دستگیره رو پایین داد. شرم داشت بی‌اجازه وارد اتاقشون بشه، همین که اومده بود تو واحدشون کافی بود دیگه وارد شدن به اتاق... .

بعد از کلی صدا زدن و جواب نگرفتن چون نگران شد، درنگ رو جایز ندونست و وارد شد و بعد با خودش گفت هر چه باداباد.

هر دو خواب بودن، سر سجاده نماز، صورت سفید نهال تو اون چادر نماز صدفی گل درشت، زیباترین تصویری بود که تو اون صبح به چشمش اومد. سرش رو سینه‌ی امید بود و به آرومی نفس می‌کشید، دست امید به دور اون حلقه بود و هر دو مدهوش خوابی عمیق بودن.

احترام غرق تماشا بود:

- چقدر به هم میان!

دیگه درنگ رو جایز ندونست و با سینی صبحونه وارد شد. امید کمی جابه‌جا شد و احترام بعد از گذاشتن سینی روی عسلی کنار تخت، داشت پاورچین پاورچین اتاق رو ترک می‌کرد که صدای امید درجا نگهش داشت:
- مادر شمائین؟

احترام سر و گردن چرخوند و دید که هر دو بیدار شدن. نهال خجالت‌زده از این‌که مادرشوهرش اونا رو با اون وضع دیده، مدام چادر نمازش رو دور خودش می‌پیچید؛ اما امید بی‌خیال و سرخوش دست کرده بود تو موهای آشفته‌ش و داشت کله‌ش رو می‌خاروند. احترام به سمت اونا رفت و خیلی زود نهال رو در آغوش گرفت:

- صبحت بخیر عروس گلم! مبارکت باشه خانومی شدی.
نهال سرخ و سفید شد و لبخند زد و فقط زیرلبی گفت:
- خیلی ممنون!

امید چشم‌های پف‌آلودش رو مالید و گفت:
- ما هم که ...

احترام نیمچه نگاهی به اون انداخت و بعد گفت:
- شما هم مبارکت باشه آقا!
امید سر تکون داد و گفت:
- چی؟ کجا؟ کی؟!

هر سه با هم به خنده افتادن و احترام سینی صبحونه رو پیش کشید و گفت:
- صبحونه‌تون رو خوب بخورید، آهای امید! خوب به نهال بررسی ها! نیام ببینم ته همه چی رو درآوردی.

امید زل زد تو سینی صبحونه و دید که همه چیز هست؛ از کره و پنیر تبریزی و

مربای گل سرخ و آلبالو گرفته تا نیمرو و خامه عسل و نون سنگک خشخاشی تازه، کنار همه اینا هم یه ظرف پر از کاجی خوشرنگ و خوش عطر که تنها هنر دست مادرهای مهربون بود برای فردای عروسی بچه‌هاشون.

یه نگاه به نهال انداخت و یه نگاه به مادرش و بعد آروم گفت:

- قربونت برم که همیشه فکر همه چیز رو می‌کنی.

احترام بلند شد و در حال خروج از اتاق با خنده گفت:

- مادر که نمی‌شی بگم خودت بعداً می‌فهمی؛ اما از یه جایی به بعد تو زندگیت دیگه بچت می‌شه همه چیزت، این تنها چیزیه که تا تجربه نشه حس نمی‌شه. نهال و امید با شنیدن اسم «بچه» یه لبخند کوچولو به هم زدن و احترام هم از فرصت استفاده کرد و تنهاشون گذاشت.

وارد واحد خودشون که شد مستقیم رفت تو آشپزخونه. سرهنگ سر میز

نشسته بود و مشغول صبحونه خوردن بود. با قدم‌هایی شمرده خودش رو

مقابل اون رسوند و خیلی زود هیكل سنگینش رو پهن کرد رو صندلی. سرهنگ

فنجان چاییش رو برداشت و سر کشید، احترام تو فکر بود که سرهنگ تلنگری

رو میز زد و حواس اونو پرت کرد:

- کجایی خانوم؟

احترام سر بلند کرد و بعد بی‌مقدمه گفت:

- فکرش رو می‌کردی که امید به همین زودی بزرگ بشه؟

سرهنگ پوزخند زد:

- همچین زود هم نبود ها! اگه تو فکر می‌کنی هنوز بیست سالته؛ ولی من یادم

نرفته دو ماه پیش شصت ساله شدم.

احترام از اون لبخندهای معروفش تحویل سرهنگ داد و گفت:

- چی بگم، برای من که تولد یه سالگی امید انگار همین دیروز بود. هر وقت نگاش می‌کنم یاد همون تخس بازی روز تولدش می‌فتم. همون با سر تو کیک رفتنش، شمع‌ها رو با انگشت فوت کردن، برف شادی ریختن رو سر عزیز و آقاجون، یادته سرهنگ؟

سرهنگ که با یادآوری اسم عزیز و آقاجون یهو پرت شده بود به تولد یه سالگی امید با خنده‌ی ملیحی گفت:

- آره یادمه، طفلک امین! اونم پاسوز شیطنت‌های امید شد و یه کتک حسابی خورد.

با آوردن نام «امین» اشک درشتی نشست تو چشم‌های احترام خانوم؛ اما سرهنگ بهش اجازه‌ی پیشروی نداد و زودی گفت:

- بخوای گریه کنی... .

احترام دست بالا برد و سرتکون داد و سرهنگ به فکر فرو رفت. اونا غیر از امید یه دختر و پسر دیگه هم داشتن؛ اما امید همیشه براشون یه دونه بود، مثل یه دونه‌ها بزرگ شد، مثل یه دونه‌ها ناز و نوازش شد و مثل یه دونه‌ها از همه احتیاجات بچگی تا بزرگیش بی‌نیاز شد. اگه امین با پدرش لجبازی نمی‌کرد و زن خارجی نمی‌گرفت، حالا همه‌ی اونا پیش هم بودن. یهو انگار چیز تازه‌ای به ذهنش هجوم اومده باشه با شتاب تموم گفت:

- راستی الناز کجاست؟

- دیشب با بهزاد رفت، نموند.

- اون که می‌خواست بمونه؟

احترام یه قطعه کوچیک نون برداشت و پنیر کشید روش و بعد با نارضایتی تموم گفت:

- بهزاد رو که می‌شناسی، حرف حرف خودش. الناز هم با این که خیلی دلش بود بمونه، مجبور شد بره. یه موقع‌هایی می‌مونم، می‌مونم از این که الناز به چی بهزاد دل خوش کرده. دختره نادون جای درس خوندن هوس شوهر کرد، دخترهای مهین دارن اونور دنیا دکترو مهندس می‌شن اونوقت خانوم... . سرهنگ سر پایین انداخت و با خودش فکر کرد اگه امین نموند تا کنارش پسری کنه و عصای دستش بشه، اگه الناز نموند تا ته تغاری بلای بابابیش باشه و با شیرین‌زبونی‌هاش روزش رو تازه نگه داره، عوضش امید موند. نه تنها نرفته بلکه با همسرش اومده و کنار اونا مستقر شده تا کمتر این تنهایی رو حس کنن. در لحظه خدا رو بابت این اتفاق شکر کرد و بعد آخرین جرعه‌ی چابیش رو هم پایین داد.

خانواده‌ی اونا خانواده‌ی گرم و صمیمی‌ای بود که احترام معتقد بود با اومدن نهال گرم‌تر هم می‌شه. اونا هیچوقت جوانا همسر آلمانی امین رو به عنوان عروسشون قبول نداشتن و نپذیرفتن و به این صورت شد که امین با انتخابش از خانواده طرد شد. از اون طرف هم سرهنگ با دامادش بهزاد اصلاً رابطه‌ی خوبی نداشت و همیشه الناز تکی به خونه‌ی پدرش می‌اومد و حالا فقط امید بود که به همراه سوگلیش تو اون خونه جولان می‌داد و گل سرسبد بود.

- وای خدای من، نهال تو چقدر قیافهت بدون آرایش قشنگ‌تره! اصلاً آرایش مصنوعیت می‌کنه، تو رو خدا نگاه کن، نمی‌تونست یه خورده طبیعی‌تر طراحی کنه؟ خاک تو سرش این همه پول گرفت آخر هم... عین عروسک‌های خیمه شب بازی... .

احترام با آرنج زد به پهلوئی الناز و غرید:

- نهال با آرایش قشنگه، خاله محترم و دخترها و عروسش داشتن می‌ترکیدن از خوشگلی نهال.

الناز چشمش رو عشوه داد و گفت:

- باید هم بترکن، با اون عروس چشم لوچشون، انقدر بدم اومده بود از شون! حالا یه عروس گرفتن، انگار شاخ فیل رو شکوندن.

نهال با چشم‌هایی از حدقه دراومده به الناز و ادا و اصولش نگاه می‌کرد که احترام دست گذاشت پشتش و گفت:

- پس چرا هنوز حاضر نشدی تو؟

نهال اومد چیزی بگه که الناز آلبوم بزرگ اونا رو بست و گفت:

- مبارک باشه عزیزم! قشنگ شده.

نهال تشکر کرد و الناز چرخید سمت اون بعد هم دست گذاشت پشت صندلیش و گفت:

- رامسر خیلی خوشگله، حتما تله کابین سوار شید. یادش بخیر! من و بهزاد هم ماه‌عسل رفتیم شمال.

آه حسرت باری کشید و بعد ادامه داد:

- خیلی دلم می‌خواد سه سال پیش برگرده و من دوباره بشم تازه عروس، انقدر خوبه!

احترام خیلی خاص دخترش رو نگاه کرد و الناز گفت:

- انقدر حال می‌ده، تا یه مدت نازت رو می‌کشن، تا بگی ف میرن فرحزاد برات

فندق میارن، تا یه هفته ظرف و لباس‌ها رو می‌شورن، تازه کلی هم قربون

صدقه‌ت میرن؛ اما به سال که نرسیده همه سکه‌ها برمی‌گرده و تو تازه

چهره‌های واقعی رو می‌بینی.

نهال یه نیم نگاه به احترام و بعد به الناز انداخت و بعد گفت:
- همه که یه جور نیستن.

الناز زد به شوخی:

- آره خب، مثلاً من همیشه انقدر مهربون و خوش خنده نیستم، مثلاً مامان
عمرماً اگه بذاره از زیر کار قصر در بری، یا بابا... .
احترام غر زد:
- الناز!

الناز قهقهه زد و با دست ضربه‌ی آرومی زد به پشت نهال و گفت:

- بهت تبریک میگم وارد خانوادهی فوق العاده‌ای شدی و دختر تو چقدر
شانس... .

احترام بلند شد و درحالی‌که به سمت تراس آشپزخونه می‌رفت کلام اونو برید:
- الناز پاشو برو خونه‌ت انقدر چرت و پرت نگو.
اما الناز بد زده بود به شوخی:

- دختر تو خیلی شانس داری، یه مادرشوهر عالی و مهربون، یه دونه
خواهرشوهر بی‌سر و زبون که سر خونه و زندگی خودش، یه جاری زبون نفهم
که اون سر دنیااست، یه شوهر خل که... .

احترام شونه‌های اون رو تو بغلش جمع کرد و گفت:

- بسه دیگه دختر، پاشو، پاشو برو الان بابات می‌رسه.

الناز که از روی صندلیش بلند شده بود و توسط احترام به سمت پذیرایی
کشونده می‌شد، لبخند پررنگ‌تری زد، چشم‌هایش رو درشت‌تر کرد و گفت:
- آه از همه مهمتر، یه پدرشوهر منضبط و خط‌کشی که عاشق عروسشه.
صدای خنده‌های الناز تا وسط پذیرایی اومد و بعدش خیلی زود خاموش شد.

نهال دست کشید رو آلبوم عکس‌هاشون و زیر لب با خودش گفت:
- خدایا به خاطر همه چیز شکر!

با خیالی آسوده ساک کوچیک دستیش رو کنار چمدون‌ها گذاشت و با طمأنینه
از پله‌ها رفت پایین. امید جلوی در واحد، روبه‌روی مادرش ایستاده بود و
سفارشات رو می‌شنید:
- تند نری ها! نهال امانته.
امید گفت:

- مادر نهال زن منه.

احترام به تندی گفت:

- زنته که زنته! یادت که نرفته قبلش دختر مردم بوده، یه وقت اذیتش نکنی!
تازه اول زندگیتونه، ممکنه به دل بگیره، معلومه که زود رنجه. زیاد هم تو آب
نرو، هوا سرد شده ممکنه سرما بخوری. شیطون نشی این دختر طفل معصوم
رو ببری تو آب ها!

امید سر به زیر انداخت و گفت:

- کاش نهال هیچوقت زن من نمی‌شد.

احترام متعجب زل زد تو صورت اون و گفت:

- وا! این چه حرفیه امید؟ دیوونه شدی؟

- بابا خب حسودیم می‌شه بهش، از وقتی وارد خانواده‌مون شده همش حرف

اونه. نهال این رو دوست نداره، نهال این رو نمی‌خوره، نهال می‌ترسه، نهال زود
رنجه، نهال... .

احترام با خنده اون رو پس زد کنار و گفت:

- خجالت بکش حسود خان!

امید سر برگردوند و چون نهال رو تو آخرین پله دید با خنده گفت:

- والله!

سرهنگ هم لحظه‌ی آخر به جمعشون اضافه شد و بعد از سفارشات لازمه

پیشونی نهال رو بوسید و گفت:

- زود برگرد عروس خوشگلم، دلم برات تنگ می‌شه.

نهال با خجالت دست رو گونه‌های گلگونش کشید و به آرومی گفت:

- چشم پدر.

تو ماشین که نشستن، امید استارت زد و احترام با ریختن کاسه‌ی آب به

پشتشون برای سفر ماه‌عسل بدرقه‌شون کرد.

امید ضبط رو روشن کرد و صدای فریدون آسرای پخش شد تو ماشین:

"عشق یعنی وقتی که دستت رو می‌گیرم

مطمئن باشم که از خوشی می‌میرم

عشق یعنی وقتی که بی‌قرارت می‌شم

مطمئن باشم که تو می‌مونی پیشم."

امید به نهال نگاه کرد و نهال به اون و اولین سفر عاشقانه‌ی زندگیشون آغاز

شد.

طلا نوشته‌ها رو گذاشت رو تخت و بعد گفت:

- کیه؟

رباب خانم گوشی موبایل رو روی سینه‌ی اون سر داد و گفت:

- مینو!

طلا بی‌حوصله تو تختش نشست و گفت:

- الو!

- چطوری؟ خوبی یا بهتری؟

- بدم و بدترم، امر؟

مینو آه کشید و گفت:

- داشتم وسایل مهران رو جمع می‌کردم که لای یکی از کتاب‌هاش عکس تو رو دیدم.

طلا بی‌تفاوت انگشت کشید رو دست نوشته‌های کنارش و گفت:

- همونی که پنج سال پیش خودم بهش داده بودم؟

- نه... نه یه عکس جدید، همونی که با موهای فر کرده‌ت تو تولد من انداختی.

طلا با ترس عجیبی گفت:

- اون عکس دست مهران چی کار می‌کنه؟ وای خدا! لباسم اصلاً مناسب نیست.

مینو وقیحانه گفت:

- خودم بهش دادم.

طلا گر گرفت و از روی تخت بلند شد، چند قدمی سر تا ته اتاقش رو بالا و

پایین کرد و بعد پر از حرص گفت:

- نباید بی‌اجازه این کار رو می‌کردی! اون عکس خیلی اپن و خودمونیه، حالا

من چطور می‌تونم تو روی مهران نگاه کنم؟

- همون جور که راحت تو چشمات نگاه کردی و بهش «نه» گفتی.

طلا نشست روی صندلی میزتوالت و یکی از لاک‌های رنگ تیره‌ش رو برداشت،

بعد هم گفت:

- مثل بچه‌ها اومده چقلی کرده؟

- داداشم داره میره طلا، خیلی افسرده شده. داغونش کردی بی‌انصاف! حالا می‌خواهی یه عکس ناقابل هم ازش بگیری؟

طلا فرچه لاک سورمه‌ای رو کشید رو ناخن بلند انگشت اشاره‌ش و بعد گفت:

- اون باید من رو فراموش کنه، خودش گفت می‌خواد این کار رو بکنه. مینو به تندی گفت:

- مهران همیشه حرف می‌زنه؛ اما پای عمل که میاد وسط همیشه لنگ می‌زنه. - آهان چه خوب که فهمیدم، پس ازدواج و زندگی مشترک و علاقه هم فقط حرف بود وگرنه... .

مینو کلام اون رو با تته‌پته قطع کرد:

- ن... ن... ن... نه. من... من... من منظورم این بود که... .

- ببین مینو من و تو هنوز دوستیم حتی اگه من نشم زن داداشت؛ ولی بیا و از حق نگذر، مهران به خاطر من از چیه خودش گذشت؟ اون موقع که هنوز شاهرخ تو زندگیم نیومده بود و مهران خواستگاری کرد، بهش گفتم بعد از پایان پیش‌دانشگاهی، یه سالی منتظر موندم و خودم رو از کنکور عقب انداختم؛ اما بعدش فهمیدم آقا کارهای ویزاش رو انجام داده و داره میره، بعدش که وارد دانشگاه شدم اومد و گفت درسش تموم بشه میاد و هنوز که هنوزه رفته تا بیاد. خیلی زمان گذشته.

- تو با انتخاب شاهرخ انگیزه‌ها رو ازش گرفتی.

در لاک رو که بست، مادرش رو تو چهارچوب در دید. یه لبخند زد و انگشت‌های لاک خورده‌ش رو نشونش داد و بعد گفت:

- قبول کن فرصت‌هایی که به مهران دادم به هیچ خواستگار دیگه‌ای نمی‌دادم؛ اما مهران نمی‌فهمید. مینو داداش تو اونجایی شده، دیگه نمی‌تونه ایران زندگی

کنه. ناراحت نشی ها ولی فقط برای دل به دست آوردن می‌گه میام و می‌مونم، اون نمی‌مونه، چرا داریم به خودمون کلک می‌زنیم. مینو گفت:

- اگه می‌دیدیش چه حالی داره این جوری حرف نمی‌زدی در موردش. طلا رفت سمت مادرش، دست به دور کمرش گرفت و گفت:
- متأسفم، امیدوارم بهتر از من گیرش بیاد. مینو خندید و گفت:

- خب صد البته که گیرش میاد، فکر کردی خیلی تحفه‌ای؟
- بله که خیلی تحفه‌م، که اگه نبودم... .

- شوخی کردم؛ ولی براش دعا کن طلا، این بار حال و هوش به بی‌خیالی همیشه نیست. معلومه که تکون خورده، نمی‌دونم چی بهش گفتی» اما این رو مطمئنم انقدر قلبش رو زخمی کرده که زودتر از تعطیلات فصلش می‌خواد برگرده.

طلا سرش رو چسبوند به سر مادرش و گفت:
- مطمئن نیستم اما... اما شاید اومدم بدرقه‌ش. مینو با لحن تشکرآمیزی گفت:
- خوشحال می‌شه.

صحبت‌هاشون زیاد طولانی نشد و بعد از چند تا جمله‌ی تکراری حول و حوش درس و دانشگاه از هم خداحافظی کردن. رباب خانم که هنوز تو بغل طلا بود، زل زد به نیمرخ اون و طلا به آرومی رو به مادرش گفت:
- داره میره!

- اونم پس زدی؟

طلا اخم شیرینی کرد و گفت:
- مامان، مهران مرد زندگی من نیست!
رباب که سعی داشت از این فرصت به وجود اومده حرف زدن با طلا، نهایت استفاده رو بکنه با رنجش خاصی گفت:
- شاهرخ هم مرد زندگی نبود؟
طلا سر به زیر انداخت و خودش رو از بغل مادرش کشید بیرون، رباب خانم بازوی اون رو گرفت و نگهش داشت و با همون لحن ادامه داد:
- طلا تو با خودت چکار داری می‌کنی؟ هیچ می‌دونی چه بازی رو شروع کردی؟
طلا خودش رو از دست‌های مادر جدا کرد، ایستاد جلوی آینه و گفت:
- هر بازی‌ای که باشه من می‌خوام برنده باشم.
رباب حرصی گفت:
- با خودخواهی نمی‌تونی برنده بشی!
طلا یهو داغ کرد و صداش رو بالا برد:
- مامان تو رو خدا دوباره شروع نکنین!
رباب بی‌هیچ کلام دیگه‌ای از اتاق زد بیرون و توی پذیرایی افتاد روی اولین صندلی دم دستش، نفسی بیرون داد و با یه دست گوشه‌ی پیشونی بلندش رو فشرد؛ اون و محمودی هر دو شاهرخ رو بی‌نهایت دوست داشتن و مهر و عاطفه‌ش رو هیچوقت فراموش نمی‌کردن. یاد و خاطره‌ی اون، یاد و خاطره‌ی پسر از دست داده‌شون طاهر بود. حس می‌کردن با به درد آوردن قلب اون در اصل قلب طاهرشون رو به درد میارن و این بود اون دلیل محکمی که نمی‌گذاشت این پسر از یاد بره.
طلا دگرگون شده و بی‌تمرکز وقتی دید دیگه نمی‌تونه نوشته‌ها رو بخونه از

اتاقش زد بیرون و مادرش رو چمباتمه زده رو یکی از صندلی‌ها دید، غمگین شد و با قدم‌هایی شمرده خودش رو به اون رسوند، از پشت صندلی شونه‌های اون رو تو دست‌هایش گرفت و لب‌هایش رو گذاشت رو تارهای سفیدی که لابه‌لای موهای قهوه‌ای مادرش خودنمایی می‌کرد. بوی شامپوی مخصوصش رو استشمام کرد و بعد لب گشود:

- مامان ازم دلخوری؟

رباب دست‌های اون رو به آرومی پس زد و بلند شد و خیز برداشت به سمت آشپزخانه، طلا دنبالش رفت و گفت:

- چرا با من این طوری می‌کنید؟

رباب در فریزر رو باز کرد و از تو کشوی مخصوص پروتئین‌ها، یه بسته گوشت چرخ کرده آورد بیرون. طلا روی در یخچال خم شد و درحالی‌که هنوزم به موهای خوش‌حالت مادرش نگاه می‌کرد گفت:

- یعنی شاهرخ انقدر براتون ارزش داره که به خاطرش با من این‌طور رفتار می‌کنید؟

رباب در فریزر رو محکم بست، گوشت رو با یه ضرب انداخت روی سینک و بعد مستقیم تو چشم‌های طلا زل زد و گفت:

- طلا تو نمی‌فهمی چیکار داری می‌کنی، با بی‌رحمی تموم شاهرخ رو کنار گذاشتی، هر چی که دلت می‌خواست و از زبونت می‌اومد بارش کردی، از این ورم که دل مهران رو شکستی، همه‌ی اینا به کنار! اگه به فکر خودت و اونا نیستی حداقل به من و پدرت فکر کن. من و اون به شاهرخ عادت کرده بودیم، دوستش داشتیم! هشت ماه نامزدی کم نیست، مردم چی می‌گن؟

- مامان تو رو خدا انقدر به فکر حرف مردم نباش! فردا که من به خاطر بیماری

شاهرخ بال بال زدم این مردم میان سراغم ببینن چه مرگمه؟
رباب خانم سری تکون داد و چسبید به در یخچال فریزر بعد هم گفت:
- یه کم بیشتر فکر کن.
- انقدر فکر کردم سرم داره منفجر می‌شه، پنهان کاری شاهرخ برام مسئله‌ی کوچیکی نبود مامان، نمی‌تونم بگذرم.
رباب به سمت اون خیز برداشت و دو طرف بازوهاش رو تو پنجه‌های قویش گرفت بعد هم التماس‌گونه گفت:
- تو رو خدا! تو رو خدا بیا و همه چی رو فراموش کن، بذار با شاهرخ خوشبخت بشی. مریضی اون، اون قدرها هم که فکر می‌کنی سخت نیست، می‌شه تحمل کرد.
طلا لب گزید و پلک‌های سنگینش رو بهم فشرد، بعد هم گفت:
- نشدنیه مامان، من آدم از نو شروع کردن نیستم.
- پشیمون می‌شی.
بازوهاش رو از حصار دست‌های محکم مادرش بیرون کشید و رفت سمت اتاقش، وارد که شد به بغضش اجازه ترکیدن داد و ناله‌کنان پهن شد روی زمین. یاد روز خواستگاریش افتاد، اون لباس صدفی گیپور کشی، شال نخی سفید با پروانه‌های ریز طلایی، بوی ادکلن تند شاهرخ، عطر ارکیده‌هایی که آورده بود و شیرینی‌های ناپلئونی که بعد پایان مراسم هجوم آورده بود بهشون و می‌گفت شیرینی عروسی خودمه.
زمان گذشت و طلا وقتی به خودش اومد که دید جلوی در اتاقش دراز کشیده و همه‌ی وسایل اتاقش رو وارونه می‌بینه. هیچ صدایی از بیرون به گوش نمی‌رسید و تنها صدای نفس‌های آرام خودش بود که هر لحظه حتی کوتاه،

سکوت رو می‌شکست. از روی زمین بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد، موهای پریشونش رو عقب زد و خیز برداشت سمت تخت، نوشته‌ها هنوز سر جاش بود، قبل از این‌که اونا رو برداره و دوباره تو دنیای امید و نهال غرق بشه، گوش‌ی موبایلش رو برداشت و رفت تو لیست مخاطبینش. اول اسم مهران رو نگاه کرد و بعد اسم شاهرخ رو، دستاش می‌لرزید و جملات مینو و مادرش تو سرش رژه می‌رفت. درستی و اشتباه کارش رو نمی‌دونست؛ اما خیال می‌کرد که با این کار می‌تونه کمی آتیش‌های درونش رو خاموش کنه. دندان بهم فشرد و در یه لحظه‌ی جنون‌آسا اسم هر دو رو از مخاطبینش حذف کرد. برای یه لحظه‌ی کوتاه خواست با انگشتش جلوی محو شدن اسم «تاج سرم» رو بگیره که دیگه خیلی دیر شده بود. با حسرت گوش‌ی رو وسط پیشونیش فشرد و تا دقایقی بی‌هیچ حرکتی فقط پلک زد و در نهایت برای فرار از حال و هواهای درونیش وسط تختش ولو شد و نوشته‌ها رو به دست گرفت:

هر دو روی شن‌های داغ دم ساحل نشسته بودن، امید گیتار می‌زد و نهال دست زیر چونه گذاشته و تماشاش می‌کرد؛ صدای روح نواز گیتار با صدای امواج پرخروش دریا سمفونی زیبایی برای گوش اون دو ساخته بود. دریا، خورشید، آسمون آبی، صدف و گوش‌ماهی، شن‌ریزه و صدای گیتار تنها خاطرات زیبایی بود که توی ذهن نهال جا خوش کرده بود. هیچوقت خودش رو انقدر خوشبخت احساس نکرده بود. تنها و تنها از روزی می‌ترسید که حقایق برای امید روشن بشه و اون دیگه خواب این خوشبختی رو ببینه، چندین دفعه خواست امید رو تنها گیر بیاره و همه چیز، حتی مهمترین واقعیت زندگیش رو بهش بگه؛ اما همیشه چیزی که از تنها بودن با امید حاصل می‌شد یه آغوش گرم و بی‌خیالی بود، بی‌خیالی تا ناکجا!

امید که شروع کرد به ترانه خوندن، حواس نهال پرت شد و با لبخند دست از زیر چونه جدا کرد، امید گفت:

- نبینم غمت رو.

نهال زیرلبی گفت:

- عاشقتم!

امید لبخونی کرد و درحالی که پنجه‌هاش رو محکم‌تر روی سیم‌ها می‌کشید به آهستگی لب زد:

- می‌میرم برات!

نهال بعد از این که آخرین قاشق بستنیش رو به دهان گذاشت رو به امید گفت:

- ما تا کی می‌تونیم کنار هم باشیم؟

امید یکه خورده سر بالا آورد و گفت:

- این چه سؤالیه؟! دیوونه شدی؟!!

نهال دستمال کاغذی رو میون دست‌هاش به بازی گرفت و گفت:

- جدی می‌گم امید، دلم می‌خواد بدونم، بدونم تا کی می‌تونم کنار تو، بدون دغدغه روزها رو سر کنم.

امید یه نگاه به دور و برش انداخت و بعد کمی به سمت اون متمایل شد،

سرش رو خم کرد و زیرلبی گفت:

- ما با هم عروسی کردیم، از اون کارهای آدم بزرگ‌ها کردیم، همون کارها و

شیطونی‌ها ما رو به هم قفل کرده، اوکی؟

نهال که از لحن حرف زدن اون خنده‌ش گرفته بود یه مشت آروم زد تو بازوش و گفت:

- جدی باش امید.

- من جدیم!

خنده‌ی صدا‌داری کرد و ادامه داد:

- یعنی چی تا کی می‌تونیم کنار هم باشیم؟ فکر کنم معنی ازدواج و تعهد و پای‌داری زندگی و تا پای جون با هم بودن و پیر شدن رو خانواده خوب برات جا ننداختن.

نهال با یه حال عجیب زل زد به ظرف نیمه خورده بستنیش و گفت:

- می‌ترسم! می‌ترسم همه‌ی اینا خواب باشه، می‌ترسم تو خیالی باشی، یه موجودی که دست نیافتنیه.

امید که حسابی زده بود به شوخی باز با یه نگاه به اطراف یواشکی خودش رو جلو کشید. یه نیشگون ریز از پهلو‌ی اون گرفت و گفت:

- نترس، من واقعیم، خود خود امیدم.

نهال جیغ کوتاهی زد و خودش رو جمع کرد و امید با خنده لب‌گزید و گفت:

- هیس! آبرومون رو بردی.

- دیوونه!

با وجود شوخی‌ها و سربه‌سر گذاشتن‌ها اما اون روز به امید خیلی سخت گذشت، معنی حرف‌ها و کنایه‌های نهال رو نمی‌فهمید و یا اگه چیزی هم متوجه می‌شد به روی خودش نمی‌آورد. مسائل پیش‌آمده رو بی‌اهمیت جلوه می‌داد تا مزه‌ی شیرین زیباترین سفر زندگیشون تلخ نشه.

دم‌دم‌های غروب چهارمین روز اقامتشون بود که مادر نهال زنگ زد و اون با شوقی وصف‌ناپذیر جواب داد:

- الو.

مریم خانم با مهربونی خاص خودش گفت:

- سلام نهال خانم، چطوری؟ زدی به سفر و ما رو حسابی فراموش کردی ها!
بی‌معرفت!

نهال از پشت پنجره به امید که در حال باد زدن کباب‌ها بود، خیره شد و بعد گفت:

- این‌طور نیست، اتفاقاً هر جا که می‌ریم یاد شماها رو هم می‌کنیم.

- کلک نزن! خودت بهتر از هر کسی می‌دونی که ماه‌عسل جای یاد و خاطره‌ی مادر و پدرها نیست.

نهال لبخند زد و حدود یه ربعی با هم از هر دری صحبت کردن تا این‌که صدای امید در اومد:

- بسه دیگه تلفن سوخت.

و منظورش از این حرف بیشتر اشاره به این بود که غذا یخ کرد، تمومش کن. گوشیش رو برای رفع مزاحمت سایلنت کرد و رفت سمت امید. میز قشنگی چیده بود، جوجه کباب‌ها حسابی چشمک می‌زد و اشتهاش رو تحریک می‌کرد. وقتی نشست بی‌هوا یه تیکه برداشت و به دندان کشید، امید هم دوربین رو روی پایه گذاشت و روشنش کرد. نهال با چشمانی از حدقه دراومده گفت:

- داری فیلم می‌گیری؟

امید زوم کرد روی صورت اون و گفت:

- خفه نشی یه وقت!

نهال چندتا سرفه کرد و گفت:

- خدا خفه‌ت نکنه امید، سر شامم ولمون نمی‌کنی؟

امید با خنده خودش رو انداخت کنار اون و گفت:

- بخور که دیگه جوجه کباب به این خوشمزگی گیرت نمی‌یاد.
- نهال یه تیکه دیگه برداشت و گفت:
- چقدر هم بعضی‌ها از خودشون تعریف می‌کنن.
- این دست و پنجول‌ها تعریف نداره؟ نه جون من، تعریف نداره؟
- نهال لیوانی نوشابه برای خودش و امید ریخت و بعد گفت:
- اگه خودت نگی چرا، تعریف داره. خودت که تعریف می‌کنی مزه‌ش می‌ره!
- امید یه نیشگون ریز از زیر بازوی اون گرفت و گفت:
- بالأخره تعریف کردی دیگه!
- چون قراره فیلم رو به مادرت هم نشون بدی دارم ازت تعریف می‌کنم وگرنه... .
- امید لب‌های چربش رو به هم مالید و گفت:
- تو امروز خیلی شیطون بلا شدی ها!
- نهال بچگانه برای اون زبون درآورد و گفت:
- ما اینیم دیگه.
- امید که با حرص صندلی رو عقب داد، نهال پا به فرار گذاشت و دورتادور سالن ویلا دنبال هم کردن. جیغ‌های نهال شیرین و کودکانه بود و امید با پرش‌های جانانه‌ای که از رو کاناپه و صندلی‌ها می‌کرد به یاد شیطنت‌های دوران دبیرستان افتاده بود.
- بعد از شستن ظرف‌ها درحالی‌که وارد سالن می‌شد رو به امید گفت:
- دیگه فکر نکنم فیلم رو بتونی به مامانت نشون بدی؟
- امید که مشغول جمع کردن دوربین و پایه‌اش بود گفت:
- چرا؟!!

نهال چشم‌هاش رو درشت کرد و گفت:
- تو خجالت نمی‌کشی بشینی کنار مامان و بابات و اون شیطونی‌های بعد از
دنبال بازی رو ببینی؟!
امید سری تکون داد و با لبانی غنچه گفت:
- آهان اون! آره، آره زشته!

نهال گوشه‌ی لبش رو گزید و زیر لب «دیوونه‌ای» نثار اون کرد. امید که
مسواک رو برداشت و رفت دستشویی، نهال از فرصت استفاده کرد و دوید
سمت کیفش، وسایلش رو بیرون ریخت و مشغول جستجو شد؛ اما هر چی
می‌گشت کمتر موفق می‌شد. اصلاً یادش نبود که شب قبل قرص‌هاش رو برای
پنهان کردن از دید امید کجا گذاشته. داشت دیوونه می‌شد، تو آشپزخونه تموم
کشوها و کابینت‌ها رو گشت تا بالأخره بسته قرص رو از پشت قوطی
کنسروها پیدا کرد. نفس راحتی کشید و خیلی زود دو تا رو از لفافشان جدا
کرد و انداخت بالا بعد هم دوید سمت سینک و دهانش رو گرفت زیر شیر آب،
همین‌که سرش رو بالا داد و نفسی تازه کرد امید اومد تو آشپزخونه و گفت:
- تو هنوز... .

نهال ترسید و یهو برگشت و بسته قرص از دستش افتاد رو سرامیک‌ها، امید به
زمین نگاه کرد و گفت:
- قرص می‌خوردی؟

نهال خم شد و بسته قرص رو برداشت، بعد هم گفت:
- آره، یه کم سرم درد می‌کرد.
امید با قدم‌هایی شمرده خودش رو به اون رسوند و گفت:
- اون وقت من می‌گم میگرن داری هی از دستم دلخور می‌شی، خب یه دکتر

برو، ضرر نداره.

- دکتر لازم نیست، بازم میگم سردرد من میگرنی نیست.

امید با حرص تموم گفت:

- پس واسه خاطر چی هر روز و هر شب این جوری می‌شی؟

نهال اون رو کنار زد و درحالی‌که به سمت اتاق می‌رفت با لحن تند و تلخی گفت:

- چه می‌دونم.

امید تا لحظه‌ای که اون به اتاق رسید و بعد رفت تو و در رو بست با چشماش دنبالش کرد که شاید برگرده و عذرخواهی کنه و حرف بزنه اما اون... .

- مادر از اینا خیلی دوست داره.

امید با شیطنت گفت:

- تا منظورت از «مادر» کدوم باشه.

- امید انقدر بدجنس نباش! مادر تو با مادر خودم هیچ فرقی نمی‌کنه، تازه مادر تو پیشم عزیزتره.

امید ادا درآورد و گفت:

- آره!

نهال بی‌توجه به اون، سبدهای دکوری رو برداشت و گفت:

- برای هر دوتاشون می‌خرم تا دخل جیبت بیاد.

امید بچگانه دماغش رو جمع کرد و گفت:

- منم این تسبیح چوبی‌ها رو می‌خرم برای پاپا جون‌های خودم، این جوری اونا می‌فهمن که من چقدر دوستشون دارم.

نهال لب و دهن کج کرد و گفت:

- پاچه خوار!

شیطنت و بچه‌بازی و خنده‌هاشون به صاحبان مغازه‌ها هم سرایت می‌کرد و اونا هم که می‌دیدن مشتری‌های خوبی گیرشون افتاده حسابی زبون می‌ریختن و جنس‌هاشون رو عرضه می‌کردن. خرید سوغاتی‌ها یه روز کامل وقت گرفت. هر چیزی که می‌خریدن امید زنگ می‌زد و لو می‌داد، حتی امید اون ترشی محلی معروفی رو که نهال یواشکی برای الناز خریده بود تا سورپرایزش کنه رو هم به مادرش لو داد و حسابی حرص نهال رو در آورد و اون جایی بیشتر حرص آور بود که آقا مدعی بود من از قصد لو نمی‌دم زبونم شیطونی می‌کنه. آخرهای شب پشت تلفن برای حرف زدن دعوا می‌کردن. هر دو قضیه‌ی شب قبل رو فراموش کرده بودن و افتاده بودن رو دور خنده. امید می‌خواست به نهال خوش بگذره و همین کار رو هم براش می‌کرد، مدام براش لواشک و تنقلات می‌خرید، هر اون چیزی رو که زیر لب می‌گفت خوشگله، امید تو اولین فرصت براش می‌خرید؛ از یه دست لباس محلی ماسوله گرفته تا انواع مرباها و صنایع دستی چوبی و حصیری.

ساعت یازده شب بود که خسته رسیدن ویلا. قرار بود فردا صبح زود به سمت تهران حرکت کنن و هنوز وسایلشون رو جمع نکرده بودن. نهال تا رسید رفت سراغ قرص‌هاش که وقتی انداخت بالا امید جلوش سبز شد و با جدیت تمام گفت:

- قرص‌ها رو بده ببینم.

- قرص که دیدن نداره!

- می‌خوام ببینم چی می‌خوری.

نهال لب گزید و گفت:
- چرا مثل بچه‌ها لج می‌کنی؟
امید زده بود به سیم آخر:
- قرص‌ها رو بده.
نهال با حال زاری به اون نگاه کرد و نالید:
- امید!
- اصلاً تو واسه چی بدون تجویز پزشک قرص می‌خوری؟
نهال توی آشپزخونه چرخید و بعد تکیه داد به کانتر:
- بدون تجویز پزشک نیست.
امید سر تکون داد و گفت:
- پس دکتر رفتی!
- رفتم، اما سردردم می‌گرنی نیست، دکتر گفته مال فشاره.
امید دست تو جیب شلوارش کرد و تو آشپزخونه چرخید، بعد هم پشت به اون ایستاد و صورتش رو نزدیک برد، لب‌هاش رو تقریباً چسبوند بیخ گوش اون و به آرومی گفت:
- داری دروغ می‌گی.
رنگ از رخ نهال پرید و لب‌هاش بی‌جواب به هم قفل شد. امید باز هم با همون لحن و با همون آرامش ادامه داد:
- یادت باشه اگه هر چیزی رو ازت ببینم و بگذرم محاله از دروغ بگذرم.
نفس عمیقی کشید و از اون فاصله گرفت و نهال تو بهت عجیبی فرو رفت.
دستاش رو روی کانتر گذاشت و به دور و بر خودش زل زد. تقریباً همه جای سالن پر شده بود از نایلون‌های مخصوص سوغاتی. قلبش ناگهانی تیر کشید و

به گوشه از پیشونیش شروع کرد به نبض زدن، تازه سرش رو میون حصار دست‌هاش پنهون کرده بود که صدای امید تو سالن بلند شد:
- مگه نمی‌خوای سوغاتی‌ها رو بسته‌بندی کنی! بیا دیگه.
وقتی امید این‌طور بی‌خیال از سر موضوع می‌گذشت یعنی می‌خواست فراموش کنه و برای نهال چی از این بهتر؟!
سرش رو بالا آورد و گفت:
- الان میام.

قرص‌ها رو سرجاش گذاشت و شال سرخابی رنگش رو از سر جدا کرد. وقتی به اتاق رفت، دید که امید داره دور خودش و ساک‌ها و سوغاتی‌ها می‌چرخه که خیلی زود بی‌هیچ حرفی به کمک اون شتافت و به خودشون که اومدن دیدن یکی-دو ساعته که با جمع کردن وسایل بدون حرفی سرگرم. ساعت یک نیمه شب بود که امید بند گیتارش رو روی دوش انداخت و در خروجی رو باز کرد. نهال تازه مسواکش رو زده بود و آماده‌ی خواب می‌شد که امید سربرگردوند و گفت:

- دارم می‌رم ساحل! باهام نمی‌یای؟
نهال که شدیداً دلش می‌خواست با اون همراه بشه زودی لب‌گشود و گفت:
- اگه وجودم اذیت نمی‌کنه، چرا.
امید در رو باز کرد و گفت:
- پاشو بیا خودت رو لوس نکن.

نهال به سرعت بالاپوش سفیدرنگش رو روی تاپش پوشید و با همون دمپایی‌های تو سالن دوید به دنبالش.
امید با همون ترانه همیشگی پنجه‌هاش رو به آرومی روی سیم‌های گیتار

می کشید و روح نهال رو به پرواز در می آورد. روحی که جدا از جسمش به غلیان افتاده و از اون آدم دیگه‌ای ساخته بود، دست‌ها رو دور زانوها حلقه کرده و به آتیش جون داری که کنارش شعله می داد، خیره شده بود. موهای سیاه و براقش چسبیده بود روی صورت و سینه و شونه‌ش، هیچ تلاشی برای کنار زدنشون نمی کرد. شاید بی نظیرترین صحنه برای امید همین پریشونی موهای اون بود که می شد ساعت‌ها بهش خیره بود و خسته نشد. خیلی وقت بود که از گیتا زدن دست کشیده و داشت اون رو نگاه می کرد که نهال گفت:

- چرا قطع کردی؟

- دارم نگات می کنم.

نهال اومد با دو انگشت موهای ریخته شده رو صورتش رو کنار بزنه که امید با دوربینش زوم کرد رو صورت اون و گفت:

- دست نزن، همونجوری بمون.

و نهال بی حرکت چند ثانیه‌ای مکث کرد تا این که امید عکسش رو شکار کرد و بعد به سمت اون خیز برداشت. بی هوا و یهوایی پشتش پا دراز کرد و نهال رو تو بغلش جا داد، تکیه اون رو به سینه‌ش تخت کرد و از همون جا زل زد به دریای موج و سیاه. نهال سر و گردنش رو نیمرخ کرد به سمت اون و گفت:

- دیگه هیچوقت سرم داد نزن.

امید قلاب دست‌هاش رو دور اون محکم‌تر کرد و گفت:

- قول نمی دم.

نهال انگشت کشید رو ته ریش زبر اون و گفت:

- زشت می شی وقتی داد می زنی.

امید زده بود به شیطونی، چونه استخوانی و کشیده‌ش رو خوابوند رو موهای

اون و گفت:

- مرد باس زشت باشه، خوشگل باشه می‌دزدنش کار دستش می‌دن.
نهال حرصی با دو انگشت لپ اون رو کشید و گفت:
- چکار کنم که با زشتی‌ها و بداخلاقی‌ها و بد عنقی‌ها بازم عاشقتم!
امید لپ اون رو میون دندون‌هاش گرفت و با حرص شیرینی گفت:
- من چکار کنم که با لجبازی‌ها و شیطونی‌ها و نق‌زدن‌ها بازم می‌میرم برات.
هر دو به هم نگاه کردن و با خنده‌ای صدادار از یاد بردن که تا ساعتی پیش سر
هیچ به هم پیچیده بودن.

در اتاقش که تا نیمه باز شد، صورت پدرش رو دید. یواشکی سرک کشیده بود
ببینه اون خوابه یا نه که طلا به آرومی روی تخت نشست و گفت:
- بیا بید تو بابا.
محمودی در رو کامل باز کرد و طلا نوشته‌ها رو به گوشه گذاشت، از همون دم
چهارچوب اشاره کرد به کاغذها و گفت:
- نظرت چیه؟
طلا شونه بالا انداخت و گفت:
- بد نیست.
- کجای داستانی؟
طلا آب دهانش رو قورت داد و با غرق شدن لحظه‌ای تو رؤیاهای امید و نهال
گفت:
- فعلاً تو جاده‌های شمال هستیم.
محمودی لبخندی روی لب‌هاش نشوند و بعد گفت:

- مادرت شام رو کشیده، به خاطر تحفه خانوم کتلت درست کرده.

طلا با اشتیاق فراوان دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت:

- آخ جون!

پدرش که راه افتاد سمت آشپزخونه، دنبالش دوید و خیلی زود پرید رو صندلی مخصوصش. کتلت‌های ترد و کف‌دستی حسابی بهش چشمک می‌زد. خیلی زود به یکیشون که تازه از تابه دراومده و جلز و ویلز می‌کرد ناخنک زد و برخلاف انتظارش دید که مادرش نق نزد. تازه گاز اول رو زده بود که دید سکوت عجیب مادرش حسابی بو داره. فکر کرد که شاید هنوز از حرف‌های عصر بینشون غمگینه که ترکیدن بغضش و بعد هم سرازیر شدن اشک‌های ریزش رو گونه‌هاش اون رو از نادونی تا مرز سخته برد. سرش رو که چرخوند سمت پدرش دید چشم‌های اونم می‌درخشه از هجوم گریه. یه آن قالب تهی کرد و چنگال از دستش افتاد. رباب خانم بی‌طاقت صندلیش رو عقب داد و میز رو ترک کرد، محمودی خطاب به اون گفت:

- حالت خوب نیست؟

رباب با شتاب به سمت کابینت رفت و به دنبال بسته قرصش دست کشید رو طبقه‌ی اول؛ اما زیاد طاقت نیاورد و در همون لحظه اول پهن شد رو سرامیک‌های کف آشپزخونه، محمودی جست زد و زودی زیر بغلش رو گرفت و طلا با عجله قرص قلب مادرش رو آورد و گذاشت زیر زبونش. زمان برد تا مادرش روبه‌راه بشه. وقتی به خواب رفت طلا بی‌طاقت دست جلوی پدرش تکون داد و گفت:

- چی شده؟ چی شده که مامان این‌طوری اشک می‌ریزه؟ شما چتون شده؟

نکنه، نکنه باز قضیه شاهرخ!

محمودی پر از حرص سر تکون داد و گفت:
- آره، آره قضیه مربوط به شاهرخه، حالش بد شده.
طلا بی تفاوت دست‌های مادرش رو نوازش کرد و گفت:
- دیگه باید عادت کرده باشید، کم حالش بد نشده تو این مدت!
محمودی بغض آلود خیره شد به صورت بی‌رنگ همسرش و بعد گفت:
- این بار با همیشه فرق می‌کرده، قرص‌ها افاقه نکرده. وقتی حمله بهش دست
داده و رسوندنش بیمارستان تا ساعت‌ها به هوش نیومده، الانم زیاد روبه‌راه
نیست و هنوز بستریه.
طلا دیگه چیزی نشنید، پاهاش سست شد و برای دقایقی قدرتش از دست
رفت. پدرش زود متوجه شد و زیر دستش رو گرفت. طلا به آرومی گفت:
- کی این اتفاق افتاده؟
- عصر، دم‌دم‌های ساعت سه.
آه از نهاد طلا بلند شد، به یاد آورد که قبل از ساعت سه اون تلفنی باهاش
صحبت کرد. فهمید که به خاطر حرف‌های اون عصبانی شده، زد زیر گریه و
همون جا رو زمین نشست. محمودی هم بی‌طاقت تکیه کرد به دیوار و به حال
آشفته‌ی دخترش زل زد.
طلا از حرف‌های خودش پشیمون بود که با حرص موهای بورش رو می‌کند،
لبش رو گاز می‌گرفت و ریزریز اشک می‌ریخت. هر وقت حمله بهش دست
می‌داد اندازه یه دنیا دلتنگ شاهرخ و مهربونی‌هاش می‌شد. بیشتر از قبل
عاشقش می‌شد، دلش می‌خواست که اون زودتر آروم بگیره و مثل همیشه
باهاش سر به شوخی بذاره؛ اما حالا، حالا که از هم دور بودن این احساسات
خام فقط داشت قلبش رو جریحه‌دار می‌کرد. طلا کاری کرده بود که این

فاصله‌های چند کیلومتری، شده بود فرسنگ و حالا سخت بود فرسنگ‌ها رو طی کنه و قدم جلو بگذاره.

- طلا جان بیا بریم مامان، غرورت رو بذار کنار، شاهرخ بیشتر از همه منتظر توئه.

- مامان متوجهی که همه چیز بین من و شاهرخ تموم شده؟

- متوجهم گلم ولی می‌گم شاید بیای... .

محمودی با حرص دسته‌گلی رو که خریده بود از روی میز برداشت و بعد رو به همسرش گفت:

- ولش کن رباب خانم، داره دیر می‌شه بیا بریم.

رباب با ناراحتی تمام یه طرف بال چادر براقش رو روی سر کشید و گفت:

- زود بر می‌گردیم.

طلا خواست طبق عادت بگه «باشه خوش بگذره، سلام برسونید» که یادش افتاد حتی خود شاهرخم دیگه منتظر سلام‌های از راه دورش نیست. در که بسته شد به خودش اومد و گوشه‌ی لبش رو به دندان گرفت. صدای زنگ موبایلش با صدای نجواهای درونی فکرش هم‌بازی شد. سر و گردنش رو که چرخوند عقب موبایلش رو روی کانتر دید. به سمتش خیز برداشت و نگاه به شماره‌ش کرد، مهران بود! چه کار احمقانه‌ای بود پاک کردن شماره‌ی شاهرخ و مهران! تو تموم این مدت شماره‌ها رو از بر شده بو، ایده پاک کردن فقط یه ایده برای تسلی لحظه‌ای قلبش بود وگرنه اسم این دو بشر، خاطراتشون و حتی شماره‌شون از خیلی وقت پیش تو قلبش حک شده بود. بی‌حوصله جواب داد:

- الو!
- سلام!
- سلام.
- چرا انقدر سردی طلا؟
- چی از جون من می‌خوای مهران؟
- چرا این طوری حرف می‌زنی؟ مثل کسی که مزاحمش شدن، مثل آدم‌های فراری.
- طلا خواست بگه «آره مزاحمی» که روش نشد. هنوز به مهران اون قدر نزدیک نشده بود که بخواد هر لیچاری بارش کنه، سکوتش دوباره مهران رو به حرف زدن وا داشت:
- امشب ساعت نه پرواز دارم، می‌رم، می‌رم جایی که آرزو می‌کردم یه روزی هر دو با هم پامون رو روی خاکش بذاریم، دلم می‌خواست اون جا قشنگ‌ترین عروسی رو برات بگیرم، با بهترین ماشین تو کل نیویورک بچرخیم و
- آه کشید و بعد در ادامه افزود:
- اما انگار قسمت نشد.
- پس به قسمت اعتقاد داری؟
- اگه اعتقاد نداشتم هیچوقت دست از سرت بر نمی‌داشتم.
- طلا نشست روی صندلی تو آشپزخونه و با لحن خاصی گفت:
- آرزو می‌کنم زندگی خیلی خوب و راحتی داشته باشی.
- صدای مهران بغض‌آلود شده بود:
- خاطره‌ی قشنگی از اولین تجربه عشقی تو دلم نکاشتی، کاش هیچوقت نمی‌دیدمت!

طلا گوشی رو تو دستش جابه‌جا کرد و بعد گفت:
- تجربه آدم رو پخته می‌کنه.
- اما نه منی رو که دور عشق و عاشقی رو خط کشیدم.
طلا بهم ریخته بود و نمی‌خواست این پریشون‌حالی به مهران هم سرایت کنه،
هر چند اون خودش بدتر از این فکر و خیالات بود. طلا که گفت:
- سختش نکن!
مهران دل و جرأت‌دار لب گشود و گفت:
- دوستت دارم، دوستت دارم طلا! فراموشت نمی‌کنم، هیچ‌وقت!
شوک جمله‌ی مهران اونم بعد از این‌همه سال با هم بودن و رفتن و اومدن
درجا خشکش کرد. مهران همیشه مغرور بود و حتی ابراز احساسات معمولی رو
هم هزار لا میون زورق می‌پیچید تا دست کسی بهش نرسه؛ اما حالا... امروز...
صدای بوق ممتد گوشی بهش فهموند که ارتباط قطع شده. ساعتش رو نگاه
کرد، تا وقت پرواز مهران فقط شیش ساعت باقی مونده بود. اون تو این مدت
حتی به قد شیش دقیقه هم برای مهران وقت نگذاشته بود، بی‌انصاف بود یا
بی‌معرفت؟!
بین رفتن و نرفتن برای بدرقه مردد بود که بالأخره با یادآوری جمله‌ی آخر
مهران نرفتن رو صلاح دونست و بلند شد رفت سمت اتاقش. از تنهایی و
سکوت خونه استفاده کرد و باز نوشته‌ها رو به دست گرفت:
- وای این کارها چیه نهال، چرا انقدر زحمت کشیدی؟
نهال با لبخند شیرینی گفت:
- هیچ زحمتی نبود، همه این کارها رو برادر مهربونت کرد، من فقط

بسته بندیشون کردم.

الناز لب و دهن کج کرد سمت امید و با شیطنت گفت:

- منم دقیقاً بسته بندیش رو گفتم شیکه!

امید چشم درشت کرد و گفت:

- پررو!

الناز که غش غش خندید، احترام خانم با سینی چای اومد تو پذیرایی:

- خب خب، دیگه چه خبرا؟ حسابی خوش گذروندین دیگه، نه؟

نهال نرسیده به میز، سینی چای رو کمک مادرشوهرش گرفت و گفت:

- واقعاً جاتون خالی بود.

احترام سر و گردنی تگون داد و گفت:

- چاخان نکن دخترا! اصلاً هم جای ما خالی نبوده، ماه عسل فقط جای دو نفره.

الناز عشوه اومد و گفت:

- پس چرا وقتی من عروسی کردم این حرفها رو نمی زدی؟ یادته می خواستی

باهامون بیای مشهد؟

احترام دست کشید رو دو تا انگوی پهن روی دستش و گفت:

- اون فرق می کرد، من هوس زیارت کرده بودم.

الناز با چشمهایی از حدقه در اومده بود، امید رو نگاه کرد و امید نهال رو و در

کسری از ثانیه هر سه منفجر شدن از خنده.

نیم ساعت بعد بهزاد اومد دنبال الناز و اونا با آرزوی سفرهای بهتر و بیشتر

برای نهال و امید راهی خونه خودشون شدن. هر چقدر احترام بهشون تعارف

کرد که شام بمونن و به خاطر امید و نهال یه شب دور هم باشن قبول نکردن و

دلیل این نموندن رو احترام وقتی بهتر فهمید که الناز دم در، بیخ گوشش گفت:

- می‌دونی که بابا سرهنگ زیاد از بهزاد خوشش نمی‌یاد، پس اصرار نکن، ان‌شاءالله یه وقت دیگه.

و به این ترتیب احترام تو خودش مغموم و ساکت شد و به آشپزخونه رفت تا تدارک شامش رو بچینه.

سرهنگ که اومد همگی سر میز شام نشستن، نهال روبه‌روی امید و کنار دست سرهنگ نشسته بود، با غذاش بازی‌بازی می‌کرد و اشتهای زیادی نداشت، بیشتر تو فکر بود. امید لحظه به لحظه با چشماش حرکات اون رو زیر نظر می‌گرفت. خوب می‌دونست که نهال نگران چیه، به‌خاطر همین هم با خونسردی تموم گفت:

- ریختمشون دور!

سر سرهنگ ناگهانی از روی بشقابش بلند شد و نهال تو چشم‌های اون زل زد. احترام بشقاب ته‌دیگ رو وسط میز گذاشت و گفت:

- چی رو ریختی دور؟

امید همین‌طور که تو چشم‌های آماده به اشک نهال زل زده بود، لب گشود و گفت:

- قرص‌هایی که خانم مشتم‌مشت صبح و ظهر و شب می‌ریخت بالا.

نهال لب گشود که جوابی به امید بده؛ اما هین کشیده احترام و بعد هم نگاه خیره و اخم‌آلود سرهنگ جوابش رو خاموش کرد. سرهنگ قاشق تو دستش رو رها کرد وسط بشقاب و گفت:

- چه قرصی؟

امید با چنگالش نهال رو نشونه گرفت و گفت:

- حالا بهتره بگی چه قرصی!

نهال که میون مخصه‌ی خانوادگی اونا خودش رو گم و گیر حس کرد، دندون به هم سابید و صندلیش رو عقب زد. احترام نیم‌نگاهی بهش انداخت و گفت:
- کجا؟

نهال نفسی تازه کرد و گفت:
- ممنون از پذیراییتون، من یه کم خسته‌م.
تا امید اومد حرفی بزنه، نهال دوان‌دوان پله‌ها رو رفته بود بالا و خودش رو تو آپارتمان حبس کرده بود. احترام که به غذای نیم‌خورده‌ی نهال نگاه کرد، سرهنگ قاشق رو دوباره به دست گرفت و با جدیت همیشگیش گفت:
- قضیه قرص‌ها چیه امید؟

امید که از رفتار نهال پیش پدر و مادرش شرمگین شده بود با عذرخواهی بلند شد گفت که بعداً همه چیز رو توضیح می‌ده و به این ترتیب با قدم‌هایی تند و بی‌شماره راه‌پله‌ها رو دوید و خودش رو به اتاقشون رسوند. نهال روی تخت نشسته بود و دست‌هاش رو دو طرف شقیقه‌هاش گرفته بود. امید در رو محکم چفت کرد و گفت:

- کار خوبی نکردی اون جوری با دلخوری از رو صندلی بلند شدی.
نهال با حرص به سمت اون برگشت و گفت:
- قرص‌های من رو چی کار کردی؟
- گفتم که ریختم دور، تو جاده، بین علف‌ها.
نهال جیغ زد:

- چرا این کار رو کردی؟
امید محکم گفت:
- سر من داد نزن!

نهال لرزید و با تته‌پته گفت:
- ت... ت... تو... ام... امید... تو... .
امید به سمتش رفت و درست مقابلش ایستاد:
- پس قضیه اون قرص‌ها باید جدی باشه.
نهال سر پایین انداخت و گفت:
- نه... نه... چیزی نیست، جدی نیست.
- اگه جدی نبود تو این جور سرم داد نمی‌زدی!
نهال صورتش رو چسبوند به شونه‌ی اون و به آرومی دستش رو لمس کرد،
بعد هم گفت:
- معذرت می‌خوام.
امید سر اون رو که به شونه‌ش چسبیده بود دو دستی نوازش کرد و بعد آروم
گفت:
- منم معذرت می‌خوام عزیزم، نباید بی‌اجازه می‌رفتم سر کیفیت.
نهال سر بالا کشید و چشم‌های اشکیش رو چفت چشم‌های امید کرد و گفت:
- عاشقتم!
امید بوسه‌نمایشی‌ای برای اون روی پیشونی نشوند و بعد لب زد:
- می‌میرم برات!
وقتی از خوابیدن نهال مطمئن شد با بی‌حوصلگی قدم تند کرد سمت واحد
پدرش تا مراتب عذرخواهی رو به جا بیاره. با اخلاقی که از پدرش سراغ داشت
می‌دونست که تا ته و تو قضیه رو فیصله نده ول کن ماجرا نیست و این اتفاق
پیراهن عثمانی می‌شه که بعدها هی تو روشن علم می‌شه، بنابراین تصمیم
گرفت خودش همه چیز رو ختم به خیر کنه. وقتی وارد پذیرایی شد مادر و

پدرش رو روی کاناپه در حال تلویزیون دیدن دید. احترام به سرعت از جا پرید و او مد سمت امید، دستش رو گرفت و گفت:

- حالش خوبه؟

امید سر تکون داد و احترام بعد از یه مکث خیلی کوتاه گفت:

- نهال چه قرصی مصرف می‌کرد امید؟

سکوت بی‌وقت امید جملات مادرش رو ادامه دارتر کرد:

- قرص جلوگیری؟

امید سری تکون داد و گفت:

- نه مادر، کپسول بود، یه کپسول دو رنگ صورتی و کرم.

سرهنگ که صدای اونا رو از همون جایی که نشسته بود به وضوح شنیده بود گفت:

- خب، این بسته قرص اسم نداشت؟

امید گفت:

- چرا، اتفاقاً اسمش رو خوندم، یه چیزی شبیه فنا... فنی... فنیت... آهان...

فنی توئین، آره گمونم فنی توئین بود.

سرهنگ و احترام هر دو به فکر فرو رفتن و امید ادامه داد:

- هر شب قبل خواب دو تا از اونا می‌خورد، فکر کنم صبح‌ها هم می‌خورد، فقط

یه دفعه‌ش رو دیدم. هر چی ازش می‌پرسیدم قرص چیه جواب نمی‌داد، طفره

می‌رفت، بهم گفت مال فشاره، دکتر بهش داده، در صورتی که نهال فشارش

موردی نداره. داره یه چیزی رو ازم قایم می‌کنه.

سرهنگ کنترل رو روی میز وسط گذاشت و رو به احترام گفت:

- دختر خواهرت مگه داروسازی نمی‌خونه؟ یه زنگ بهش بزن و اسم قرص رو

بگو، شاید راهنماییمون کنه.
احترام سر تکون داد و رفت سمت تلفن اما هنوز انگشتش رو شماره گیر نیومده
بود که امید دستش رو روی قطع کن گذاشت و گفت:
- مادر ساعت یک نصفه شبه!

احترام گفت:

- اونا بیدارن.

و تقلا کرد دوباره شماره بگیره که امید مانع شد و گفت:
- عجله نکنید، فردا می‌خوام ببرمش دکتر، همون جا هم دلیل سردردهاش رو
می‌پرسم و هم علت مصرف این قرص‌ها رو.
احترام به سرهنگ زل زد و گوشی تو دستش شل شد. امید همون دم در که
ایستاده بود دستگیره رو پایین داد و گفت:

- ببخشید، شبتون خراب شد، بهتره برید استراحت کنید، منم خسته‌م، تا فردا.
احترام به سمتش اومد و پیشونیش رو بوسید و بعد درحالی که به موهاش
دست می‌کشید گفت:

- شبت بخیر مامان.

و امید با یه لبخند مصنوعی به سمت واحد خودشون راه افتاد.

نیمه‌های شب بود، تنها صدایی که سکوت محض داخل اتاق رو می‌شکست
صدای ناله‌ی باد بود که از پشت پنجره زوزه‌کنان خودش رو به هر طرف
می‌کشوند. پاییز نزدیک بود و از حالا داشت نشونه‌هایش رو می‌فرستاد. همه
چیز آروم بود و امید تازه خوابش سنگین شده بود. با هر زوزه باد تکونی
می‌خورد و تو رختخوابش غلت می‌زد، گاهی دستش رو دور نهال حلقه می‌زد و

گاهی سر اون رو تو سینه‌ش می‌فشرد، تو تموم اون لحظات به دنبال آرامشی مطلق بود. عقربه‌های کوچیک و بزرگ ساعت روی 3:30 رسیده بود که اولین حمله به نهال دست داد. یهو تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد، تخت قرچ‌قرچ می‌کرد، پلک‌های نهال باز شد و به سقف خیره موند، دست‌هاش بی‌اراده مشت شد و کمی از بدنش فاصله گرفت، پاهای ظریفش خشک شده و مدام به تخت کوبیده می‌شد، کل بدنش سفت و سخت شده بود و از میون دندون‌های به هم قفل شده‌ش صدای خرخر بیرون می‌اومد، یه حالت کاملاً غیرطبیعی و خوف‌آور که امید به محض متوجه شدن با چشم‌های درشت و دست و پاهایی لرزان از تخت پایین پرید و عقب‌عقب رفت. لرزش بدن نهال به حدی زیاد بود که امید بی‌توجه به اوضاع نامناسب لباسش پرید تو راهپله و فریاد زد:

- مادر...مادر... .

به دو برگشت تو اتاق و دید که نهال بی‌حال و بی‌حرکت شده، لرزش بدنش خوابیده و فقط صدای نفس‌های تندش که از گوشه لب کف بالا آورده‌ش به گوش می‌رسه. احترام که با ترس و دلهره خودش رو به واحد اونا رسونده بود از همون دم در گفت:

- چیه امید؟ چی شده؟

امید توی درگاهی در ولو شد و نالید:

- نهال!

احترام سرکی تو اتاق کشید و با دیدن نهال دوید طرفش. با دیدن رنگ پریده اون و کف‌های روی لبش زانو زد جلوی تخت و چند تا دستمال کاغذی از جاش کشید بیرون. امید که بچگانه زار زد سرهنگ هم خودش رو رسوند بالا، هر دو تا دقایقی بالای سر نهال نشستن و بعد از مرتب کردن سر و وضعش و کشیدن

ملحفه به روش از اتاق زدن بیرون.
امید نفهمید که چقدر تو اون حال و هوا بود، یه وقتی به خودش اومد که دید اذان صبح، به زور سر سنگینش رو از روی پاهاش بلند کرد و نیم‌نگاهی به دور و برش انداخت. خواب نهال انگار عمیق‌تر از همیشه بود، دلش می‌خواست تموم اون چیزهایی رو که دیده بود، خواب فرض کنه؛ اما پلک که به هم می‌زد تکرار اون لحظات تکان‌دهنده تو ذهنش از تموم اتفاقات زودگذر زندگیش هم واقعی‌تر بود. از توی درگاهی در بلند شد و رفت سمت پنجره، اون رو باز کرد و یه نگاه به بیرون انداخت. سپیده صبح سر زده بود و تو کوچه بن‌بستشون خبری از جنبنده‌ای نبود.

به تک درخت چنار پیر کنار جدول زل زد و بعد سرش رو روی دست حائل به پنجره گذاشت، سرگیجه عذابش می‌داد، با وزش باد و تگون خوردن برگ‌های درخت اونم مردمک چشمش رو تگون می‌داد. احساس بدی داشت، حس می‌کرد همه عالم و آدم با تمام درستیشون بهش نارو زدن و حالا دارن به ریشش می‌خندن. سر برگردوند و یه نگاه تازه به نهال انداخت. یادآوری اتفاقات شب قبل تو دلش غوغا به پا کرد و نتونست خودش رو نگه داره، وقتی زد زیر گریه نهال تو رختخوابش جابه‌جا شد و اون با حالی پریشون موهاش رو چنگ زد و ناله کرد.

نوشته‌ها ناگهانی از دست طلا افتاد و همه کاغذها درهم و برهم کف زمین ولو شد، رنگش پرید و به سختی نفسش بالا اومد، گلوش خشک بود؛ اما حسی نداشت که به سمت آشپزخونه بره و لیوانی آب بخوره، با نگاهی کاغذهای روی زمین رو دنبال کرد:

«چرا همه چیز داشت به شاهرخ برمی گشت؟ این داستان! این سرنوشت! این آینده! همه چیز می خواست دست به دست هم بده تا طلا رو دوباره به سمت شاهرخ برگردونه، یعنی شدنی بود؟»

روی زمین زانو زد و خیلی زود نوشته ها رو طبق صفحات جمع کرد رو هم و این بار با شوق بیشتری شروع کرد:

نهال بر خلاف همیشه دیرتر بیدار شد؛ اما ای کاش هیچ وقت چشم باز نمی کرد تا پریشون حالی امید رو ببینه. وقتی روی تخت نشست و سلام داد هیچکس نبود که جوابش رو بده، امید وسط اتاق و روبه روی پنجره نشسته بود، دستاش رو دور زانوهایش حلقه کرده بود و چشمهای قرمز و ورم دارش به راحتی لو می داد که گریه باهاش ستیز کرده. نهال کمی خودش رو جلو کشید و آرام گفت:

- خوبی؟

امید پوزخند زد:

- خوب، خیلی خوب!

نهال او را از جاش بلند بشه که چشمش سیاهی رفت. دستهایش رو به دو طرف پیشونیش گرفت و پلکهایش رو به هم فشرد، رخوت و سرگیجه و سستی بدن رهاورد همیشگی حمله های تشنجیش بود.

امید نیمرخ صورتش رو گردوند سمت اون و با صدایی لرزان گفت:

- نهال چرا بهم نگفتی مریضی؟

نهال چیزی نگفت و آرام بغض کرد. بالأخره راز مگویی که هی واسه فاش کردنش امروز و فردا می کرد، سر باز کرد و رسواش کرد.

امید گریه می کرد، بی هیچ واژه ای از این که غرورش جریحه دار بشه:

- ترسیدی؟ آره؟ نهال من داشتم می‌مردم، دیشب تا خود صبح راه رفتم، فکر تو داشت دیوونه‌م می‌کرد، تو با من چی کار کردی؟
بغض نهال پرصدا ترکید و اشک‌هاش روانه‌ی گونه‌های سرخش شد، امید فریاد زد:

- گریه جواب من نیست.

- امید من... .

فریادهای امید در و دیوار خونه رو می‌لرزوند:

- جواب می‌خوام.

نهال بی‌طاقت و پر از ترس بلند شد و خواست اتاق رو ترک کنه که سرگیجه امانش نداد و باعث شد خیلی زود نقش زمین بشه. امید ترسان به سمت اون خیز برداشت و زیر بازوش رو گرفت، بلندش که کرد نهال هنوز گریه می‌کرد. امید با حال زاری سر اون رو به بغل گرفت و موهاش رو نوازش کرد، نهال پر دل و جرأت دست به گردن اون انداخت و گفت:
- امید من... من... .

امید صورت خیسش رو خوابوند رو موهای براق اون و آروم گفت:

- هیش! هیش!

قلبش حسابی درد گرفته بود؛ اما دلش می‌خواست اون درد رو از همه قایم کنه.

اون روز و اون شب بدترین روزها و شب‌های عمر نهال بود؛ چرا که نمی‌تونست نگاه‌های ترحم‌آمیز سرهنگ و احترام و از اون بدتر امید رو تحمل کنه. حتی سر میز نهار هم با بغض لقمه‌ها رو فرو می‌داد. وقتی می‌دید احترام درگوشی با امید حرف می‌زنه، تنش می‌لرزید و این‌گونه بود که تلخ‌ترین ساعت

و ثانیه‌های زندگیش رو گذروند. شب وقت خواب تمام وسایلش رو زیر و رو کرد تا این‌که یه قرص از تو جیب یکی از مانتوهاش پیدا کرد، دور از چشم امید اون رو خورد و زودتر از همیشه خوابید.

احترام هنوز تو فکر بود، باور نمی‌کرد که ركب به این بزرگی خورده باشه. پنهان کردن این بیماری یه تو دهنی آبدار به افاده‌هاش جلوی اقوامشون بود. اگه خواهرها و برادرهای خودش و سرهنگ می‌فهمیدن که خانواده معینی با این همه کبکبه و دبدبه یه عروس غشی گرفتن چه به روزشون می‌اومد؟ با حالی پریشون سرتاسر اتاق پذیراییشون رو راه می‌رفت و دست رو دست می‌سایید. با شنیدن صدای ماشین دوید سمت تراس و خم شد پایین رو نگاه کرد، امید بود که دنده عقب می‌گرفت و از در گاراژی می‌زد بیرون. احترام سرش رو پایین‌تر برد و صداش زد:

-امید! امید کجا؟

امید که تو خلوتی کوچه صدای مادرش رو شنیده بود سر از شیشه کشید بیرون و گفت:

- بر می‌گردم می‌گم.

- امید!

امید دیگه درنگ نکرد و ماشین رو به سرعت انداخت تو جاده، نه رحم به چراغ قرمزها کرد و نه عابره‌های پیاده! بوق می‌زد و جنون‌وار رانندگی می‌کرد.

مریم خانم تعارفش کرد:

- خوش اومدی امید جان، پس چرا نهال رو نیاوردی، دلم برات تنگ شده بود. امید لب‌هاش رو به هم فشرد و سرش رو پایین انداخت. ناصر خان خیلی زود

متوجه اوضاع پریشون احوال امید شد و رو به مریم با چشمک اشاره کرد:
- چی شده؟

مریم خانم روی کاناپه راحتی کمی خودش رو سر داد جلو و درحالی که سینی
چای رو بیشتر جلوی امید می کشید گفت:
- امید جان چیزی شده؟

امید سر بلند کرد و با چشم‌هایی که تازه آب انداخته بود گفت:

-مریم، مامان شما چند وقته منو می شناسین؟

- خب... خب مدت کمی نیست، چطور؟

- تو این مدت از من دروغی شنیدید؟

این بار ناصر خان مداخله کرد و گفت:

- نه امید، این حرف‌ها چیه می زنی؟ چی شده؟

امید دست‌هاش رو به چشم‌هاش گرفت و هق زد. مریم خانم دستپاچه شد و
گفت:

- چی شده امید؟ برای نهال اتفاقی افتاده؟ چرا این جووری داری گریه می کنی؟
امید گفت:

- چرا با من این کار رو کردید؟ مگه گناهم چی بود؟ جز این که عاشق بودم! باید

به عاشق‌ها کلک زد مادر؟ باید به عاشق‌ها دروغ گفت ناصر خان؟

مریم خانم و ناصر به هم نگاه کردن و در لحظه فهمیدن که قضیه بیماری نهال
لو رفته و دیگه جایی برای پنهان کردن نیست.

امید سر و گردن تکون داد و طلبکارانه گفت:

- چرا به من نگفتین نهال مریضه؟ چرا نگفتین قرص مصرف می کنه؟ ترسیدین
راهم رو کج کنم؟ ترسیدین دخترتون بترشه؟

مریم خانوم لب باز کرد؛ اما امید دست بالا برد و مانع شد:

- بذارید حرفام رو بزنم، مریم مامان من از شما توقع داشتم، توقع داشتم باهام صادق باشید، شما یه مادری، صلاح من و نهال رو باید با هم می‌خواستید. به خدا ازتون دلخورم، من دیشب با هر نفس نهال می‌مردم و زنده می‌شدم، با هر تکتون به خودم می‌لرزیدم، شما چکار کردید؟

ناصر خان پشت دستش رو به دندون گرفت و بلند شد تو پذیرایی به قدم زدن. مریم خانم هم که تازه گریه‌ش گرفته بود نفسی خلاص کرد و گفت:

- حق داری، حق داری سرمون فریاد بزنی، نهال رو دعوا کنی، حق داری هر چی می‌خواهی بگی اما... اما باید گذشت کنی.

امید چشم‌های به خون نشسته‌ش رو درشت کرد و محکم گفت:

- نمی‌تونم، نمی‌تونم گذشت کنم، فکر و خیال داره داغونم می‌کنه، دارم به خودم می‌گم که چه گناهی کردم؟ چه گناهی کردم که دارم این جوری تقاصش رو پس می‌دم؟ من نهال و صداقتش رو می‌پرستیدم، فکر می‌کردم تنها کسی که تو دنیا نمی‌تونه دروغ بگه نهاله، من تا این حد به اون و شما اطمینان داشتم اما شما... .

سرش رو دوباره پایین انداخت و این بار هق‌هق کرد، طوری که صداش تو کل سالن پیچید. به راستی انقدر از درون خرد و متلاشی بود که ابایی نداشت اشک‌هاش جلوی هر کسی بریزه.

مریم خانم جست زد تو آشپزخونه تا آب بیاره و ناصرخان هم برای آروم کردن امید رفت طرفش، کنارش نشست و دست‌های لرزانش رو در هم قفل کرد:

- نهال دختر حساس و زودرنجیه، تو باید به ما هم حق بدی، وقتی برای اولین بار پات رو گذاشتی تو این خونه و ازش خواستگاری کردی دلش رو بردی. من

این رو خوب فهمیدم، اون نمی‌خواست تو رو از دست بده، تحت هیچ شرایطی. یه جورایی کور شده بود و موقعیت خودش رو نمی‌دید، من و مادرش باهاش حرف زدیم، قانعش کردیم که حقیقت رو اول بگه؛ اما اون گفت نه، گفت امید اگه بفهمه من بیمارم می‌ره و پشت سرش رو نگاه نمی‌کنه، گفت قرص‌هام رو سر وقت می‌خورم، گفت نمی‌ذارم بفهمه، حریفش نشدیم، قبول کردیم. برادرش از اولم ناراضی بود، از اولم می‌گفت این ازدواج درست نیست، می‌گفت پایه‌های زندگی باید صداقت باشه و ما اصلاً به حرفش اهمیت ندادیم چون نهال به مرز خودکشی رسیده بود از مخالفت‌هامون. حالا هم که می‌بینی! هممون پشیمونیم.

امید حرصی به اون نگاه کرد و گفت:

- پشیمونی چیزی رو عوض نمی‌کنه.

مریم خانم لیوان آب قند رو به امید تعارف کرد و گفت:

- ما رو ببخش پسر!

امید دست اون رو پس زد و بلند شد، بعد هم گفت:

- بخشش! بخشش!

به سمت در خروجی خیز برداشت که ناصر خان دوید دنبالش، بازوش رو گرفت و گفت:

- تو حالت خوب نیست، نمی‌خواد پشت رل بشینی.

امید دستگیره رو پایین داد و گفت:

- اگه بمونم و باز بشنوم توجیهات شما رو بیشتر به هم می‌ریزم.

مریم خانم لحظه آخر که امید داشت در رو می‌بست به آرومی گفت:

- نهال دوستت داشت و به خاطر این دوست داشتن بود که بهت قضیه

مريضش رو نگفت.

اميد در رو بست و همون جا رو زانوهایش شل شد و نشست.
نهميد کی به خونه رسيد و چطوری پله‌ها رو دیده ندیده بالا رفت فقط
لحظه‌ای رو به یاد داشت که وقتی داشت دنبال کلیدش تو جیب‌هایش
می‌گشت مادرش صداش زد:

- امید؟

برگشت و تو تاریکی راه‌پله صورت مادرش رو پیدا کرد:

- بله؟

- کجا رفته بودی؟

اميد تکیه کرد به در چوبی واحدشون و گفت:

- جایی که باور کنم نهال واقعاً مريضه.

احترام خانم سری تگون داد و با کلماتی شکسته گفت:

- حالا... حالا وا... واقعاً مريضه؟

اميد بغض کرد؛ اما اشکی نریخت، بعد از یه مکث کوتاه گفت:

- صرع داره! خیلی وقته، درست از چهارده سالگی.

احترام خانوم نفس حبسش رو يهو خالی کرد و گفت:

- باید باهات حرف بزنم.

اميد چرخيد سمت در و کلید انداخت تو قفل، بعد هم گفت:

- سرم درد می‌کنه مامان، بذارش برای بعد.

احترام محکم گفت:

- نه! حرف فردا و فرداها نیست، حرف امروز و حالته، می‌فهمی؟

اميد بی‌حوصله روی یکی از پله‌ها نشست و گفت:

- می‌شنوم.
- احترام به آرومی کنار اون روی پله نشست و زل زد به نیمرخ آشفته و بی‌رنگش، آهی کشید و گفت:
- خیلی به هم ریخته‌ای.
- امید لبش رو گزید و احترام بازوی اونو لمس کرد:
- می‌خواهی چی کار کنی؟
- چی رو چی کار کنم؟
- احترام با جدیت گفت:
- نهال رو می‌گم، می‌خوای با نهال چی کار کنی؟
- ابروهای امید در هم رفت و داغ دلش تازه شد. از صبح هر وقت اسم نهال رو می‌شنید یاد لرزش‌های بدنش و اون حالت‌های حمله تشنجی یادش می‌اومد و ناگهان چشماش پر می‌شد. احترام که سکوت اون رو دید لب گشود و با لحن خاصی گفت:
- می‌خوای نگهش داری؟
- امید تلخ شد و گفت:
- یعنی چی می‌خوام نگهش دارم! نهال زن منه.
- نهال زننه درسته؛ اما مریضه، بیماریش بیماری خوب شدنی‌ای نیست.
- امید سرتکون داد و گفت:
- می‌دونم.
- احترام چشم‌هاش رو درشت کرد و نالید:
- می‌دونی؟ می‌دونی و دو دل موندی؟
- امید دست‌هاش رو از هم باز کرد و گفت:

- مادر، نهال لباس نیست که من بخوام عوضش کنم و یکی دیگه بردارم.
احترام حرصی شد و گفت:
- خیلی خب، پس با این سیب خوش آب و رنگت که توش خراب از آب در اومده
می‌خوای چی کار کنی؟
امید دو طرف سرش رو گرفت و گفت:
- مادر تو رو خدا راحتم بذارید! الان مغزم اصلاً کار نمی‌کنه.
احترام بلند شد و روبه‌روی اون قرار گرفت. با دو دستش صورت اونو بالا کشید
و با حالت خاصی گفت:
- تازه یه ماهه عروسی کردین، هر چی زودتر رهاش کنی بیشتر به نفعته، کمتر
دل می‌بندی، کمتر عادت می‌کنی، کمتر...
امید یهو خیز گرفت و بلند شد و احترام متعاقب با این حرکت کمی به عقب
هل داده شد، دستش رو به نرده‌ها گرفت و تا اومد صاف بایسته امید گفت:
- یعنی چی مامان؟ ولش کنم؟! نهال رو؟
- امید هنوز راحت می‌شه دل کند.
- مامان!
احترام تلخ شد و گفت:
- ما خانواده اسم و رسم داری داریم، عمه‌ها، عموهات، داییات، آقا بزرگت،
اگه یکیشون بفهمه که چه دختری با چه ترفندی وارد خانواده ما شده...
- ترفند؟! شما فکر می‌کنید نهال ترفند به کار برده؟
احترام براق شد تو صورت اون و گفت:
- نبرده؟ تو همون جلسه اول دیدار بله رو گفت، اصرار داشت زود عقد کنید،
اینا چیه؟ جز ترفند؟ جز پنهان کاری؟ جز دروغ اونم اول زندگی؟

امید توی پاگرد راهپله‌ها شروع کرد به راه رفتن. گیج می‌زد و نمی‌دونست چی بگه. حرف‌های مادرش شاید درست بود؛ اما اون دلش نمی‌خواست باورشون کنه، با قلبی که از زور درد و تحمل فشارهای سخت این دو روز مچاله شده بود، چسبید به درشون و گفت:

- مادر حالم خوب نیست، تو رو خدا امشب رو تنهام بذارید!
احترام خانوم به حالش دل سوزوند و گفت:
- خیلی خب. چیزی خوردی؟
امید سر به علامت «نه» نشون داد و گفت:
- گرسنم نیست.
احترام بازوی اون رو گرفت و گفت:
- بیا بریم پایین یه چیزی بخور، یه کم لوبیا پلو از ظهر مونده.
امید در رو باز کرد و گفت:
- اشتهاهی ندارم، فقط می‌خوام بخوابم.
احترام دیگه چیزی نگفت و امید بی‌هیچ حرف دیگه‌ای وارد آپارتمانشون شد. نهال به خودش لرزید و به زور پلک‌های خیسش رو روی هم فشرد. تموم حرف‌های اون‌ها رو شنیده بود. بغض گلوش رو می‌فشرد و بدجور عذابش می‌داد؛ اما جرأت نداشت که اون رو پرصدا تخلیه کنه.

امید پیراهن آبی‌رنگش رو از تن جدا کرد و بعد با همون شلوار مخمل کبریتیش روی تخت ولو شد، پشت نهال بهش بود و اون به راحتی می‌تونست تو تنهایی با خودش خلوت کنه. دستاش رو از پشت سر به هم قلاب کرد و به سقف خیره شد، ناخودآگاه یاد لرزش دست و پاهای نهال روی همین تخت افتاد، یاد لحظه‌ای که دندون‌هاش به هم قفل شده بود و خرخر می‌کرد. مثل بچه‌ها

بی‌طاقت شد و برای چندمین بار بغض کرد. این پنهون‌کاری بزرگ نهال برایش خیلی گرون تموم شده بود. به اندازه‌ی از دست دادن تمام اعتمادش. نهال بی‌هوا آب بینیش رو بالا کشید و امید فهمید که اون بیداره و شاید هم داره گریه می‌کنه، دندون‌هاش رو آهسته به هم سایید و گفت:

- حرفامون رو شنیدی؟

- آره!

- شنیدی مامان چی گفت؟

- آره!

- نهال به هر دومون بد کردی، به هر دومون.

- نمی‌خواستم این‌طور بشه، فکر نمی‌کردم.

- چی کار کنم که از یاد ببرم؟ چی کار کنم که باورم بشه همه‌ی اینا خواب بوده؟ بگو چی کار کنم.

نهال چرخید سمت اون و به آرومی گفت:

- از زندگی می‌رم بیرون تا باورت بشه همه چی خواب بوده، حتی اومدنم.

- نه! نه حالا زوده، حالا زوده که از هم دل بکنیم.

نهال چند تار موی افتاده رو صورتش رو آروم کشید پشت گوشش و گفت:

- مادرت حرف خوبی می‌زنه، بهتره که تا دل نبستیم و عادت نکردیم از هم جدا بشیم.

امید نگاه از سقف گرفت، چشم گردوند و گردوند تا به نهال رسید، وقتی زل زد

تو مردمک سیاه و براقش با لحن خاصی گفت:

- یعنی تو به من دل نبستی؟

نهال ابروهاش رو تو هم کشید و امید دوباره گفت:

- یعنی تو... تو به من عادت نکردی؟

نهال صورتش رو برگردوند تا بیش از این شرمنده روی امید نباشه و بعد ناله کرد:

- امید داری سختش می‌کنی؟

- یعنی برای تو این جدایی راحت‌ه؟ مگه عاشقم نبودى؟ مگه به‌خاطر این‌که از دستم ندی زود بله نگفتى؟ مگه به‌خاطر این دوست داشتن عمیق نبود که این راز بزرگ رو ازم قایم کردى؟ حالا داری میگی سختش نکن؟ یعنی تا مادرم گفت از هم دل بکنید، بکنیم؟ به آسونی؟!

نهال چنان هقهقی کرد که در لحظه بی‌نفس شد و امید به روی اون خیمه زد و دست‌هاش رو دو طرف صورتش حصار کرد:

- من حالا حالاها نگهت می‌دارم، تو ول کردنی نیستی نهال.

لب‌های نهال لرزید و چشماش برای چندمین بار خیس شد و امید به حسی عمیق و پرشور از عشق روی اون پلک‌های خیس از اشک رو بوسید و خدا باز هم میان عشق و نفرت مرزی گذاشت به نفع عشق و به زیان نفرت.

ته شکمش سر و صدای عجیبی می‌کرد، به یاد آورد که نهار درست و حسابی نخورده بود و حالا از گرسنگی دلش مالش می‌رفت. مادرش تازه رفته بود و با احتساب دست تند کاتیا جون کم کم مو رنگ کردن مادرش دو سه ساعتی وقت می‌برد. بی‌حوصله سرک کشید تو آشپزخونه و در کابینت‌ها رو باز کرد؛ ماکارونی، حبوبات، قند، چند بسته نودل و بذرکتان که مادرش می‌خورد واسه لاغری. با لبخند در کابینت رو بست و رفت سراغ یخچال؛ یه قاچ هندوانه، پنیر، بسته نون و سالاد اضافه مونده نهار. کشوهای فریزر هم که پر بود از گوشت و

سبزی و مرغ و هویج و باقالی با حرص در یخچال فریزر رو بست و تکیه داد به دیوار، بعد هم با خودش گفت:

- خدا بده برکت به این خونه، خوبه با این وضعیت یه مهمونم برامون بیاد. زنگ آیفون که به صدا دراومد از جا پرید، دست رو قفسه سینه‌ش گذاشت و گفت:

- خدایا کاش این بار دعام رو برآورده نکنی!

دوید سمت آیفون و زودی گفت:
- کیه؟

صدای گرم و پرانرژی‌ای گفت:
- باز کن شیطون بلا!
جیغ زد:

- عمه سوری؟!!

دیگه جوابی رو که از پشت آیفون اومد نشنید، در واحدشون رو باز کرد و پرید تو راهرو؛ اما یهو سر و وضعش رو نگاه کرد با تاب و شلوارک بود، سرخ شد و خدا رو شکر کرد کسی تو راهپله‌ها نبود. دوباره برگشت تو و این بار دکمه باز کن رو زد:
- بفرمایید عمه جون.

برای لباس عوض کردن وقت نبود، فقط خودش رو شق و رق کرد و جلوی آینه قدی به موهای دم‌اسبی کرده‌ش حالت داد، با آب دهان چتری‌های جلوی پیشونیش رو حالت داد و بعد لبش رو کشید و با زبون تر کرد تا حالت خشک شدگیش برطرف بشه. وقتی داشت ادا در می‌آورد که چطور با عمه‌ش بعد سال‌ها رودررو بشه، در آپارتمانشون باز شد و عمه سوری وارد شد. طلا با

لبخندی گل و گشاد برگشت به سمت اون و اومد خوشامد بگه که مات و متحیر خشکش زد. عمه سوری با اون وقتا فرق کرده بود، موهای بیرون از روسریش رنگ برف شده بود و دور و بر چشمش کلی چین و چروک ریز خودنمایی می کرد، انگار روزگار باهاش بازی غریبی کرده بود. عمه که چمدونش رو روی زمین گذاشت طلا لب گشود و گفت:

- خوش اومدی عمه جون!

عمه سوری با لبخند گرمی دستاش رو برای اون باز کرد و گفت:

- چقدر بزرگ شدی طلا! آخرین باری که دیدمت فقط دوازده سالت بود.

طلا رفت تو بغل اون و گفت:

- آره، یادمه که برام یه جعبه آبرنگ خیلی عالی آورده بودین، هنوز دارمش، دلم نیومده ازش استفاده کنم.

عمه سوری محکم و صمیمی اونو تو آغوشش فشرد و گفت:

- دلتنگت بودم، دلتنگ همتون!

- کار خوبی کردین اومدین. خوش وقت اومدین.

اون روز و اون شب بعد از اومدن مادر و پدرش و دوره می همیشگی اونم بعد

از سالها با عمه سوری تموم حواسش رو گذاشت پیش اونا و اصلاً سراغ

نوشته ها نرفت. هر چند خیلی دلش میخواست از سرنوشت اون دو تا دلداه

عاشق سر در بیاره؛ اما حالا وجود عمهش از هر چیزی براش مهمتر بود. کمک

مادرش سالاد درست کرد، میز رو چید، حتی بعد از مدت ها وقت گذاشت و یه

دسر با سلیقه هم درست کرد. وسط های درست کردن دسر یاد حرف های

پدرش افتاد، اون وقت ها که شاهرخ میخواست بیاد دیدنش:

- به به به! امشب آقا شاهرخ میان دیگه نه؟

- چطور بابا؟

- خب امشب دسر داریم، اونم شکلاتی، پرکالری، بی‌رژیم.

صدای قهقهه‌های اون موقعش بغض تلخ این لحظه‌ش شد که خیلی زود برای پنهون موندن از دید مادرش و عمه سوری فرو خوردش.

بعد از خوردن شام و دیدن یه فیلم نصف و نیمه عمه سوری به بهونه خستگی دست طلا رو گرفت و کشوندش تو اتاق. طلا از اینکه قرار بود تموم مدت اقامت عمه‌ش تو اینجا باهاش هم اتاق بشه کاملاً احساس رضایت داشت و هر کاری که لازم بود می‌کرد. به محض رسیدن به اتاق سریع ملحفه و بالشت روی تخت رو برداشت و ملحفه جدیدی که مادرش داده بود رو کشید روی تشک بعد هم گفت:

- تخت ملکه بانو خانم سوری محمودی آماده است.

عمه سوری تشکر کرد و طلا دوباره مشغول شد. چمدون سنگین اونو کشوند سمت کمد و بعد گفت:

- دیگه فضولی داخلش پای من نیست، با سلیقه خودتون بچینید.

بعد هم در کمد رو باز کرد و دو طبقه خالی رو نشونش داد:

- در خدمت شما.

سوری نفسی تازه کرد و چند قدم جلو رفت، در نیمه باز کمد رو بست و بعد دست طلا رو گرفت، کشون کشون اون رو به سمت تخت برد و کنار خودش نشوند. نگاه به چشم‌های عسلی و شفافش کرد و بعد بی‌مقدمه گفت:

- مادرت می‌گه قراره از شاهرخ جدا بشی، آره؟

طلا که از تلگرافی حرف زدن‌های مادر و پدرش با عمه‌ش متوجه شده بود اونا جریان رو گفتن، بی‌هیچ واژه‌ای گفت:

- آره، ما داریم جدا می‌شیم.

سوری با تعجب زل زد تو صورت اون و گفت:

- چرا؟ تو که شاهرخ رو دوست داشتی؟ همش تو ایمیل‌هات از خوبی‌هاش می‌گفتی، چی شد یهو؟

طلا نفس عمیقی کشید و چشم‌هاش رو دزدید:

- شاهرخ صرع داره، خیلی وقته؛ من تا همین دو-سه هفته پیش هیچی نمی‌دونستم، یعنی بهم نگفته بود. عمه اون... اون روز وقتی برای اولین بار حالش بد شد من مردم و زنده شدم. تا حالا هیچ‌کسی رو این‌جوری، تو این حال ندیده بودم. بیرون بودیم، تو یه پارک بزرگ پر از آدم که حمله بهش دست داد. مردم دورمون جمع شده بودن، یکی چاقو درآورده بود و دورش می‌کشید، یکی زیرلب دعا می‌خوند؛ اما من ماتم برده بود، فقط یادمه یه لحظه نگاش کردم و بعد خودم از حال رفتم، دیگه چیزی از اون روز رو یادم نیست. دو هفته‌ی پیش هم رفتم دادگاه و درخواست طلاق دادم، دیگه نمی‌تونستم حتی یه کلمه از حرفاش رو باور کنم. برام سخت بود، بهم نارو زده بود اونم بدجور! عمه سوری که معلوم بود حسابی شوکه شده دست نرم و ظریف طلا رو تو دست‌های چروکش جمع کرد و گفت:

- فکر می‌کنی جدایی راه حل خوبیه برای این مشکل؟

طلا به سرعت سر چرخوند سمت عمه‌ش و گفت:

- من دنبال راه حل نیستم، مشکل شاهرخ به خودش مربوطه، من فقط

می‌خوام دل بکنم از این وابستگی، همین.

عمه سری تگون داد و گفت:

- آهان، پس قراره صورت مسئله رو کلاً پاک کنی!

طلا لب‌هاش رو به هم فشرد و نالید:

- راه دیگه‌ای ندارم، هر کاری کردم تو این مدت نتونستم فراموش کنم، نتونستم کنار بیام. تقریباً بعد از اون اتفاق هر حرفی که شاهرخ زد به نظرم توش دوز و کلک بود. می‌دونی چی می‌خوام بگم عمه؟ می‌خوام بگم اعتمادم رفته، هر کاری می‌کنم شاهرخ برام بدون نارو نیست.

- عجله نکن، بیشتر فکر کن، یه خورده زمان بده به خودت و این اتفاق. طرفداریش رو نمی‌کنم فقط ازت می‌خوام یه کم صبر کنی. طلا بی‌نفس شد و به اشک‌هاش فرصت ریختن داد. عمه سوری شونه‌های اونو فشرد و گفت:
- دورت بگردم دختر قشنگم، گریه‌هات می‌گن هنوز عاشقشی!
طلا هق زد و گفت:

- بهم بد کرد، گذاشت وابسته‌ش بشم، این وابستگی کارم رو سخت کرده. می‌خندم به همه اتفاقات الکی دور و برم تا یادم بره چی قراره بشه، من قوی نیستم عمه، نه قوی که ببخشم و فراموش کنم و با پذیرش تحمل و نه قوی که دل بکنم ازش و وابستگیم رو بندازم دور! گنگم، سر دوراهی موندم و راه پس و پیش رو گم کردم، نمی‌دونم چکار کنم، نمی‌دونم. عمه سوری پشت اونو نوازش داد و گفت:

- زمان! زمان همه مشکلات رو حل می‌کنه، به دلت و تصمیمش زمان بده، هیچ کاری نکن، فقط کمی زمان بده.

طلا سرش رو تو گ..*ودی گ*ردن عمه سوری جا داد و گفت:

- تنهام نذار عمه، حس می‌کنم بین اومدن شما و آرامش من تو این مدت یه رابطه‌ی عمیق هست، بمونید.

عمه سوری صورت اونو نوازش کرد و گفت:
- می‌مونم، می‌مونم عروسکم!

اون شب عمه سوری بعد از یه دوش آب گرم خیلی زود به خواب رفت و طلا تا ساعت‌ها پایین تخت نشست و زل زد به صورت اون. خواب از چشماش ربوده شده بود و هر کاری می‌کرد نمی‌تونست پلک به هم بفشاره. به ناچار بلند شد و نوشته‌ها رو آورد دم دستش. برای این‌که عمه سوری از خواب نپره قید چراغ روشن کردن رو زد و درحالی‌که تو رختخوابش دمر می‌شد، چراغ‌قوه گوشیش رو روشن کرد و نورش رو انداخت رو نوشته‌ها:

هر روز که می‌گذشت نهال بیشتر آب می‌شد؛ از خجالت نگاه‌های تحقیرآمیز، از دلسوزی‌های گاه و بی‌گاه الناز، از تیکه انداختن دخترخاله‌های امید و از بی‌اعتنایی پدر شوهر و مادرشوهرش! کم‌کم داشت حس می‌کرد که اون علاقه قبل از بین رفته و حالا نفرت از دروغ و پنهان‌کاریش تو دل اونا جا باز کرده. خودش هم نمی‌دونست که چرا بین اون جمع غریبه نشسته، جمع‌عی که تا دیروز باهاشون آشنا بود اما امروز... .

الناز سینی شربت به دست وارد سالن شد و گفت:
- امشب باید حسابی خوش بگذرونیم.

عموی بزرگ امید که مرد درشت‌هیکل و بالا بلندی بود یه تاب به سبیل یکدست سفیدش داد و گفت:

- چرا چون سالگرد ازدواج مامان و باباته؟

الناز با شیطنت مخصوص به خودش سینی شربت رو جلوی عموش گرفت و گفت:

- هم به اون دلیل و هم به یه مناسبت دیگه.

یکی از دخترخاله‌ها عشوه‌ای به سر و گردنش داد و گفت:

- و اون مناسبه؟

الناز سینی رو کشید سمت زن عموش و گفت:

- حدس بزنید.

دخترخاله‌هاش یک‌صدا با هم گفتن:

- آه لوس خانوم!

الناز سینی خالی رو با شوخی برد بالای سر اونا که بزنتشون که همه با هم جیغ

زدن و تو اون سر و صدا در بزرگ سالن باز شد و مهمون‌های جدید از راه

رسیدن. پدر و مادر نهال بودن همراه تنها برادرش.

الناز سینی رو انداخت تو بغل دخترخاله کوچیکش و رفت به استقبال اونا. نهال

هم با عذرخواهی از زن عموی امید، از جا برخاست و با قدم‌هایی آهسته به

سمت اونا خیز برداشت. ابتدا تو بغل مادرش جا گرفت و بعد با پدرش دست

داد؛ اما نتونست تو چشم‌های براق و نافذ سامان نگاه کنه. النا بهش تشر زد و

گفت:

- نمی‌خوای به برادرت خوشامد بگی؟

- هان؟

- آقا سامان افتخار داده بعد از یه ماه اومده خونه خواهرش.

سامان شرمنده، سر به پایین انداخت و نهال برای پایان دادن به گیرهای النا

دست جلو برد و گفت:

- خوش اومدی.

سامان به گرمی دست اون رو فشرد و النا هردوی اون‌ها رو پیش باقی

مهمون‌ها هدایت کرد. مهمونی خیلی زود فضای گرم و صمیمی به خودش

گرفت؛ اما جای خالی امید لحظه به لحظه بیشتر حس می‌شد. مناسبت دیگری جشن، روز خواستگاری الناز بود که متقارن شده بود با سالگرد ازدواج پدر و مادرش که وقتی این رو به زبون آورد انتظار داشت که همه عکس‌العمل خاصی نشون بدن؛ اما وقتی پدرش با زهرخند گفت که دوام این ازدواج باید ببینیم تا چه سالیه، الناز سرخ شد و تا آخر مهمونی حتی صداشم در نیومد. زیر لب خدا رو شکر کرد که بهزاد نیومده بود؛ چراکه اگه این متلک رو می‌شنید قطعاً یه لحظه هم آروم و قرار نمی‌گرفت و بابت کوچیک شدن تو جمع اقوام سرخورده می‌شد.

سرهنگ و احترام اون شب کادوهای زیادی گرفتن؛ ساعت مچی، پیراهن، کفش، طلا و خانوادگی نهال هم به پیشنهاد سامان یه تابلو نفیس آورده بودن که احترام خانم وقتی جلد قاب رو باز کرد، دخترخاله‌ها یک‌صدا جیغ زدن و همه شروع به تحسین کردن. تو تموم اون لحظات چشم‌های سامان به دنبال چشم‌های نهال بود و چشم‌های نهال در انتظار اومدن امید! تا آخر شب اکثر دخترهای فامیل عشوه اومدن و پشت چشم نازک کردن و هی سر صحبت باز کردن تا بلکه یخ سامان آب بشه؛ اما این پسر ساعت‌ها بود که رفته بود تو نخ نگرانی‌های نهال و حتی ثانیه‌ای هم ازش چشم بر نمی‌داشت.

وقتی مهمون‌ها می‌رفتن عموی بزرگ امید بی‌توجه به نهال و خانوادش سری تکون داد و رو به سرهنگ گفت:

- ما که امید رو ندیدیم؛ اما از طرف ما بهش بگین که خوب فکراش رو بکنه، اگه اراده کنه و لب باز کنه زنگ می‌زنم آیدا بیاد، اون هنوزم منتظره.

دخترخاله کوچیکه امید که فقط پانزده سالش بود با طنازی و حاضر جوابی گفت:

- امید اگه بخواد تصمیم تازه‌ای بگیره اول سراغ شیوا میاد، اونه که هنوزم منتظره.

نهال به خودش لرزید و مادرش دلخورانه سر و گردن تکون داد. عمو که اصلاً از حاضر جوابی شادی خوشش نیومده بود، با یه نیم اشاره به خاله خانم گفت:
- ماشاءالله دختر خانوم‌ها یکی از یکی خوش سر و زبون‌تر در اومدن.
شادی که اصلاً یاد نگرفته بود تو این جمعها احترام کوچیک و بزرگی رو حفظ کنه و زبونش زودتر از فکرش به کار میفتاد دوباره گفت:
- انگار یادتون رفته قبل از آیدا این خواهر من شیوا بود که تا پای سفره عقد با امید رفت.
عمو گفت:

- دختر کوچولو برو از خود امید بپرس که تا قبل از ازدواجش آوازه خاطر خواهیش با آیدا تا کجا پخش بود.

کل کل‌های اونا ادامه داشت و نهال تو خودش می‌لرزید، اونا چی می‌گفتن؟
مگه امید ازدواج نکرده بود؟ مگه زن نداشت؟ پس آیدا و شیوا کجای قصه بودن؟

با حالی دگرگون یه صندلی پیدا کرد و روش نشست و الناز که متوجه اون شد زودی میانجی‌گری کرد و گفت:

- ای بابا، بس کنید تو رو خدا! این همه نبش قبر گذشته برای چیه؟ امید دیگه زن داره.

همه نگاه‌ها به یکباره روی نهال خیمه زد، نگاه‌هایی توأم با حقارت و تنفر!
بعد از رفتن همه‌ی مهمون‌ها خانواده شفیعیان هم آماده رفتن می‌شدن که الناز مانتو به دست دوید سمتشون:

- اگه اشکالی نداره منم تا يه جايی همراhton بيام، سر ميدون... .
- سامان سر تگون داد و حرفش رو قطع کرد:
- اختيار داريد الناز خانم، مي رسونيمتون.
- خانم و آقاي شفيعيان داشتن با سرهنگ و احترام خانم صحبت مي کردن که الناز گفت:
- ماشين تعميرگاه بود، نشد که بهزاد بياد دنبالم.
- سامان خيلي مؤدب و متشخص گفت:
- خواهش مي کنم، چه حرفيه؟
- نهال با فاصله از اونا ايستاده بود که الناز با لبخند گفت:
- تو چرا انقدر با برادرت غريبي مي کنی دختر؟ از اول مجلس يه کلمه هم باهاش حرف نزدي ها! ببينم، نکنه با هم قهرين؟
- سامان حرف هاي اون رو شنيد؛ اما چيزی نگفت. عوضش نهال با نيشخند زورکي اي گفت:
- قهر چيه الناز؟
- الناز چشم نازک کرد و گفت:
- اگه قهر نيستی پس چرا باهاش حرف نمي زنی؟
- نهال بي حوصله از شيطنت هاي الناز سري تگون داد و گفت:
- چی بگم؟
- بعد هم صورتش رو چرخوند سمت سامان و گفت:
- خوبي سامان؟
- سامان با لبخند گرمی اون رو همراهی کرد و گفت:
- خوبم نهال!

الناز پوزخند صداداری زد و گفت:
- به خدا که شاهکارید دوتاتون!
دیگه حرفی بینشون رد و بدل نشد و وقت خداحافظی نهال دست‌های مادرش رو گرفت و گفت:
- ازتون ممنونم، شما در حقم خیلی خوبی کردید مریم مامان، هیچ وقت محبت‌هاتون رو از یاد نمی‌برم.
مریم خانم یه نگاه کوتاه به احترام که زل زده بود بهشون انداخت و بعد درحالی که سر تو گوش نهال فرو می‌برد، آهسته گفت:
- مواظب باش جلوی سرهنگ و احترام انقدر با من رسمی نباشی.
نهال سری تگون داد و گفت:
- هر کاری هم که بکنم، باز شما رو جای خودتون فرض می‌کنم نه جای کس دیگه.
ناصرخان به اونا نزدیک شد و گفت:
- دل و قلوه بسه، هوا داره تاریک می‌شه، ما دیگه می‌ریم، مراقب خودت باش، به امیدم سلام برسون.
پلک‌هایش رو که به علامت «چشم» روی هم گذاشت، النا بوسیدش و خداحافظی کرد و سامان هم بعد از نشستن پشت رل خیلی آهسته گفت:
- قرصات یادت نره.
نهال گفت:
- ممنون از یادآوریت.
بی ام و نقره‌ای که تو کوچه پهن اونا عقب‌گرد کرد و رسید به خیابون با یه تک بوق از تیررس نگاه نهال دور شد و اون به آهستگی در رو بست و وارد سالن

شد. با بستن در احساس کرد وارد یه زندون شده، زندونی که به تازگی بازجوهای جدیدی همچون احترام و سرهنگ پیدا کرده بود. نهال خواست کمک احترام بشقاب‌های کیک رو بشوره که دید احترام اجازه نمیده، خواست کادو ها رو کمک سرهنگ جمع کنه که دید سرهنگ دستش رو پس می‌زنه، گفت:

- می‌خوام کمکتون کنم!

سرهنگ با جدیت تموم گفت:

- هنوز انقدر پیر و فرسوده نشدم که اجازه بدم عروسم کارام رو بکنه.

قلب نهال به شادی نشست و درحالی‌که زورق‌های کادویی رو از پایین پاهای سرهنگ جمع می‌کرد گفت:

- پس من هنوز عروستونم، نمی‌دونم چرا خان‌عمو تا تقی به توقی می‌خوره هی اسم آیدا رو میاره یا خاله خانوم... .

سرهنگ صورتش رو نزدیک صورت اون آورد و نهال از این همه نزدیکی در یه لحظه وا داد و به تته‌پته افتاد:

- ب...ب...ببخشید.

سرهنگ بدون این‌که حتی یه اینچ از عضلات عصبی صورتش کم کنه به تلخی گفت:

- تا وقتی عروس این خونه‌ای که تکلیفت با امید مشخص بشه.

کاغذ کادوی زورقی از دست نهال رها شد و احترام اومد و تو چهارچوب آشپزخونه ایستاد، یه نیم نگاه به اون انداخت و گفت:

- خودت رو از زندگی امید بکش بیرون، امید نمی‌تونه با بیماری تو دست و پنجه نرم کنه، اگر می‌بینی تا حالا تحمل کرده بدون که زوری بوده وگرنه... .

نهال دستاش رو روی زانوهای به هم قفل شدهش گذاشت و گفت:
- من نمی‌خوام خودم رو به امید تحمیل کنم.

سرهنگ گفت:

- اما داری این کار رو می‌کنی، امید رو رها کن، دست از سرش بردار، اون اگه چند روز تو رو نبینه راحت فراموشت می‌کنه. پسر منه بهتر از تو می‌شناسمش. نهال سر به سمت سرهنگ چرخونده بود و اشک‌هاش تو گودی چشمش جمع بود که احترام خانوم جلو اومد و درست روبه‌روی نهال زانو به زانوش نشست، خیلی سرد و بی‌احساس دستش رو گرفت و گفت:

- امید من زود رنجه، ممکنه الان دل به حالت بسوزونه و نگهت داره؛ اما مطمئن باش چند وقت دیگه از این شرایط خسته می‌شه و خودش کم‌کم پست می‌زنه، پس قبل از این که بی‌عزت و خار بشی خودت محترمانه برو، ما خانواده بزرگی هستیم، شرایط تو... .

نهال خم شد زیر بار این همه تحقیر؛ اما چیزی نگفت. سرهنگ نفسی بیرون داد و گفت:

- دو برابر مهریه‌ت رو بهت می‌دم، فقط برو.

صدای شکستن ذره‌ذره‌های قلب شیشه‌ای نهال به گوش می‌رسید. اشک‌هاش بی‌صدا می‌اومد و صدای «دوستت دارم گفتن‌های» امید تو گوشش طنین می‌انداخت، باید باور می‌کرد این حجم از حقارت و تنهایی رو؟! وقتی بلند شد سر پا، نگاه سرهنگ و احترام هم به دنبالش اومد. سست و بی‌حال قدم به جلو گذاشت؛ اما یهو پاهاش پیچ خورد و اگه احترام زیر بازوش رو نمی‌گرفت نقش زمین می‌شد. آغوش احترام سردترین آغوش دلداری دهنده بود که اون زود خودش رو جدا کرد و رفت سمت در خروجی. اونا دنبالش

اومدن، سرهنگ گفت:

- خوبی؟

نفسش بالا نمی‌اومد، نه نفرت داشت نه ناراحتی فقط می‌خواست تنها باشه سر

تکون داد و گفت:

- خوبم.

احترام گفت:

- می‌خوای تا بالا همراهت بیام.

نهال با «نه» آرومی دست به راه‌پله‌ها گرفت و کشون‌کشون خودش رو به واحدشون رسوند، حتی نا‌داشت گریه‌کنه. انقدر شوکه شده و حیرون بود که فقط تو صورت خودش سیلی می‌زد که بیینه خوابه یا بیدار. تموم وسایل خونه می‌چرخید و اون وسط پذیرایی به این چرخش بی‌پایان چشم داشت، کجا رو داشت بره! به کی پناه می‌برد؟ مگه بعد از اون «بله» به قول اطرافیان عجله‌ای اما پرشور همه امیدش نشده بود امید؟ پس حالا چطور می‌کند و می‌رفت؟! نیومدن اون شب امید به خونه بهانه‌ای شد تا نهال وسایلش رو جمع کنه. اصلاً نمی‌دونست چی ببره، همه چیزش با امید پر از خاطره بود؛ اما با این حال یه چمدون کوچیک بست و تو حال و هوای خاطره بازی روزهای خوب از سر گذشته‌ش به خواب رفت.

دم‌دم‌های صبح وقتی تازه اذان داده بود بعد از خوندن نماز بی‌سر و صدا راهی شد و قدم تو راهی گذاشت که اگه بیراهه نداشت، شاه‌راه هم نبود. حتی برای امید یه نوشته هم نگذاشت، شاید بی‌خبری برایش خوش‌خبری بود. دلش از همه کس و همه چی گرفته بود، خونه‌ای در انتظارش نبود، تنها یه امید داشت که دست سرنوشت می‌خواست اون رو هم ازش بگیره.

- مریم مامان لطفاً نهال رو صدا کنید، من باید باهاش حرف بزنم.
- نهال این جا نیست!
- امید با عصبانیت داد زد:
- بسه این همه دروغ! تو رو خدا صداش کنید!
- امید جان نهال رو به حال خودش بذار، داره دیوونه میشه!
- من چی؟ دیوونه شدن من براتون مهم نیست؟
- از صبح که اومده یه ریز گریه کرده، نفسش بالا نمیاد، حالش خوب نیست!
- امید این پا و اون پا کرد و گفت:
- صداش کنید لطفاً، باهاش حرف دارم.
- مریم خانم مستأصل و نگران گوشی آیفون رو کف دستش فشرد و نهال رو صدا کرد، وقتی اون اومد پایین مریم خانم گوشی رو به سمتش گرفت و گفت:
- آروم حرف بزن سامان نفهمه، خیلی التماس کرد، دلم نیومد.
- نهال بین گرفتن و نگرفتن گوشی و صحبت کردن مردد بود که یهو یه دست مردونه زودتر گوشی رو از مریم خانم قاپید و نهال در کسری از ثانیه دید که صورت سامان کشیده شد جلوی آیفون:
- چی می‌خوای؟
- امید که از این موش و گربه‌بازی حسابی خسته شده بود؛ اما سر و گردن چرخوند و جواب داد:
- سلام، در رو باز کن سامان، اومدم با نهال حرف بزنم.
- سامان با حرص تموم گفت:
- نهال مرد!

صدای هین گفتن مریم خانم از پشت گوشی به گوش امید رسید، اخم‌هاش تو هم گره خورد و گفت:

- در رو باز کن، یعنی چی؟

سامان سر تکون داد و گفت:

- گفتم نهال مرد، دیگه هم نیا سراغش، تموم شد.

مریم خانم آستین لباس سامان رو کشید و گفت:

- چی می‌گی تو؟

سامان گوشی آیفون رو کوبید تو جاش و با خشمی سنگین رو به مادرش گفت:

- آروم حرف بزن سامان نفهمه؟! سامان خره؟

نهال به نیمرخ عصبانی چهره‌ی اون خیره شد و مریم خانم گفت:

- چرا باهاش این‌طوری حرف زدی؟

- زیادی لیلی به لالاش گذاشته بودید، لازمش بود.

آیفون تند و تند زنگ می‌خورد؛ اما کسی از ترس سامان جرأت برداشتن

نداشت. نهال روی صندلی میز نهارخوری نشست و یه طرف پیشونیش رو با

کف دست گرفت و مریم خانم با نفسی تنگ و ناراحت تکیه کرد به کانتر

آشپزخونه. امید قریب به پنج دقیقه زنگ زد و وقتی خسته شد، با حالی

پریشون به خونه برگشت. غوغای خونه‌شون بالاتر از اون چیزی بود که

تصورش رو می‌کرد. شمشیر پدر و مادرش از رو بسته شده بود و اون کاملاً خلع

سلاح بود؛ اما با این حال روبه‌روشون ایستاده بود و جمله می‌ساخت:

- چی بهش گفتین؟

احترام خانم سری تکون داد و گفت:

- هیچی!

- هیچی دلیل قهر نیست، دلیل این چمدون بستن نیست.
احترام عصبی شد و گفت:
- زن تو قهر کرده، دلیلش رو من باید بگم؟
امید سر و ته اتاق رو با قدم‌های تندش طی کرد و گفت:
- نهال تلفنش رو جواب نمی‌ده، باهام حرف نمی‌زنه، خانواده‌ش اجازه نمی‌دن
ببینمش.
احترام خانم از فرصت استفاده کرد و با حالت خاصی گفت:
- به نظر تو خانواده‌ای که به دخترشون اجازه حرف زدن ندن، خانواده‌ی خوبی
برای وصلت کردنن؟
امید روبه‌روی کاناپه‌ای که مادرش روش نشسته بود ایستاد و گفت:
- تو رو خدا بحث رو عوض نکنید!
احترام کلافه سر و دستی تو هوا تکون داد و گفت:
- تو چی می‌خوای امید؟ چرا داری منو بازجویی می‌کنی؟
امید انگشتش رو به طرف مادرش کشید و گفت:
- یه جواب، یه جواب می‌خوام ازتون.
سرهنگ که از این قیل و قال تازه تو خونه‌ش اصلاً راضی نبود از اتاقش زد
بیرون و بدون این که سرش رو بالا بگیره گفت:
- تو این خونه پیداش نمی‌کنی، جوابی نمی‌گیری.
امید چرخید سمت پدرش و گفت:
- پدر من دارم دیوونه می‌شم، از هر طرف داره بهم فشار میاد، به خدا دیگه
طاقت ندارم!
احترام خانم بلند شد سر پا و بی‌مقدمه گفت:

- طلاقش بده و خودتو راحت کن.
امید شتابان سر به سمت مادرش چرخوند و لب و دهنش رو کج کرد:
- طلاقش بدم؟!
احترام خانم با خونسردی تموم گفت:
- اولش سخته؛ اما بعد عادت می‌کنی.
سرهنگ هم در ادامه حرف همسرش گفت:
- نهال غشیه، ممکنه هر جایی حالش بد بشه، آبروی خانوادگیمون در خطره
پسر!
امید ناله‌کنان گفت:
- مریضی نهال خوب می‌شه.
احترام خانم اومد طرف امید، دست گرفت به بازوی عضلانش و آهسته گفت:
- خوب نمی‌شه، صرع یه بیماری لاعلاج، تا آخر عمرش باید قرص بخوره، وقتی
از چهارده سالگی غش کرده چطوری می‌خواد تو بیست و پنج سالگی یهو خوب
بشه! قراره معجزه بشه؟ امید به آیندهت فکر کن، به این‌که تو قراره یه روزی
پدر بشی، ممکنه اصلاً نهال به خاطر بیماریش نتونه بچه‌دار بشه، به این فکر کن
که با هم رفتین یه جایی؛ مسافرت، گردش، خونه اقوام، یهو حمله بهش دست
بده، خجالت نمی‌کشی؟! سرخورده نمی‌شی؟!
امید سرش رو پایین انداخت و به دست‌های لرزان خودش که کنار پاهاش قرار
داشت خیره شد. سرهنگ چند قدمی جلو اومد و به سر تا پای آشفته‌ی امید زل
زد بعد هم گفت:
- امید ما صلاح تو رو می‌خوایم، اشتباهی رو که برادرت تو ازدواج کرد تو دیگه
مرتکب نشو، خودش خواست زن خارجی بگیره، من دخالتی نکردم، خودش

اقامت اونجا رو گرفت و موند من بازم دخالت نکردم؛ اما حالا داری می‌بینی، می‌بینی که کی پشیمونه! می‌بینی که خودش زنگ می‌زنه و التماس می‌کنه. تو این اشتباه رو نکن، دختر برات زیاده، فقط کافیه لب تر کنی، کسایی رو واست نشون کنم که مال و ثروتشون دهن ناصر خان و خانواده‌ش رو باز کنه. امید به خودت بیا، تو تحصیل کرده‌ای، از نهال خیلی سرتری، حیف تو نیست؟!

امید دست‌هاش رو مشت کرد تا بلکه قلبش آرامش بگیره و دوباره مادرش بود که رشته‌ی کلام رو به دست گرفت:

- امید من رو دق نده، یه بار امین با کار احمقانه‌ش منو تا سر حد مرگ برد و برگردوند، تو رو خدا تو دیگه با من این کار رو نکن! به خدا شیوا هنوزم منتظرته، اون همه چی تمومه، هم از نهال قشنگ‌تره هم هنرمنده، تازه تحصیل کرده هم هست، خوبیش هم اینه که از رگ و ریشه‌مونه، بیا و نهال رو رها کن، به خدا هم به نفع خودته هم به نفع اون. پایه زندگی شما با دروغ بوده، پس سسته، نمی‌شه با این زندگی به آرامش رسید، به حرفام گوش کن. من یه مادرم، دلم نمی‌خواد غم و غصه‌ت رو ببینم، قیافه اون شبت رو که ندیدی، حال پریشونت رو که ندیدی، اگه تو بعد از هر حمله صرع نهال بخوای این‌جوری خودت رو داغون کنی دیگه هیچی ازت نمی‌مونه، پس عاقل باش، عاقل باش و کار درست رو انجام بده.

امید سرش رو بالا آورد، چشماش کاسه‌ی خون بود. سرهنگ یکه خورد و احترام با ترس و لرز محکم زد رو لب خودش، امید نفس‌زنان لب‌های خشکش رو از هم باز کرد و خطاب به پدر و مادرش گفت:

- من... من از نهال جدا نمی‌شم.

در که باز شد امید پر از پریشونی وارد حیاط شد. هنوزم چشماش مثل دو شب پیش کاسه‌ی خون بود. چشماش از اون دست چشم‌های بی‌جنبه و گریه ندیده بود که به محض خیس شدن آبروریزی می‌کرد. حیاط کوچیک و ماشین پارک شده‌ی توش رو که پشت سر گذاشت و وارد پذیرایی شد، مریم خانم جلوش در اومد. به محض دیدن صورت گر گرفته امید سلام و احوالپرسی رو فراموش کرد و فقط گفت:

- تو رو خدا سرش فریاد نزن امید جان! از دیشب بچهم مثل مرغ سرکنده بال‌بال زده.

امید بی‌توجه به نصیحت‌های مادر زنش به سمت اتاق نهال رفت و با یه ضرب دستگیره رو پایین کشید. نهال از روی تخت دوران مجردیش بلند شد و سرپایین انداخت، امید یه تک نگاه اجمالی به وسایل محقر اتاق انداخت و بعد گفت:

- راه بیفت.

نهال خیلی زود گفت:

- کجا؟

امید کیف دستی اون رو که روی میز کامپیوتر بود، برداشت و انداخت رو تخت بعد هم گفت:

- خونه!

نهال دوباره روی تخت نشست و بعد از یه مکث کوتاه گفت:

- من دیگه به اون خونه برنمی‌گردم.

امید با شتاب تموم در کم‌دیواری رو گشود و از میون انبوه وسایل کود شده روی هم، ساک کوچیک نهال رو پیدا کرد، اون رو انداخت کف زمین و بعد

گفت:

- برمی‌گردد، با زبون خوش برمی‌گردد.

- گفتم جایی نمیام!

امید دو_سه تیکه لباس اون رو که به دست داشت روی ساک کوبید و نعره زد:

- میای، میای لعنتی!

به ثانیه نکشید که مریم خانم و سامان جلوی در اتاق نهال ظاهر شدن و سامان

بی‌توجه به آستین کشیدن‌های مادرش قدم جلو گذاشت و سینه به سینه‌ی

امید شد:

- چه خبرته صدات رو بردی بالا؟

نهال لب‌گزید و گفت:

- تو دخالت نکن سامان!

سامان غرید:

- دخالت نکنم؟! که هر غلطی دلش خواست بکنه؟

امید چشم‌نازک کرد و گفت:

- احترام خودت رو نگه دار! نهال زن منه.

سامان با کف دست دو_سه بار زد تخت سینه اون و گفت:

- دیگه نیست، من نمی‌ذارم که دیگه باشه.

مریم خانم جلو اومد و بازوی سامان رو چسبید:

- چی داری می‌گی تو؟ ولشون کن زن و شوهرن، خودشون مشکلشون رو حل

می‌کنن.

سامان فریاد زد:

- چطوری؟

دست به سمت نهال کشید و خطاب به امید اما تو صورت مادرش نعره زد:
- فقط پنج روزه اومده اینجا، چشماش رو نگاه، داره می‌ترکه از گریه، این بود
نهالی که دسته گل وار تقدیم کردی؟!

مریم خانوم سری پایین انداخت و امید اون رو کنار زد و به سمت نهال رفت،
دست انداخت زیر بازوش و بلندش کرد، نهال تقلا کرد و گفت:
- نکن امید، من نمی‌تونم تو اون خونه برگردم، حداقل حالا نمی‌تونم.
- نباید بی‌اجازه من از اون خونه بیرون می‌اومدی.

- تو نبودی که ببینی چی شد.

امید دست اون رو کشید و گفت:

- هر چی هم که شد نباید می‌زدی بیرون.

نهال که از این کشاکش خسته شده بود دستش رو یهو کشید و گفت:

- نکن امید، نمی‌تونم.

چرخید سمت تختش و امید تو ناباوری برخورد سرد نهال به دست پرت شده‌ی
خودش خیره موند. دقیقه‌ای بعد سامان حق به جانب جلو اومد و درحالی‌که
دستش رو به سمت در خروجی می‌گرفت گفت:

- بفرمایید، بفرمایید آقای محترم، بفرمایید تا وقتی که تکلیف همسرتون
مشخص نشده اینجا تشریف نیارید.

امید یهو گر گرفت و پرید سمت اون، یقه‌ش رو چسبید و تو صورتش داد زد:
- چی می‌خوای تو؟ چرا ولم نمی‌کنی؟

مریم خانم جیغ کوتاهی زد و پرید سمت اونا و نهال پر از اضطراب قدمی به
جلو برداشت. سامان دست‌های اون رو گرفت و با شتاب پایین کشید بعد هم
گفت:

- داری می‌سوزی نه! می‌بینی بی‌احترامی چه به روز آدم میاره؟ می‌بینی
چزوندن چه آسونه؟ می‌بینی... .

- دِ آخه لعنتی گناه من چیه این وسط؟ چرا تقاص ندونم کاری یکی دیگه رو
من باید پس بدم؟
سامان گفت:

- یکی دیگه نه، مادر و پدرت!
امید چند قدمی تو اتاق راه رفت و بعد رو به مریم خانم گفت:

- من چکار کنم، گیر کردم وسط این معرکه، اونا خانواده‌ی منن، همه شوکه
شدن، نهال با کل خانواده بد کرد.
سامان دوباره به حرف اومد:

- خب از این لحظه به بعد من داداششم، نمی‌ذارم بد کنه، جلوش رو می‌گیرم،
دمش رو قیچی می‌کنم.
بعد هم با دستش ادای قیچی کردن درآورد و گفت:

- آ...آ!

نهال که از تنش بین اونا حسابی داغ شده بود رو به سامان گفت:

- بسه دیگه!
هر سه نگاه ناگهانی به روش زوم شد، با دست و پاهایی لرزان طول و عرض
اتاق کوچیکش رو طی کرد و بعد رو به امید گفت:

- می‌خوام یه مدتی رو تنها باشم، نیا دنبالم، تلفن نزن، بذار فکر کنم.
امید چرخید به سمتش:

- خیلی خب بریم خونه بعدش تو تنها باش، اصلاً نمیام سراغت، خوب فکرات رو
بکن.

سامان خیز برداشت جلو:

- آره تنها باشه تا بزنه خودش رو ناکار کنه، تا از تنهایی بیشتر دق کنه.

مریم خانوم صداش زد:

- سامان!

امید ادامه داد:

- من نمی‌تونم بدون تو... .

نهال دل‌رحم شد و ناله زد:

- امید تو رو خدا!

سامان حرصی شده نفسی بیرون داد:

- آره، آره خر شو خواهر خوبم، این خاندان کارشون رو خوب بلدن.

نهال بی‌طاقت شد و جیغ زد:

- بسه دیگه سامان!

مریم خانم که از تماشای این نزاع بی‌حاصل دیگه حسابی کلافه شده بود دست

سامان رو گرفت و کشیدش بیرون و نهال افتاد روی تختش و به دقیقه نکشید

که صدای هق‌هق‌هاش پر شد تو فضای آروم خونه.

اون روز امید هر کاری کرد نهال راضی به بازگشت نشد و مریم خانم کشیدش

کنار و بیخ گوشش گفت یکی-دو روزه دیگه خودم راضیش می‌کنم برگرده و

امید با این انتظار دلگرم‌کننده راهی منزل خودشون شد.

سر میز شام فقط ناصر خان بود که بی‌خبر از همه جا حرف می‌زد:

- بالاخره منشی شرکت‌م طلسم ازدواج رو شکست و به خواستگارش جواب

مثبت داد.

مریم خانم سعی داشت با حرف‌های حاشیه‌ای اصل اتفاقات اون روز رو به

فراموشی بسپاره که با شوهرش همراه شده بود. وقتی این رو شنید آروم دستش رو روی دست سامان گذاشت و گفت:
- انقدر ناز و غمزه اومدی تا اونم پرید.
سامان چیزی نگفت و چنگال رو میون ظرف سالاد چرخوند. ناصر خان دوباره ادامه داد:
- حالا بگو با کی؟ پسر رفیقم زرگر، همونی که تازه تکنسین بیهوشی شده. مریم خانم گفت:
- همون زرگر که یه بار نهال رو واسه پسرش خواستگاری کرده بود؟! - آره همون.
مریم خانم سری تکون داد و گفت:
- چه جالب! چه جوری هم رو دیدن؟ ناصر خان تک خنده‌ای زد و گفت:
- من می‌گم باید در این شرکت رو ببندم جاش دفتر همسریابی بزنم باز تو می‌گی نه.
مریم خانم خندید و اون ادامه داد:
- والله! تا حالا دو تا منشی شوهر دادم، یه دفتردار، دو ماه پیشم که حسابدارم رو زن دادم حالا هم خانم اربابی. بالاخره این رفت و آمد مشتری‌ها باید به یه دردی غیر از صادرات و وارداتم بخوره دیگه.
بحثشون شیرین و داغ بود که اگه حال نهال خوب بود حتماً اونا رو همراهی می‌کرد؛ اما امروز... .
ناصر خان زیر چشمی به نهال و سامان خیره بود، متعجب بود از سکوت اونها؛ همیشه خدا سر میز شام با تیکه پرونی‌هاشون فرصت غذا خوردن رو از همه

می‌گرفتن، پس حالا حتماً به چیزی شده بود که این سکوت رو به لب‌هاشون هدیه داده بودن. بالاخره بی‌طاقت شد و سکوت رو شکست:

- نمی‌خواهی به چیزی بگی نهال جان؟

نهال با موهای رها شده رو شونه‌ش بازی کرد و بعد گفت:

- چی بگم؟

مریم خانم که از ظهر فقط منتظر شنیدن به کلمه از نهال بود با شوق خاصی گفت:

- از ماه عسلت تعریف کن.

نهال که انگار داغ سینه‌ش تازه شده باشه، سری تکون داد و گفت:

- همه چی خوب بود.

ناصر خان به نیمرخ اون زل زد و گفت:

- تو امروز به چیزیت هست.

تا نهال اومد لب باز کنه سامان چنگالش رو پر صدا رها کرد تو بشقاب سالاد و گفت:

- بذارید من بگم چشمه، داره حرص می‌خوره و دم نمی‌زنه، تو دلش داره زار می‌زنه و هیچی نمی‌گه، از مادر شوهر و پدر شوهرش زخم زبون شنیده و می‌خواد بگه چیزی نشده.

یهو دستش رو روی میز زد و به نهال خیره شد و بعد با لحن تلخی گفت:

- چرا نمی‌خواهی اینا رو به زبون بیاری؟ چرا داری من و مامان بابا رو بازی

میدی؟ فکر می‌کنی ما نمی‌فهمیم کبک شدی و سرت رو کردی زیر برف! فکر

می‌کنی نمی‌بینیم که داری چی می‌کشی؟ نهال به خودت بیا، به دور و برت

نگاه کن، تو فقط خودت رو عذاب نمی‌دی، به چهره مامان نگاه کردی؟ دیدی

شده پوست و استخون؟ دِ دختر بفهم! عاقل شو، آیندهت برای ما مهمه.
نهال گر گرفته از دخالت‌های این چند روزه‌ی سامان زل زد تو صورتش و بعد از
یه مکث کوتاه بی‌پروا گونه گفت:
- یه بار بهت گفتم که سرنوشت و آینده من فقط به خودم مربوطه نه کس
دیگه.

سامان هم جری شد و زودی جوابش رو داد:
- تو داری تو این خونه زندگی می‌کنی، پس سرنوشت و آیندهت برامون مهمه.
نهال رنگ باخت اما با این حال گفت:
- آره مهمه، اما نه سرنوشتی که دیگه رقم خورده.
سامان شکست خورده از رو صندلیش بلند شد و پناه برد به اتاقش. اصلاً حال و
هوای خوبی نداشت، تو اتاق دور خودش چرخید و بعد انقدر کتاب‌های
کتابخونه‌ش رو ورق زد و هی موزیک ضبط صوتش رو عوض کرد که آخر سر
بی‌حال و بی‌حوصله رو تخت خوابش برد. نیمه‌های شب با دل‌نگرانی از خواب
پرید و رفت سمت اتاق نهال، دلش نمی‌خواست تو دلخوری با اون باقی بمونه.
هر جوری که بود می‌خواست کینه‌ها رو رفع کنه. جلوی در اتاق اون ایستاد و
نفس عمیقی کشید، دیر وقت بود اما اون آرام در زد:
- نهال... نهال بیداری؟

صدا زدن‌هاش به دو سه بار رسید و تکرار شد و وقتی بی‌جواب موند با دلهره
دستگیره رو گرفت و پایین کشید. حدس لعنتی ذهنش درست بود و این
بی‌جوابی، نتیجه حال بد نهال بود، حمله بهش دست داده بود و اون داشت
پرپر می‌زد تو حال و هوای خودش. دست و پاهای لرزان و صدای نفس‌های
تند و کف بیرون ریخته از دهان نهال، تموم تن سامان رو به لرز انداخت. به دو

دوید سمتش و زیر سرش رو گرفت، تا دستمال کشید گوشه‌ی لبش اون بدن پر از تکون آروم گرفته بود، با یه حال خراب سر اون رو تو سینه‌ش فشرد و اشک ریخت که صدای آروم مادرش رو از نزدیک‌ترین مکان شنید:

- تو این جا چی کار می‌کنی؟

لب‌های خیس از اشکش رو به هم فشرد و گفت:

- اومدم ازش معذرت خواهی کنم و ناراحتی‌ها رو از دلش دربیارم که دیدم حالش بد شده، نتونستم خودم رو نگه دارم.

مریم خانم به سمت اونا اومد و سامان سر نهال رو از سینه‌ش جدا کرد و آروم روی بالشت گذاشت:

- دیشب قرصش رو نخورد، فکر کنم از قصد نخورد.

سامان اشک‌هاش رو با پشت دست محو کرد و گفت:

- یه تار مو از سرش کم بشه امید رو می‌کشم.

مریم خانم با کف دست آروم روی موهای جعددار نهال رو نوازش کرد و گفت:

- شوهرش رو نکش، عشقش رو نکش سامان، کمکش کن تصمیم درست بگیره.

سامان به تلخی خندید و گفت:

- عشق؟! دلت خوشه مامان، دیگه عشقی این میون نیست، فقط اجباره، خودتون رو گول نزنید.

صدای ناصر خان از درگاهی در اتاق به گوش رسید:

- هر چی که هست برای نهال مهمه، کاری به زندگیش نداشته باش سامان.

سامان یخ کرد و لب فرو بست، چطور آروم می‌کرد خودش و این دل بی‌قرار

.رو

- سامان مراقب نهال باشی ها! تند نری. سر به سرش نذار و حرصشم در نیار، چیزی هم از امید نگو، بذار اگه داری می‌بریش تفریح واقعاً اسمش تفریح باشه. سامان ژل تو دستش رو به زلف‌های خوش‌حالت جلوی سرش زد و بعد گفت:
- وای مامان چقدر سفارش می‌کنی! داریم می‌ریم درکه، همین بغل، بچه که نیستم.

مریم خانم یه ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- خلاصه حسابی مراقبتش باش.

سامان ادکلن زد زیر گلوش و گفت:

- چشم! دیگه؟

مریم خانم تا دم در اون رو بدرقه کرد و بعد گفت:

- نمی‌دونم چرا دلم رضا نیست ببریش.

سامان کفش‌هاش رو به پا کرد و گفت:

- مامان انقدر دل‌نگران نباش، تا سریال تکراری دیشبت رو ببینی ما برگشتیم.

مریم خانم تا دم در حیاط اومد و سامان به دو خودش رو به ماشین رسوند،

قبل از این‌که سوار بشه دستی برای مادرش تکون داد و گفت:

- برید تو، مراقبم.

در رو باز کرد و نشست و سوئیچ رو چرخوند و نهال از تکون محکم ماشین به خودش اومد و چون دید مریم خانم در انتظار بدرقه‌شونه براش دست تکون داد و لبخند زد. ماشین که از حیاط خارج شد نهال مثل کسایی که خشکشون زده باشه به نقطه مقابلش زل زد، نه تکونی خورد و نه حرفی زد، خودش هم نمی‌دونست که چرا پیشنهاد غیر منتظره‌ی سامان رو با یه مشت دوست و رفیقی که اصلاً باهاشون آشنایی نداشت پذیرفته، فقط این رو خوب می‌دونست

که می‌خواست به این بهانه از شر فکر و خیال‌هایی که به لحظه هم ره‌اش نمی‌کرد فرار کنه. ماشین که تو جاده‌ی اصلی افتاد، اومد چشم‌اش رو برای آرامش روی هم بذاره که سامان به حرف اومد:

- ساعت چنده؟

نهال بدون جواب دادن آستین روپوشش رو کنار زد و ساعتش رو نشون داد، سامان دنده عوض کرد و بعد پرسید:

- راستی فلاسک رو آوردی؟

نهال سرش رو به علامت «مثبت» پایین آورد. سامان حرصی شده پرسید:

- خوراکی‌ها چی، اونا رو هم آوردی؟

نهال بازم با تکیه سر جواب داد که سامان گر گرفت:

- زبونت رو گربه خورده؟

نهال حرفی نزد و سامان با عصبانیت تموم پیچید تو به کوچی بلند. با دیدن بچه‌ها که از دیر اومدن اون به ماشین‌هاشون تکیه داده بودن سرعتش رو تندتر کرد و بعد به نهال گفت:

- تو رو خدا این قیافه رو به خودت نگیر!

ترمز که کرد، نهال به نیم نگاه بهش انداخت و بعد هر دو پیاده شدن، سامان زودتر جلو رفت و بچه‌ها زودی دوره‌ش کردن:

کامران عینک دودیش رو برداشت و گفت:

- کجایی پسر خیلی بدقولی‌ها، هیچ می‌دونی ساعت چنده؟

سامان دستاش رو به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

- من تسلیمم، تقصیر نصیحت‌های مادرم بود.

محسن که یکی از بچه شیطون‌های جمعشون بود گفت:

- حدس می‌زدم که بچه ننگیت گل کرده باشه.
سامان یه مشت آروم زد به بازوی اون و یکی از دخترها گفت:
- تو رو خدا زود راه بیفتیم، تا همین حالا هم حسابی دیر کردیم.
نهال از خدا خواسته جمع رو ترک کرد و رفت سوار شد. شقایق نامزد کامران به
زبون اومد و گفت:
- انگار حال خواهرتون زیاد رو به راه نیست.
و متعاقب با این حرف نگاه بقیه هم به دنبال نهال به سمت ماشین سامان
کشیده شد، سامان نفسی بیرون داد و گفت:
- نه... نه چیزی نیست، نهال فقط یه کم سردرد داره، خوب می‌شه.
فلامیک که یه دختر ریز نقش ارمنی بود و حدود دو-سه ماهی می‌شد که با
محسن می‌گشت، با لهجه‌ی شیرینی گفت:
- من قرص همراه دارم.
سامان لبخندزنان راه افتاد سمت ماشین و گفت:
- آه مرسی، نیازی نیست، راه بیفتیم آروم می‌شه، بهتره حرکت کنیم.
محسن زد پشت کامران و گفت:
- اوکی، بزن بریم.
سامان با گفتن کلمه‌ی «فعلاً» پرید پشت فرمون و یه نگاه چپ به نهال کرد،
بعد هم درحالی‌که صدای ضبطش رو می‌آورد پایین گفت:
- الان مثلاً قهری؟
ماشین کامران و محسن از کنارش گذشتن و یه تک بوق مهمونش کردن و
سامان به تلخی ادامه داد:
- اگه نمی‌خندی حداقل اخم‌هات رو باز کن، هر کی ندونه خیال می‌کنه به زور

اُوردمت.

نهال چشم رو هم گذاشت و بی‌اهمیت روش رو برگردوند و سامان مشت رو فرمون کوبید و گاز داد. تموم فکر و ذکر و روح و جسم این دختر تسخیر عشق امید شده بود، نهال بی‌امید وجود نداشت.

درست نیم ساعت از حرکتشون گذشته بود که صدای زنگ موبایل سامان به گوش رسید، آهنگ لاواستوری بود که از سال‌ها پیش اون رو عوض نکرده بود. خیلی زود دکمه هندزفری رو زد و جواب داد:

- الو... سلام... ممنون تو جاده‌ایم... شاید یه ساعت دیگه... اونم خوبه... آره کنارمه اما هنوز یه کلمه هم حرف نزده... نه بابا من چیزی بهش نگفتم... خودش از اولم تو لک بود... باشه... باشه رسیدیم زنگ می‌زنم... باشه قربونت برم یادم نمی‌ره... باشه فدات... خداحافظ.

نهال چشم گشود و برای فرار از نور مستقیم خورشید آفتاب‌گیر رو داد پایین:
- مریم مامان بود؟

سامان ذوق‌زده اون رو نگاه کرد و گفت:

- به، ما نمردیم و بالاخره صدای تو رو شنیدیم.

نهال شیشه رو پایین داد و گفت:

- چرا داری در حقم خوبی می‌کنی، چرا نگرانی؟

- چرا نکنم، چرا نباشم؟

نهال یه دستش رو تا آرنج از شیشه بیرون داد و با دست دیگه‌ش گره روسری ابریشمیش رو نگه داشت و بعد گفت:

- من فقط باعث آزارتونم، می‌دونم که به‌خاطر من تو این یه هفته... .

- مامان گفته اگه یه کلمه درباره‌ی امید و قهر و جنگ و جدلهای روزهای

گذشته حرف بزمن پوست از کلام می‌کنه، پس لطفاً این بحث رو راه ننداز که هم من بدقولی نکرده باشم هم به دوتامون خوش بگذره، اوکی؟
نهال انگشت‌های دستِ در معرض بادش رو جمع کرد و سامان صورتش رو نزدیک اون برد و گفت:

- اوکی؟

نهال نفسی تازه کرد و درحالی‌که به صورت اون زل می‌زد به آرومی گفت:
- اوکی.

سامان به افتخار این آشتی یه ویراژ جانانه داد و جیغ نهال رو درآورد.
روز خوبی در پیش بود، روزی که می‌تونست ارمغان‌های تازه‌ای داشته باشه، از هر چیزی، حتی از عشق.

ساعت 11:30 بود که به درکه رسیدن و طی یه توافق، تصمیم گرفتن یه گوشه باصفا اتراق کنن تا بعد از خوردن نهار بزمن به پیاده‌روی. بعد از پارک کردن ماشین‌ها هر کی یه گوشه کار رو گرفت و مشغول شد؛ فلامیک با دوربین نیمه‌حرفه‌ایش مناظر رو ثبت می‌کرد، کامران و شقایق تو هر زاویه‌ای از خودشون با ادا و اصول مختلف سلفی می‌گرفتن و محسن و سامان هم بساط جوجه‌کباب رو آماده می‌کردن، نهال غریبانه یه گوشه ایستاده بود و فقط تماشا می‌کرد. یاد سفر ماه عسلشون افتاد، اون جوجه کباب لذیذی که امید با عشق یه ساعت براش وقت گذاشت، اون عکس‌های خاطره‌انگیزی که بعد از دیدن دوباره‌شون لحظه به لحظه یاد و خاطرات تکرار می‌شد و اون شب و روزهایی که دست‌های امید ازش جدا نمی‌شد به بهونه‌ی عشق و پناه بودن.
یه وقتی به خودش اومد که دید دوربین فلامیک روش زوم شده، با خنده‌ای مصنوعی دستاش رو جلوی صورتش گرفت و گفت:

- نگیر لطفاً!

فلامیک با شیطنت گفت:

- چرا؟ این لحظه‌های شیرین حیفه که ثبت نشه، این اخم‌ها باید یادگاری
بمونه.

نهال نخواست حرفی بزنه که دلخوری پیش بیاد، به‌ناچار دستش رو انداخت و
گفت:

- باشه، بگیر.

فلامیک کمی دوربینش رو روی صورت اون زوم کرد و گفت:

- اوکی، حالا شد؛ خب... خب تا این‌جا همنشینی با ما چطور بوده؟
نهال گفت:

- خوب!

فلامیک ابروهای نازک و زردشده‌ش رو کشید وسط پیشونی و گفت:

- فقط خوب؟

نهال با طنازی مخصوص به خودش گفت:

- خیلی خوب.

جواب نهال رو شقایق داد، بعد از این‌که پرید جلو و کمر فلامیک رو از پشت

چسبید:

- امیدوارم واقعاً همین‌طور باشه که می‌گی، دوست داریم به عنوان اولین

تجربه‌گردش با ما انقدر بهت خوش بگذره که هر دفعه خودت به سامان اصرار

کنی و برنامه بچینی.

نهال سر پایین انداخت و به فکر فرو رفت، نمی‌دونست که بعد از این گردش دوستانه چه اتفاقی می‌فته؛ اما این رو مطمئن بود که دیگه بدون امید هیچ خاطره بازی‌ای رو تکرار نمی‌کنه. محسن، فلامیک رو صدا زد و گفت:

- بیا اینجا یه کم از من زحمتکش فیلم بگیر.

فلامیک دوربین رو کشید سمت پسرها و شقایق هم به دنبال اون دوید؛ فلامیک با خنده‌ای نصفه نیمه رو به محسن گفت:

- خب آقا محسن، شما چی کار داری می‌کنی؟

محسن بادبزن به دست گفت:

- می‌بینی که، به بیگاری گرفته شدم، با چهار تا آدم تنبل و مفت‌خور زدیم به سفر، نمونه‌ش این کامران زلیل مرده، از اون وقتی که پیاده شدیم یه سره دنبال زیدشه، می‌تونیم به راحتی لقب زیزی رو بهش بدیم.

بچه‌ها غش‌غش خندیدن و کامران از پشت ولو شد رو شونه محسن و اون دوباره ادامه داد:

- یه نمونه دیگه‌ش این آقا سامان، تنبل موش مرده آب زیرکاه که برداشته یکی رو هم همراه خودش آورده که اگه تو ماشین یه کدومون بیاد ها هممون رو یه ساعته خواب کرده.

بازم همه خندیدن و سامان با نوک سیخ آروم زد به پهلو ی اون و محسن با یه نیم نگاه به چهره‌ی آروم و معصومانه‌ی نهال خیلی زود سرکج کرد، دست رو سینه گذاشت و گفت:

- آجی ما خیلی مخلصیم ها، شوخی بود ها.

نهال چیزی نگفت و شقایق درحالی که اون رو به بغل می گرفت لب گشود و گفت:

- دخترمون با جنبه ست، شما راحت باش محسن جان.

و محسن هم چنان ادامه می داد:

- اما تو بین این جمع یکی هست که هوای ما رو حسابی داره و از خانومی کم که نداره تازه زیادم داره، ماهه! یه تیکه جواهره! به جون خودم که هر چی بگم کم گفتم، اصلاً ساخته شده واسه خودم، واسه ور دلم! اصلاً بیا اینجا قربونت برم.

شقایق جیغ شیطنت کشید و سامان یه لنگه کفش پرت کرد سمت اون و گفت:
- خاک!

محسن با عشوہ دستی تو موهاش کشید و کمی مرتبشون کرد و دوباره گفت:
- بذار به درد من دچار بشی.

کامران ولو شد کنار اون دو و گفت:

- بیایید، بیایید ذلیل های روزگار، آتیش آماده است.

محسن ایش گویان اون رو هل داد عقب و گفت:

- الکی به ما وصله نچسبون پدر خوانده ذلالت، ما هر چی آموختیم از تو بوده و بس.

شقایق چنان قهقهه‌ای زد که دو ردیف دندان‌های ارتودنسی شده‌ش با هم نمایان شد و نهال هم با خنده‌های دلنشین اون لبخند زد.

نهال که صرف شد هر کس با یار خودش میون دار و درخت‌ها جا باز کرد؛ کامران و شقایق رو یه تخته سنگ صاف نشسته بودن و سر تو آغوش هم داشتن و محسن و فلامیک هم با فاصله‌ی زیادی از اونا در حال پیاده‌روی بودن، سامان اما ساکت و آروم زیرانداز و وسایل رو جمع می‌کرد، نهال هم به کارهای اون چشم دوخته بود. سامان وقتی بهش نزدیک شد و در صندوق رو باز کرد، نهال گفت:

- دیگه وقتشه که تو هم دست به کار بشی.

سامان اخم مخصوص به تعجبش رو انداخت به پیشونی و گفت:

- واسه چی؟

نهال با چشم به کامران و شقایق اشاره کرد و گفت:

- نامزدی دوران شیرینیه.

سامان بعد از گذاشتن زیرانداز، در صندوق رو محکم کوبید و گفت:

- دیگه از من گذشت.

نهال اخم شیرین کرد بهش و گفت:

- چی می‌گی تو، باز بابابزرگ شدی؟

سامان نفسی بیرون داد و گفت:

- عشق باید سر وقت بیاد، نه اون قدر زود که از خامیش هیچی نفهمی و نه اون قدر دیر که زود از دستش بدی.

نهال سری تکون داد و گفت:

- جمله کاملاً حکیمانه و معقولانه‌ای بود، خب، حالا عشق تو کجای این حکمته؟

سامان پرمعنی و صریح گفت:

- دقیقاً وسط این حکمت.

برای لحظاتی کوتاه خون تو بدن نهال یخ بست، سامان وقتی این جور جدی می‌شد حتماً ماجرای داشت؛ اما نهال خوب می‌دونست اون پسری نیست که به این راحتی‌ها دم به تله هر عشقی بده. سامان تو عشق و عاشقی ید طولانی نداشت؛ اما اگر می‌خواست می‌تونست از همه تجربه‌دارها جلوتر باشه و فلسفه‌ها بیافه.

یه کم که گذشت سامان بی‌مقدمه گفت:

- هنوزم می‌خوای با امید ادامه بدی؟

نهال روش رو برگردوند، الان اصلاً موقعیت خوبی برای عیارسنجی آینده‌ش با امید نبود؛ اما سامان بهش گیر داده بود که دوباره تکرار کرد:

- امید رو باید فراموش کنی.

نهال جری شد و گفت:

- اون وقت این «باید» رو کی تعیین می‌کنه؟

سامان چنان آب دهانش رو قورت داد که سبب گلوش صدا دار بالا و پایین شد، بعد هم در حالی که صورتش رو به دور دست‌ها می‌شوند، محکم و جدی گفت:
- من!

نهال با حرص زد زیر خنده. سامان چشم دوخت به اون و گفت:
- شوخی نمی‌کنم.

نهال در ماشین رو باز کرد و گفت:

- منم به جدیت تهدیدت خندیدم، نه به شوخی بودنش که اگه شوخی بود، شوخیش هم بد بود.

سامان نفس تندش رو بیرون پاشید و دست‌هاش رو کرد تو جیب شلوارش، نهال نشست رو صندلی و افتاد به جون ناخن‌هاش، وقتی حسابی جویدشون و از خجالتشون در اومد متوجه سر و صدای بچه‌ها شد. کامران از همون دور گفت:

- سامی یه پیشنهاد دارم، تا پایین جاده اصلی نیم ساعت راهه، دخترها دوست دارن یه خورده با هم باشن، من و محسن با هم می‌آییم، دخترها هم با ماشین محسن.

سامان که اصلاً دلش نمی‌خواست جو دوستانه‌شون به خاطر رفتارهای تلخ خودش و نهال خراب بشه زودی یه لبخند شیرین نشوند رو ل..*باش و گفت:
- پس من بی‌همسفر می‌مونم که.

محسن با خنده خودش رو انداخت تو ماشین کامران و گفت:

- آره دقیقاً، تو رو یه کم با خودت تنها می‌ذاریم تا بلکه کمی به رفتارها فکر کنی و آدم بشی.

دخترها غش‌غش خندیدن و به دو اومدن سمت ماشین سامان و دست نهال رو کشیدن و دوان‌دوان از پسرها دور شدن، نهال از خداخواسته برای رهایی از تنها بودن زجرآور با سامان به دنبال او نا کشیده شد و سعی کرد از یاد ببره که سامان با چه تهدیدی ازش خواسته بود امید رو فراموش کنه.

ماشین‌ها که حرکت کردن، سامان هم نشست و از حرص یه موزیک بیس‌دار گذاشت و صداش رو تا ته بالا برد. سرعتش سرسام‌آور بود و اصلاً به این فکر نمی‌کرد که تو این جاده باریک و پرتردد نباید بی‌کله‌گی کنه، از حرف‌هایی که زده بود احساس پشیمونی می‌کرد. اون هیچ وقت با نهال حتی تند هم حرف نمی‌زد؛ اما تو این یه هفته قهر اون رو امید انقدر تهدید کرده بود، انقدر ربط و بی‌ربط به هم گره داده بود و فریاد زده بود که از صدای خودش بیزار بود. تو گیر و دار حال و هوای خودش بود که لرزش گوشی موبایلش رو حس کرد، موزیک رو قطع کرد و جواب داد:

- بله؟

صدای غمگین امید پخش شد تو گوشش:

- سلام!

سامان نفسش رو فوت کرد بیرون و بی‌حوصله جواب داد:

- علیک!

- می‌تونم با نهال حرف بزنم؟

سامان یه گوشه ماشین رو متوقف کرد و محکم چسبید به صندلیش، بعد هم گفت:

- چی می‌خوای بهش بگی؟

- حرف دلم رو.

سامان پوزخند صداگذاری زد و گفت:

- دل؟! مگه تو دلم داری؟

امید با لحنی که لحظه به لحظه محزون‌تر می‌شد گفت:

- چرا من رو اذیت می‌کنی؟ مگه تقصیر من بوده؟

سامان محکم گفت:

- پس تقصیر کیه؟ چرا خودت رو می‌زنی به راهی که همه‌چی ازت دوره، تو سرنخ این ماجرای، تو دل از این دختر بردی و حالا داری بازیش می‌دی.

- کدوم بازی سامان؟ من که اومدم دنبالش، من که خواستم ببرمش، اونه که داره بازی می‌کنه، اونه که با جواب ندادن تلفن و بی‌محلای سرنخ دل من رو گرفته و داره این‌ور و اون‌ور می‌کشونه. بذار باهاش حرف بزنم، اون زن منه.

سامان زد به سیم‌آخر و گفت:

- زن تو بود؛ اما حالا همه چی فرق کرده، دیگه اجازه نمی‌دم به این بکش پس کش‌های مسخره ادامه بدید، این ازدواج از اولم اشتباه بود.

امید گرفت از تحکم حرف‌های اون:

- خیلی داری مطمئن حرف می‌زنی، همچین قرص و محکم که دیگه جای شک و تردید نباشه.

- همینطوره!

- گوشی رو بده به خودش، نهال خودش باید به من بگه تصمیمش چیه.

سامان دست روی فرمون گذاشت و لب‌گزید بعد هم بی‌مقدمه گفت:

- نهال می‌گه فقط طلاق!

امید در لحظه فرو ریخت:

- گوشی رو بده بهش!

سامان سر تکون داد و گفت:

- نمی‌خواد باهات حرف بزنه.

امید نعره کشید:

- گفتم گوشی رو بهش بده! دروغگو! آشغال... .

سامان هندزفری رو به ضرب از گوشش کند و کوبید رو داشبورد، بعد هم برای نفس تازه کردن از ماشین پیاده شد و تکیه کرد به کاپوت.

امید با دست‌هایی لرزان و حالی دگرگون گوشی موبایل رو انداخت روی کاناپه و سر پردردش رو میون دست‌هاش گرفت. داشت دیوونه می‌شد، دوری از نهال

حتی واسه یه لحظه براش سخت بود، چه برسه به یه عمر! دلتنگ بود و گرفته، از اون یه هفته، دو روز دیگه هم گذشته بود و تو تموم این روزها امید مرغ سرکنده‌ای بود که مدام بالا و پایین می‌پرید. بدترین لحظه‌ها رو پیش رو می‌گذاشت، از همه کس و همه چیز دلخور بود؛ اما نای اعتراض نداشت. دلتنگیش ناگهانی آنقدر زیاد شد که به سمت آلبوم عکس‌های عروسی رفت و همه رو با اشک و آه تماشا کرد، عکس تکی اون رو روی سینه می‌فشرد و زار می‌زد به راستی که این عشق از یاد رفتنی نبود. فیلم ماه عسلشون رو گذاشت. دلش غنچ رفت واسه اون خنده‌های زیریرکی، واسه اون دنبال کردن‌ها، تو دریا آب بازی کردن، ترسش از مار آبی و بدو بدو لای زمین‌های سبز چایی. با پشت دست اشک‌هاش رو پس زد و بعد اسم اون رو صدا زد:

- نهال، نهال! کجایی نهال قشنگم؟ کجایی نهال سبز زندگیم؟

احترام خانم از پشت در ناله‌های بی‌قرار امید رو شنیده بود؛ اما جرأت نمی‌کرد قدم از قدم برداره، همون جا روی یکی از پله‌ها نشست و به فکر فرو رفت. خوشبختی امید تنها آرزوش بود که داشت با این حماقت بر باد می‌رفت؛ اما احترام نمی‌خواست این خوشبختی فدای مریضی نهال بشه. خیلی زود و در کسری از ثانیه به واحد خودشون برگشت و رفت سمت تلفن، تصمیمش رو گرفته بود، باید به مادر نهال همه چیز رو می‌گفت، این زندگی مشترک دیگه به خط پایان رسیده بود.

محسن و کامران گیتارهاشون رو به بغل گرفتن و یه ضرب شروع کردن به نواختن و شقایق هم با تکون دادن بدنش شعر تولد مبارک می‌خوند. سامان

لبخند می‌زد و نهال غرق آهنگ عشق فرانسوی بود که امید با گیتار می‌زد، همونی که تو ماه عسل کنار دریا برایش زد و اون رو غرق دنیای عاشقانه‌ش کرد. سامان لبخندهای عمیق و از ته دل می‌زد و تو اون وسط هم گاهی به نگاه بی‌تفاوت نهال خیره می‌شد. صخره‌های سنگی بستری شده بود برای نشستن او، هندوانه توی رودخونه حسابی خنک شده بود و بهشون چشمک می‌زد. فلامیک همچنان با دوربینش بین بچه‌ها می‌چرخید و از تموم لحظات فیلم می‌گرفت. آهنگ تولد که تموم شد کامران به خاطر شقایق یه عاشقانه‌ی من درآوردی نواخت و به خاطر همونم سامان و محسن کلی سر به سرش گذاشتن و متلک بارونش کردن.

وقت هندوانه خوردن، محسن با آرنج زد تو پهلو ی سامان و گفت:

-کیف کردی ها! ده روز تا تولدت مونده، همچین سورپرایزت کردیم که خودتم ماتت برد.

سامان یه گاز بزرگ زد وسط قاچ هندونه‌ش و گفت:

- حداقل کادوم رو هم جلوجلو می‌دادید تا بیشتر کیف کنم.

محسن قاچ هندونه‌ی اونو قاپید و گفت:

- نه دیگه اولاً که پررو می‌شدی، دوماً این که اون رو باید بیاییم خونه‌تون اول کیک بخوریم بعد کادو بدیم.

سامان گفت:

- نه بابا!

- آره جون تو.

یکی دو ساعت بعد بچه‌ها پریدن تو رودخونه و حسابی آب بازی کردن، کامران که حسابی تیتیش مامانی بود مدام به اینور و اونور فرار می‌کرد تا تو آب نره که محسن پر از شیطنت اون رو دنبال کرد و بالأخره یه جا گیرش انداخت و حسابی خیسش کرد. شقایق غصه نامزدش رو می‌خورد و مدام پا جلو می‌داشت و التماس محسن رو می‌کرد که اون رو خیس نکنه که محسن با آب پاشیدن به اون و جیغ‌های کرکننده‌ش ساکتش می‌کرد. فضا حسابی عوض شده بود و حتی نهال هم خنده‌های از ته دل می‌کرد، سامان خوشحال بود و از هر فرصتی استفاده می‌کرد که باهاش تنها بشه و بگه که چقدر خوشحاله خنده‌هاش رو می‌بینه. فلامیک هم پای محسن شده بود و حسابی از این شوخی‌ها ذوق‌زده بود و شقایق با حرص پایین مانتوی سفیدش رو که خیس آب بود می‌چلوند و می‌گفت:

- الحق که خدا در و تخته رو خوب جور کرده.

نیم ساعت بعد که یه آتیش کم جون برپا کردن و همه دورش نشستن نهال با یه حوله کوچیک از راه رسید اون رو روی شونه سامان گذاشت و گفت:

- موهات رو خشک کن، ممکنه سرما بخوری.

محسن که سرش رو روی پاهای فلامیک گذاشته بود یه نیم‌چرخ زد و گفت:

- بابا بی‌خیال! کی می‌ره این همه راه رو؟

سامان با نگاهش از اون تشکر کرد و نهال از فرصت به دست اومده استفاده کرد و آروم رفت سمت ماشین، از دور به جمع اون‌ا زل زد؛ فلامیک با ناخن‌های

بلند لاک خورده‌ش طره‌های موی فر و خیس محسن رو نوازش می‌کرد و
کامران و شقایق داشتن به سمت یه گوشه خلوت می‌رفتن، گوشی موبایل رو
توی جیبش جستجو کرد و بعد روی اسم «امید» مکث کرد، نوشته بود:
- جان دل.

ناخودآگاه دلش هوای امید رو کرد، هوای صدای مهربون و اون لحن
عاشقانه‌ای که در جواب عاشقتم‌های نهال چشم می‌بست و می‌گفت:
- می‌میرم برات!

نشست تو ماشین و یهویی دل و جرأت پیدا کرد و شماره رو گرفت. زودتر از
اون چه فکرش رو می‌کرد امید جواب داد:
- نهالم!

بغض چسبید ته گلوش و دستاش یخ کرد. امید ادامه داد:

- نهال حرف بزن، حرف بزن عزیزم، می‌دونم دور از چشم سامان داری زنگ
می‌زنی، بهم بگو، بگو تصمیمت جدیه؟ تو واقعاً...

نهال گوشی رو روی سینه پرلرزش فشرد و پلک‌هاش خیس شد، دلش پر کشید
برای امید، دلش می‌خواست اون رو از پشت گوشی بیرون می‌کشید و محکم در
آغوش می‌گرفتش، دلتنگی بیچاره‌ش کرده بود.

نفهمید چقدر تو اون حال و هوا بود که صدای باز و بسته شدن در ماشین رو
شنید، سر که بلند کرد سامان کنارش نشسته بود. سرش رو چرخش داد سمت
اون و چون دید هنوز موهاش نیمه‌خیسه گفت:

- چرا موهات رو کامل خشک نکردی؟

سامان با دیدن چشم‌های خیس و گوش‌ی در دست اون فهمید که چی از سرگذرونده اما زد به بی‌خیالی و گفت:

- یه کم با هم قدم بزنیم؟

نهال با سکوتش به اون جواب مثبت داد و چند دقیقه بعد هر دو کنار هم با قدم‌هایی شمرده جلو می‌رفتند. صدای گنجشک‌ها زیباترین صدای گوش‌نواز نزدیک بهشون بود. سامان دستاش رو تو جیب شلوار فرو کرده بود و کمی جلو قدم برمی‌داشت و این به نهال فرصت داده بود که از پشت اون رو خوب برانداز کنه، درست مثل امید چهارشونه بود و قدبلند، خوشتیپ و جذاب، فقط تنها تفاوت چهره‌ش با امید این بود که سامان چشم‌های عسلی و روشنی داشت و همیشه صورتش رو اصلاح می‌کرد؛ اما امید چشم و ابرو مشکلی بود و اغلب اوقات یه ته ریش کم می‌گذاشت. یهو خسته شد و ایستاد، جاده تقریباً سربالایی شده بود و نهال دیگه جون نداشت بالاتر بره، نشست رو یه صخره و نفس تازه کرد. سامان سر برگردوند عقب و گفت:

- خسته شدی؟

- هیچ معلوم هست کجا داری می‌ری؟ این همه سربالایی آخرش به کجا می‌خواد برسه؟

سامان نیمه‌راه رفته‌ش رو برگشت و گفت:

- به ابدیت.

نهال جدی اون رو نگاه کرد و گفت:

- یعنی پیش خدا؟

سامان سری تکون داد و گفت:

- شاید!

نهال زل زد تو صورت اون رو و گفت:

- مشکوک حرف می‌زنی.

سامان کنار اون رو صخره نشست و گفت:

- این حق رو ندارم؟!

- چرا... چرا تو حق داری مشکوک حرف بزنی، حق داری برام خط و نشون بکشی، حق داری فریاد بزنی... .

سامان حرف اون رو قطع کرد و گفت:

- مثلاً اومدیم حرف بزیم.

نهال لب فرو بست و سامان برای عوض کردن بحث خیلی رک و صریح گفت:

- دوست دارم بدونم من حق عاشق شدن دارم یا نه.

نهال درجا خشک شد و با لبخند شیرینی گفت:

- عشق! تو؟!

سامان سرخ شد و سری تکون داد و نهال به سمت اون چرخید، درست زانو به زانوش شد و گفت:

- معلومه که حق داری عاشق بشی، مثل همه آدم‌های دیگه؛ اما... اما خودت نمی‌خوای.

سامان آب بینیش رو بالا کشید و گفت:

- این بار می‌خوام، می‌خوام اما نمی‌ذارن.

نهال با شیطنت گردن کج کرد و گفت:

- کیا؟

سامان که با دیدن چشم‌های درشت و برق افتاده‌ی نهال بی‌قرارتر شده بود خیلی زود گفت:

- یه مشت آدم که عشق من رو مسخره و هوس می‌دونن.

نهال ابرو داد بالا و گفت:

- من که بین اون آدم‌ها نیستم؟!

سامان لبخند غلیظش رو پاشید تو صورت نهال و بعد بلند شد، نهال هم دستش رو دراز کرد و گفت:

- کمکم می‌کنی؟

سامان دست اون رو تو دست گرمش فشرد و به دنبال خودش کشید. نهال پشت سر هم جمله می‌ساخت:

- باید بهم بگی این دختر خوشبخت کیه، کلک کی عاشق شدی و به ما نگفتی؟
مریم مامان بفهمه حسابی ذوق می‌کنه، کجا همدیگه رو دیدین؟ الان باهات

در ارتباطی؟ وای سامان دیدن دوران عاشقی تو برام رؤیا بود که خدا رو شکر به
حقیقت پیوست، تعریف کن دیگه، چه شکلیه؟ کجایی؟ چند سالشه؟

سامان لبخند کمرنگی زد و گفت:

- یه دختره دیگه، مثل همه دخترهای دیگه.

نهال ایستاد و روبه‌روش قرار گرفت، چنگ زد تو لباسش و با لحن بامزه‌ای
گفت:

- درست تعریف کن شاه داماد.

- چی بگم خب؟

نهال لب به هم کشید و گفت:

- خوشگله؟

سامان زل زد تو چشم‌های سیاه اون و با لحن خاصی گفت:

- خیلی!

نهال حسودوار رو برگردوند و سامان ادامه داد:

- خوشگل، مهربون، خوش‌قلب، تنها و معصوم.

نهال دوباره لبخند زد و کمی عقب رفت، دستاش رو تو هوا چرخوند و گفت:

- خیلی خوبه، خیلی خوشحالم!

سامان جلو اومد و روبه روی اون ایستاد، انقدر نزدیک که بوی عطر سنگینش پر شد تو مشام نهال. دستش رو چسبوند به یه تک درختی که نهال کنارش تکیه زده بود و بعد گفت:

- کاش هیچ وقت به خونه مون نمی اومدی نهال!

قلب نهال محکم به سینه کوبید، منظور سامان رو از این حرف نمی فهمید!

- وقتی تو اومدی همه چی عوض شد، شادی به خونه مون اومد، مامان به آرزوش رسید؛ تو شدی دخترش، شدی خواهرم، شدی سنگ صبور بابا، شدی همدم هممون، اما... اما ای کاش نمی اومدی، نمی شدی.

نهال بیشتر به خودش لرزید، این اولین بار بود که سامان آنقدر رک و صریح این حرفها رو به زبون می آورد:

- وقتی داشتم می رفتم می دونستم دلتنگت می شم، می دونستم وقتی برگردم دیگه تو رو تو خونه نمی بینم، نهال همه چیز به من الهام شده بود. مامان گفت برات خواستگار اومده دیوونه شدم، مامان گفت نامزد کردی یه هفته مریض شدم، مامان گفت خودم رو برسونم یه هفته دیگه عروسیته تمام وجودم آشوب شد، به در و دیوار زدنم فایده نداشت، تو داشتی می رفتی. هیچ کدوم از کارهام دست خودم نبود، دلم، دلم بود که این جور می کرد، نهال... نهال تو... .

زبونش گرفت و نتونست ادامه بده، رعد و برق شد و آسمون غرید. سامان به بالای سرش نگاه کرد، ابرها سیاه شدن و آسمون یهو تیره شد. نهال لب گشود و گفت:

- باید حدس می‌زد، پس اون همه اصرار، اون مخالفت‌ها، به در و دیوار
زدن‌ها، نه آوردن، اشتباه کردن... .

- نهال من... من به خدا... .

نهال کلام اون رو برید:

- تو برادر منی، به دلم گفتم برادرمی.

سامان پر از حرص به زمین نگاه کرد و گفت:

- نمی‌خوام، نمی‌خوام و نمی‌تونم برادرت باشم، تو خودت بهتر از هر کسی
می‌دونی.

نهال یه نیم‌نگاه به چهره‌ی آشفته‌ی اون انداخت و بعد با حال زاری گفت:

- امید شوهر منه، این رو فراموش کردی؟

رعدهای پر سر و صدا بی‌نتیجه نمودند و بالاخره آسمون شروع به باریدن کرد،
یه بارون تند و ریز که خیلی زود روی تن هر دوی اون‌ها نشست. سامان سر
پایین انداخت و نهال نفسش رو خالی کرد، فاصله زیادی با هم نداشتن که
نهال متوجه لرزش دست‌های سامان شد. خواست عکس‌العملی نشون بده که
سامان به آرومی موهای خیس جلوی پیشونیش رو با دست عقب برد و بعد
گفت:

- من... من دوستت دارم نهال!

قفسه سینه نهال به تندی بالا و پایین رفت. چه اعتراف شیرین اما سختی، ابراز
دوست داشتنی که شبیه همیشه نبود. رنگش حسابی پرید و تمام بدنش اعم از

دست و پاهاش لرزید، نمی‌دونست باید چی بگه و چی کار کنه، نتونست به چشم‌های تیل‌های سامان که توش شراره‌های عشق شعله می‌کشید، خیره بشه. سر تکون داد و گفت:

- فراموش کن! این دوست داشتن رو فراموش کن.
سامان گفت:

- چه جوری؟ چه جوری فراموش کنم وقتی ریشه کرده تو همه‌ی وجودم.
نهال اون رو کنار زد و گفت:

- فراموش کن، می‌تونی.

- نهال من... من می‌تونم خوشبخت کنم، با هم از این جا می‌ریم، می‌ریم جایی که... .

باقی حرفش با سیلی‌ای که نهال توی صورتش زد در جا خفه شد. سامان سرخ شد، برق از چشم‌های عسلیش پرید، ناباورانه دست جای سیلی کشید و بعد از یه مکث کوتاه گفت:

- این سیلی هم حقم بود، نه؟!!

نهال دستش رو به سمت ماشین دراز کرد و با صدای بلندی گفت:
- من رو برسون خونه.

سامان پشت دستش رو گاز گرفت و زیرلبی گفت:

- می‌دونستم عشقم رو مسخره می‌کنی.

نهال تو صورت اون جیغ زد:

- من رو برسون خونه!

سامان با نفسی تنگ سرایشی تند رو دوید پایین و سریع پرید تو ماشینش، صورتش حسابی سرخ شده بود و نفسش بالا نمی‌اومد. دکمه لباسش رو باز کرد و لبش رو گزید، شیشه‌ها رو داد پایین و ماشین رو روشن کرد. محسن که تازه از خواب بیدار شده بود متوجه پریشون‌حالی سامان شد و از همون فاصله داد زد:

- سامی کجا؟

سامان دست رو بوق گذاشت تا نهال رو بکشونه پایین. آدم‌هایی که اون دور و بر بودن با شنیدن صدای بوق یکسره سر برگردونده بودن و اون رو نگاه می‌کردن، کامران دست بالا برد و گفت:

- سامی چت شده؟

نهال چند دقیقه بعد بی‌هیچ حرفی سوار شد و سامان ماشین رو دورزنان از جایی که نشسته بودن خارج کرد. کامران با دست کوبید به کاپوت ماشین و گفت:

- چکار می‌کنی سامی؟

نه نهال و نه سامان هیچ‌کدوم ندیدن که محسن و کامران چقدر دنبال ماشین دویدن، ندیدن که چقدر راننده تو جاده به‌خاطر سرعت بالا بهشون ناسزا گفتن، ندیدن که چطوری مسیر دو ساعته رو چهل و پنج دقیقه‌ای رسیدن و نفهمیدن که چطور با حالی پریشون اومدن تو خونه و پاسخی به سوال‌های پی در پی

مریم خانم ندادن. فقط نهال لحظه‌ای رو خوب به یاد داشت که تو سالن تند قدم بر می‌داشت که سامان دنبالش رفت و دست گرفت زیر بازوش:

- نهال صبر کن.

نهال دستش رو تو دست اون چرخوند و گفت:

- ولم کن.

- چرا این طوری می‌کنی؟ آروم باش، نمی‌خوام مامان و بابا چیزی بفهمن.

نهال جیغ زد و دست اون رو پرت کرد:

- گفتم ولم کن!

سامان مات و متحیر رفتارهای تنشی اون دستش رو رها کرد و ناصر خان از اتاق کارش سرک کشید بیرون، عینکش رو برداشت و گفت:

- چه خبره، چی شده؟

نهال با دیدن ناصر خان اشک‌هاش رو رها کرد و بعد با هق‌هق خودش رو به اتاق رسوند. سامان افتاد روی کاناپه و نفسش رو خالی کرد. مریم خانم همین طور که محتویات یه لیوان رو هم می‌زد اومد تو پذیرایی و گفت:

- وقتی می‌گم دلم گواهی بد می‌ده بهم می‌خندید.

رفت سمت اتاق نهال اما قبل از این که در رو باز کنه رو به سامان با تشر گفت:

- این دختر حالش خوب نیست، هنوز تو برزخ زندگیشه، بذار با خودش کنار بیاد.

سامان غرید:

- برزخ...برزخ...برزخ... .

یهو داد زد:

- برزخ، امیده که اومده تو زندگی ما و داره این دختر رو جهنمی می‌کنه، برزخ اونه.

نهال صدای سامان رو شنید و دست‌هاش رو با حرص مشت کرد. مریم خانم وارد اتاقش شد و وقتی دید اون گوشه دیوار کز کرده و چشماش خیس آبه، رفت به طرفش و صداش کرد:

- نهالم!

نهال به آرومی سربلند کرد و رو به مریم خانم گفت:

- من شما رو خیلی اذیت کردم، من لیاقت خونواده‌ی شما رو نداشتم، من نباید از اول می‌اومدم اینجا، جای من تو همون اتاق مشترک با بچه‌ها بود، لیاقت من همون... .

هق زد و مریم خانم درحالی‌که سر اون رو به بغل می‌گرفت زیر لبی گفت:

- آروم باش عزیزم، حیف چشم‌های قشنگت نیست که این جوری خیسشون می‌کنی؟

نهال گفت:

- من...من دختر خوبی براتون نبودم، اذیتتون کردم.

- نکردی، اذیت نکردی نهالم، تو همون دختر خوبی بودی که آرزوش رو می‌کردم، انقدر خودت رو سرزنش نکن.

نهال سر رو شونه مریم خانم گذاشت و گفت:

- چی کار کنم مریم مامان؟ چی کار کنم که حال این روزام خوب بشه.

مریم خانم لیوان حاوی آب‌قند و گلاب رو به لب اون نزدیک کرد و گفت:

- سامان پسر منه، نفس بکشه من می‌فهمم چشه، می‌دونم دل باخته، تو لفافه چندین بار بهش گفتم اشتباهه؛ اما متوجه نشده، حق می‌دم، عاشقه نمی‌فهمه، داغه، متوجه امید و احساس تو نیست اما تو می‌تونی با انتخابت مهر فراموشی رو بکوبی رو لب‌های اون، می‌تونی کاری کنی که فراموشت کنه، قهر و جدایی تو، امید این عشق رو درون سامان بیشتر کرده. نگاه به حال پریشونش برای زندگی نکن، سامان طفره دل خودش رو می‌ره، منتظر یه ماهی تو این آب گل آلوده، براش سراب کن این امید رو.

نهال با دقت به حرف‌های مریم خانم گوش می‌داد که اون دوباره ادامه داد:

- برای عشقت بجنگ، با همه دنیا بجنگ.

نهال با حالی خاص مریم خانم رو به آغوش کشید و مریم با این حرف خواست که تودهنی محکمی اول به سامان و بعد به احترام خانم که ازش خواسته بود دخترش رو بکشه عقب بزنه و مطمئن بود نهال با انتخابش اون رو سرافکنده نمی‌کنه.

صدای آلازم اومد، اول آروم بعد کم کم صدا اوج گرفت، پلک‌هاش رو به سختی گشود و سینه‌ش رو پر باد از زمین جدا کرد، چرخید و خیلی زود به تختش نگاه کرد. عمه سوری تو جاش نبود، پتو و ملحفه مرتب تا شده و پایین تخت گذاشته شده بود. با یه خیز بلند شد که یهو نوشته‌ها همه پخش زمین شد. یه آه کشدار گفت و بعد بی‌حوصله مشغول جمع کردنشون شد. یهو یاد نهال افتاد و به حالش دل سوزوند، یاد عشق سامان!

نوشته‌ها رو به ضرب انداخت روی میز کامپیوترش و از اتاق زد بیرون. مادرش میز صبحونه رو چیده بود و داشت شیر داغ می‌کرد. از پشت قامت کوتاه و تپلش رو برانداز کرد و در لحظه یه عاشقتم زیرلب نثارش کرد. قدم که به جلو گذاشت مادرش از صدای کشیده شدن صندل‌ها روی سرامیک سربرگردوند:

- بیدار شدی؟

افتاد رو صندلی و گفت:

- سلام، صبح بخیر.

- سلام، صبح تو هم بخیر، چشمات که می‌گه خوب خوابیدی.

پلک‌های پف‌دارش رو کمی گشود و گفت:

- آره، تقریباً تا صبح بیدار بودم.

رباب خانم لیوان‌های روی میز رو پر شیر کرد و با اخم شیرینی گفت:

- حتماً پای نوشته‌هایی بودی که بابات آورده؟

بعد هم منتظر نموند تا اون جوابی بده ادامه داد:

- باز تذکر لازم شد این مرد.

طلا نیشخند زد و گفت:

- یعنی عاشق جمله‌ت شدم رباب بانو.

در خونه باز شد و پدرش و عمه سوری با خنده و سر و صدا وارد شدن، هر دو گرمکن ورزشی به تن با کلاه‌های نقابی روی سر، تو دست پدرش یه سنگگ خشخاشی دو طرفه بود و زیر بغل عمه سوری یه ظرف حلیم داغ. هر دو با دیدن طلا سوتی زدن و گفتن:

- به به خانم سحرخیز.

طلا رو صندلی یه چرخ زد و گفت:

- به به به خانم و آقای ورزشکار.

عمه سوری جلو او آمد ظرف حلیم رو گذاشت وسط میز و درحالی که لپ سرخ طلا رو با دو انگشت به آرومی می‌فشرده گفت:

- چطوری؟

طلا لبخند زد و گفت:

- خوب.

محمودی هم کنار او نشسته و مشغول برش زدن نون‌ها شد، یه کمی بعد که طلا بعد از شستشوی صورت به سر میز برگشت عمه سوری خطاب قرارش داد و گفت:

- دیشب چند بار از خواب پریدم و دیدم هنوز بیداری، داشتی کتاب می‌خوندی؟
رباب خانم از فرصت استفاده کرد و با چشم غره به محمودی رو به عمه سوری
گفت:

- تقصیر حسین آقاست که وقت و بی‌وقت نوشته‌های اون چاپخونه رو میاره
میده طلا خانوم بخونه، نه که خانم کارشناس و تحلیل‌گر قصه تشریف دارن!
طلا اخم کرد:

- مامان!

محمودی خندید و میون خنده‌هاش گفت:

- بده سر دخترمون گرم می‌شه، مطالعه غیر درسی داره.

عمه سوری سری تکون داد و گفت:

- از دست شماها!

اون روز پنج‌شنبه بود و طلا وقتش رو گذاشت برای عمه سوری و بعد از
مدت‌ها بردش تهران گردی. چند تا باغ و موزه رفتن و یه سر به پارک ساعی
پرخاطره‌ی عمه سوری زدن و در آخر تو یه رستوران سنتی دیزی خوردن و کلی
پیاده‌روی کردن. تو تمام اون لحظات که طلا غرق خوش‌ترین لحظه‌ها با
عمه‌ش بود اون زن با محبت خواست که حرف شاهرخ رو پیش بکشه و کلاً
طلا رو از تصمیمش منصرف کنه که اصلاً تحت هیچ شرایطی فرصتش پیش
نیومد و عمه سوری به همین لبخندها و حال خوش لحظه‌ای اون هم راضی
بود.

تو پیاده‌رو خیابون ولیعصر از کنار درخت‌ها می‌گذشتن که طلا گفت:
- عمه جون یادته یه روزی بهم گفتی تو که انقدر قصه دوست داری آیا
قصه‌های واقعی رو هم دوست داری یا نه؟!
عمه سوری سر تکون داد و درحالی‌که عینک آفتابیش رو روی چشم بالا و
پایین می‌کرد گفت:
- آره یادمه.

طلا دو دستش رو مثل بچه‌ها حائل بندهای کوله‌ش کرد و گفت:
- خب! حالا من منتظرم.
- منتظر چی؟

طلا چند قدم جلوتر از عمه‌ش دوید و روبه‌روی اون قرار گرفت و به صورت
عقب عقبی حرکت کرد بعد هم گفت:
- منتظر شنیدن قصه واقعی شما، یعنی قصه‌ی زندگیتون.
عمه سوری اون رو گرفت و گفت:

- دختر بیا اینور این چه کاریه؟ می‌خوری به مردم.

طلا با لجی کودکانه که فقط مخصوص خودش بود از دست عمه سوری در
رفت و چند قدم عقب‌تر پرید که اگه عمه نگرفته بودش می‌افتاد تو بغل یه
پیرمرد قد خمیده. با خنده‌ای صدادار لب‌گزید و صاف کنار عمه‌ش ایستاد و
بعد گفت:

- بریم کافه ارکیده؟

عمه سوری لب‌های کوچولو و عنابی‌رنگش رو جمع و جور کرد و بعد گفت:

- اونجا دیگه کجاست؟

طلا با غمی که فقط خودش خبر داشت با دلش چه می‌کنه گفت:

- جایی که من و شاهرخ پیمان عاشقانه بستیم.

عمه سوری که حسابی از این خاطره بازی خوشحال شده بود و این اتفاق رو به فال نیک می‌گرفت خیلی زود گفت:

- آره، عالی‌ه! موافقم، بریم همونجا، بریم که قصه‌م رو برات بگم.

فرصت خوبی بود برای تکرار خاطره بازی گذشته‌های دو فرد عاشقی که بنا به اتفاقات تقدیر حالا روبه‌روی هم قرار داشتن.

بعد از رفتن عمه سوری به سمت سرویس دست زیر چونه برد و با نگاه به عابرهای پیاده تو خیابون گم شد تو حال و هوای دوسال پیش:

- جای قشنگیه!

- جای قشنگ برای یه خانم قشنگ.

یه لبخند غلیظ، رنگ شادی پاشید رو لب‌های طلا. با عشق تموم زل زد تو چشم‌های شاهرخ و گفت:

- باورم نمی‌شه که همه چیز تموم شده.

شاهرخ دست‌های اون رو از روی میز گرفت تو دستاش و گفت:
- تازه همه چی شروع شده.

صورت شرم‌زده‌ش رو پایین انداخت و زیر لبی گفت:

- شاهرخ قول می‌دی تا ابد عاشقم باشی و هیچ وقت تنهام نذاری؟

- تو چی؟ تو قول می‌دی تا آخرش پام وایسی؟

خیلی زود قول داده بود، هول و عجول و حالا هم خیلی زود زیر قولش زده بود، بازم هول و عجول.

عمه سوری که اومد و نشست دو تا دستمال کاغذی از جعبه‌ی رو میز کشید بیرون و گفت:

- اینجا خیلی خوشگل و دنج، ولی فکر نمی‌کنی واسه سن من زیاد مناسب نباشه.

طلا نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

- وا! یعنی چی؟ مگه کافه اومدن سن و سال داره؟

عمه سوری با یه نگاه اجمالی به میزهای اطرافشون که همگی دونفر دونفر در محاصره‌ی دخترها و پسرهای جوون بود، آروم گفت:

- نداره؟!

طلا بی‌اهمیت دست‌های اون رو از روی میز تو دست‌های خودش جمع کرد و گفت:

- این جوجه‌ها هیچ کدوم خبر ندارن که زیر این پوست چروک خورده چه زن زنده‌دل و عاشق زندگی‌ای داره نفس می‌کشه.

عمه سوری با یه لبخند ملیح سر تکون داد و گفت:

- شیطون بلا! خب حالا اینجا چی برای خوردن داره؟

طلا پیشخدمت رو صدا زد و سفارش قهوه مخصوص و کیک شکلاتی داد، بعد هم گفت:

- امروز مهمون منید، بی‌چون و چرا، سفارش با من، حساب کردن با من، فقط قصه این بزم باشکوه با شما، چطوره؟

عمه سوری سری چرخوند طرف پنجره و بعد گفت:

- نمی‌دونم چرا هیچ وقت نمی‌تونم قلم دست بگیرم و قصه روزهای گذشته‌م رو حالا نه به صورت داستان حداقل به صورت یه خاطره بنویسم، به پدرت همیشه حسودیم می‌شد، اون دست به قلم خوبی داشت، همیشه سرش تو کتاب بود، مثبت و خوب، همون جوری که همه پدر و مادرها دوست دارن.

سفارش‌ها که رسید عمه سوری دست دور فنجان سفیدرنگ و داغش گرفت و بعد گفت:

- من و پدرت تنها فرزندان خانواده بزرگ محمودی بودیم، از اون خانواده‌هایی که اصل و نسبشون به فک و فامیل شاه می‌رسید. البته ما خیلی با شاه فاصله داشتیم؛ ولی به خاطر رفت و آمدهای پدرم به دربار، ما تو در و همسایه به عنوان فامیل شاه شناخته شده بودیم. من تک دختر خونه بودم و برخلاف همه عزیز کرده‌ها و یکی یه دونه‌ها اصلاً نازپرورده و لوس نبودم، یه دختر معمولی و

ساده بودم که سرش به کار خودش گرمه. پدرت مثل عمو حسن و عمو حمید نبود که مدام سر به سرم بذاره و وقت و بی وقت دور و برم باشه. با این که پشت سرهمی بودیم؛ اما از لج و لجبازی اصلاً خبری نبود، انقدر سرش تو کتاب و درس و مدرسه‌ش بود که من اصلاً نفهمیدم کی کنکور داد و کی دانشگاه قبول شد، فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم دیگه اون رو کنار خودم ندارم. تنهایی با حال و هوام عجین شده بود و منم سرم رو کرده بودم تو کتاب‌هام که تو این میون اتفاق دیدار با تورج یهو تمام تنهایی و سکوت زندگیم رو ازم گرفت و من رو انداخت تو ورطه‌ای که بیرون اومدن ازش محال شد.

خوب یادمه که وقتی برای امتحان آخرم به مدرسه می‌رفتم از چهارراه که گذشتم یه کادیلک سرمه‌ای جلوی پام ترمز کرد. ترسیدم و پریدم عقب، راننده پیاده شد و من مات سر و لباسش شدم. خیلی خوش تیپ و خوش بو بود؛ کت و شلوارنقره‌ای براق، قد بلند، موهای شبیه به الویس پریسلی و چشم‌های آبی، قشنگ آمریکایی آمریکایی، از اونایی که خود خودشون بودن نه فیک و قلابی، یه مرد خوشگل و جذاب بود که تو نگاه اول با دیدنش خودمو باختم و به کل از یاد بردم که قرار بود چی بگم. داشتم همین جوری زلزل نگاش می‌کردم که خودش به زبون اومد و گفت:

- ببخشید مدرسه‌ی نیاز همین طرفه‌است؟

یادمه که دست و پاشکسته جمله‌ای ردیف کردم و تحویلش دادم، اونم سوار شد و رفت و همه چیز بین ما تموم شد؛ اما از اون روز به بعد من دیگه سوری همیشگی نبودم، حال و هوام به کل عوض شده بود، حتی پدرت هم این تفاوت‌ها رو متوجه می‌شد و زیر لبی تیکه‌هایی بارم می‌کرد که آب می‌شدم؛ اما

واقعاً با حال و هوای اون روزهام هیچی تو گوشم شنیده نمی‌شد. یه بار دیده بودمش اما بعد از اون شده بود دین و دنیام. آرزو می‌کردم یک‌بار، فقط یک‌بار دیگه ببینمش. به خودم قول داده بودم که اگه دیدمش برم جلوش و بهش بگم دوستش دارم، از اولم بی‌پروا بودم و حرفم رو راحت می‌زدم و بنابراین از این قضیه هیچ ترسی نداشتم. انقدر خداخدا کردم و به قول امروزی‌ها با فکر کردن بهش قانون جذب رو به کار گرفتم تا بالاخره یه دیدار دوباره اتفاق افتاد. اتفاقی که باعث شد من و اون به هم نزدیک‌تر بشیم.

صبح یه روز پاییزی بود که زنگ خونه به صدا در اومد. فقط من خونه بودم، متعجب از این‌که چه کسی می‌تونه باشه؟ موهای کوتاهم رو یه ور ریختم و رفتم جلوی در. نپرسیدم کیه، بی‌هوا که چفت در رو کشیدم تورج رو روبه‌روم دیدم؛ با همون کت و شلوار، با همون چشم‌های آبی، همون قد بلند و همون موهای آلاگارسون شده، تنها تفاوتش با دیدار قبلی فقط یه شاخه گل مریم بود که میون انگشتاش می‌چرخید. نمی‌دونستم آدرس خونه‌مون رو چطوری به‌دست آورده و واسه چی اومده، اصلاً تو اون لحظه این چیزها برام مهم نبود، فقط دیدنش مهم بود که بالاخره اتفاق افتاده بود. نمی‌دونم چرا تعارف کردم بیاد تو، چرا رفتم براش چایی بیارم، چرا رفتم جای لباس پوشیده‌م یه لباس دیگه پوشیدم، چرا ماتیک قرمز اناری زدم، فقط می‌دونستم که دلم می‌خواست.

وقتی به دو خودم رو به سالن رسوندم و با عشوه رفتم سمت مبل‌ها با جای خالیش روبه‌رو شدم. هیچ خبری ازش نبود، اون رفته بود و از خودش اون گل مریم و یه کاغذ به جا گذاشته بود، مثل جن زده‌ها کاغذ رو باز کردم و خوندم:

«با سلام به چشم‌هایی که می‌دانم بعد از رفتنم باز هم انتظار می‌کشد، انتظار شیرین است و من این شیرینی را به جان می‌خرم. مشتاق دیدارت؛ تورج».

هیچ چیز اضافی دیگه‌ای نوشته نشده بود. کاغذ رو چندین باره خوندم تا کامل جمله‌ش رو از بر شدم. اون شب خواب با چشم‌های من غریبی کرد و به سراغم نیومد. داشتم دیوونه می‌شدم، نگاهش بدجور من رو لرزونده بود و دیگه اصلاً مال خودم نبودم، روز و شبم شده بود انتظار و انتظار و انتظار. نیومدن و بی‌خبری از حال و احوالش کم‌کم من رو به فکر فراموشی انداخت. حس کردم که حتماً اونم من رو از یاد برده. داشتم خودم رو به این فراموشی سخت عادت می‌دادم که سر و کله خواستگار پول دارم پیدا شد، از اون مایه‌دارهای گردن کلفت که به راحتی می‌تونست خونه زندگیمون رو بخره و بفروشه. همه راضی بودن غیر من! پدرم، برادرهام همشون می‌گفتن دیوونه‌م که دارم ردش می‌کنم؛ اما واقعاً دلم بهم اجازه‌ی ورود به کسی رو نمی‌داد، دربست در اختیار و انتظار تورج مونده بود که بالأخره این انتظار اوایل زمستون به سر اومد. خیلی عوض شده بود، گرم‌تر، عاشق‌تر، دلتنگ‌تر، خیلی بی‌قرار بودیم هردومون. نگاهش کردم، نگام کرد، غرق شدیم تو هم، نجوای عاشقونه کرد، دستام رو گرفت، صورتم رو بوسید، چشماش رو من، چه مشتاق‌تر از اون بودم که همراهیش می‌کردم.

نفسی تازه کرد و سر تکون داد و طلا مشتاق خودشو جلو کشید و گفت:

- خب، بعدش، بعدش چی شد؟

عمه سوری گوشه‌ی یکی از ناخن‌های مانیکور شده‌ش رو به دندان گرفت و بعد از یه مکث کوتاه ادامه داد:

- از فردای اون روز ارتباط ما شروع شد.

رابطه‌ای که هیچ‌کس ازش مطلع نبود، تو تنهایی بهش تلفن می‌زدی و ساعت‌ها درد و دل می‌کردی، می‌گفتم که روزها فقط به امید زنگ تو ثانیه‌ها رو می‌شمارم و کلی حرف‌ها و نجواهای عاشقانه‌ای که از من به سوری دیگه ساخته بود. ما با هم همه جا رفتیم، همه کار کردیم، پنهونی و دور از چشم خانواده؛ مهمونی و دیسکو و آشنایی با کسانی که تا دیروز برای من و خانواده‌م تابو بود، حالا شده بود همه رؤیام، رفت‌وآمدهای شبانه‌م هیچکس رو نگران نمی‌کرد. پدرت سرش تو درسش بود و برادرهای دیگه‌م هم سرشون گرم کارهای خودشون، این وسط بابام بود که انقدر غرق کارش و جلسات درباریش شده بود که اصلاً به یاد نداشت دختری داره. نمی‌دونم، نمی‌دونم شاید اگه مادر داشتم... مهمونی‌های شبانه و آشنایی با انواع و اقسام دختر و پسرها و رابطه‌هاشون با هم کم‌کم تورج رو به من شناسوند. نسبت بهش حس مالکیت پیدا کرده بودم و راضی نمی‌شدم تو مهمونی‌ها با دخترهای دیگه برقصه. همین کارهای من که از روی عشق بود باعث می‌شد که لقب اُمْل بگیرم و روزه‌روز از تورج دورتر بشم. یکی از همون شب‌ها پدرت متوجه دیر اومدن‌هام شد و من به دروغ گفتم تا دیروقت تو کتابخونه درس می‌خونم، طفلک به خیال این که هوس دانشگاه رفتن کردم، کلی تشویقم کرد و گفت عالی‌ه! غافل بود، غافل از خواهر صاف و ساده‌ش که تا خرخره تو لجن رفته بود.

اشک رو گونه‌های عمه سوری جاده باز کرد و طلا دست‌های عمه‌ش رو تو دست‌های خودش جمع کرد و عمه سوری سر و گردنی تکون داد و گفت:

- شب عجیبی بود، با خوردن نوشیدنی دیگه مال خودم نبودم، مهمونی عجیبی بود، از تورجی که خودش مدهوش بود انتظار داشتم برام غیرتی بشه و پشتم دربیاد؛ اما تورج...

اون شب من خودم رو باختم، تو دست‌های، اون با نوازش و خواهش التماس می‌کرد و ازم می‌خواست و من حراج می‌کردم، هر چیزی رو که داشتم. پشت دستش رو گزید و بعد درحالی‌که لبخند تلخی روی لب‌هاش نشونده بود ادامه داد:

- اما این همه‌ی ماجرا نبود، تازه بعد از اون شب همه چیز شروع شد. چند روزی رابطه‌م رو باهاش قطع کردم، نسبت بهش حس عجیبی پیدا کرده بودم، قطعاً باید بعد از اون اتفاق بهش وابسته‌تر و علاقمندتر می‌شدم؛ اما این اتفاق نیفتاد. من... من ازش متنفر شده بودم، نمی‌دونم شاید چون اولین بارم بود این رابطه رو با عشق می‌خواستم نه با هوس؛ ولی تورج عشقی بهم نداشت. سه ماهی از قطع رابطه‌مون گذشت و نه اون اومد سراغم و نه من بهش تلفنی زدم، انگار در یه لحظه قلب هر دومون مملو از کینه شد و رفتیم برای فراموشی. تو حال و هوای خودم بودم که یه شب به‌خاطر یه معده درد معمولی راهی بیمارستان شدم و همون‌جا فهمیدم که باردارم. زمین و زمان رو سرم خراب شد؛ پدرم نگام نمی‌کرد، داداش حمید و داداش حسن سرم داد می‌زدن اما پدر تو مثل بچه‌ها اشک می‌ریخت. دلم برایشون سوخت، من قدیسه پاک خونه‌شون بودم که تموم تصویر ذهنیشون رو خراب کرده بودم. هیچ‌وقت اون روزها رو فراموش نمی‌کنم، یادمه که لحظه‌به‌لحظه التهابات درونیم بیشتر می‌شد. پدرت از همون جا بهم پشت کرد و یه قهر طولانی شد فاصله‌ی بین من

و اون. اون قدر عمیق که حتی واسه مراسم خواستگاری و عقد و عروسیش هم نرفتم. شده بودم یه لکه‌ی ننگ که حسابی آبروی خانواده‌ی بزرگمون رو برده بودم، واسه پنهون کردن بارداریم تو خونه زندانی شده بودم و جایی نمی‌رفتم. به خاطر سن بچه نمی‌تونستم سقطش کنم چون جون خودمم به خطر می‌افتاد. به ناچار پنهون شدم تو خونه تا وقت دنیا اومدنش برسه. دوباره شدم همون آدم تنها و افسرده که صبح تا شب نگاهش به در و دیواره، هفت ماهه بودم که راهی آسایشگاه روانی شدم، چندین دفعه نزدیک بود یه بلایی سر خودم و بچه بیارم که پرستارها سر رسیدن و نجاتم دادن، حال و هوام بدجور بهم ریخته بود. نزدیکی‌های زایمانم بود که سر و کله‌ی تورج پیدا شد، باور نمی‌کردم؛ اما اون... .

اون همون جوری خوش‌تیپ و خوش‌قد و بالا بود، درست مثل همون وقت‌ها. وقتی اومد خودم رو باختم، من دوباره شدم همون سوری‌ای که اون می‌خواست. گفت هنوز دوستم داره، گفت من رو برای یه لحظه نمی‌خواسته و گرنه دیگه دنبال نمی‌اومده و من ساده خیلی زود باور کردم؛ اون روز انقدر برام خیالبافی کرد و از رؤیاهای زندگی با بچه‌مون گفت که پاک خامم کرد. روزهای بعد حالم بهتر شده بود و بالاخره بعد از یه ماه راهی خونه شدم و درست عصر یه روز پاییزی، پسر کوچولوم رو تو خونه پدریم به دنیا آوردم، تو اوج ناباوری من تورج اومد دیدنم! باور نمی‌کردم؛ اما اون بچه رو بغل کرده بود و بهش «پسر بابایی» می‌گفت، ذوق‌زده شده بودم و سر بلند که بالاخره تورج پذیرفته این بچه مال اونه و به زودی میاد که تکلیفمون رو مشخص کنه. دوباره داشتم خودم رو خوشبخت‌ترین زن روی زمین می‌دیدم، ده روزگی بچه مصادف شد با عروسی من و تورج! روزی که از همه روزها قشنگ‌تر بود و شده

بود رنگ رؤیاهام، پدرت باهام آشتی کرد و من بالاخره لبخند خانوادهم رو بعد از اون کابوس‌های تلخ دیدم. آرمان من یکه ساله بود که تورج ویزا گرفت و گفت باید بریم اونور، اوضاع کشور به هم ریخته بود و همه جا شورش بود و می‌خواستن طاغوتی‌ها رو کن فیکون کنن، زودتر از اون که فکرش رو می‌کردیم برنامه‌هامون جور شد و ما رفتیم آمریکا.

عمه‌سوری خسته از حرف‌های تکراری تو ذهنش که حالا به زبونش می‌اومد، لب گشود و گفت:

- اصلاً گفتن این حرف‌ها چه دردی رو دوا می‌کنه؟ ولش کن!

طلا با اصرار دست‌های عمه رو تکون‌تکون داد و گفت:

- تو آمریکا چی گذشت؟ بهم بگید.

عمه سوری جواب داد:

- نمی‌تونم طلا، دیگه نمی‌تونم تو چشمات نگاه کنم، ازت خجالت می‌کشم.

طلا با لحن مهربونی گفت:

- من دارم یه قصه می‌شنوم، ترجیح می‌دم تا آخرش بشنوم، بعد اگه خواستم قضاوتی بکنم.

عمه نفسی تازه کرد، چنگال فرو کرد وسط کیک شکلاتیش و گفت:

- من تاوان سنگین اعتمادم به تورج رو دادم. آمریکا رنگارنگ بود، درست مثل خواب! پر بود از آدم‌های هزاررنگ و جور واجور. اگه تنها بیرون می‌رفتی برگشتنت با خدا بود. باید گرگ باشی، گرگ باشی تا بتونی اونجا زندگی کنی و

من این رو وقتی یاد گرفتم که تو یه شب سرد زمستونی بعد از دعوی کوتاهمون یهو همه چیز رو بهونه کرد و من رو از خونه انداخت بیرون. شناسنامه قلبی رو پرت کرد تو صورتم و گفت ازت ممنونم که با این ازدواج کاری کردی که بتونم ویزای اقامت بگیرم. تف کردم تو صورتش؛ اما اون خندید، ناله کردم و التماسش کردم اما اون خندید و من رو ندید، آرمان رو ندید، رهامون کرد تو اون شهر غریب و رفت دنبال خوشی‌هاش! من با یه بچه‌ی کوچیک، بی‌پول و تنها آواره شدم. یه ماه کارم گریه و زاری بود و التماس؛ اما تورج گم بود و هیچکس ازش خبر نداشت. با هزار خجالت و سرافکنندگی زنگ زدم به پدرت، شنیدم بچه‌دار شده و اسمش رو گذاشته طاهر، اونقدر از حال خوش خودش و زندگیش و زندگی پدرمون گفت که دلم نیومد حال خوشش رو خراب کنم. نگفتم که چه بلایی سرم اومده و چطوری آواره شدم. سکوت کردم، سکوت کردم و تن دادم به گرگ شدن تو آمریکا و زندگی کردن میون مردماش. آرمانم رو بزرگ کردم، نون حلال بهش دادم، نون زحمت‌کشی خودم رو.

سرمای اون سال تو آمریکا وحشتناک بود و اتاقک کوچیک ما با اون بخاری زهوار در رفته نمی‌تونست گرممون کنه، آرمانم شش ساله بود که ذات‌الریه گرفت و جونش رو از دست داد. خدا می‌دونه چی کشیدم؛ ضجه زدم، خودم رو به زمین کوبیدم، نالیدم، اما اون برنگشت. تو خاک سرد و بی‌مهر غربت ره‌اش کردم و با اولین پرواز برگشتم ایران؛ واسه زنگ زدن دستم می‌لرزید، تو خونه‌مون یه زن و مرد جوون زندگی می‌کردن که بهم گفتن صاحب خونه از دنیا رفته و فقط آدرس یکی از پسرانش رو دارن. حالم خراب شد، آشوب شدم! پدرم رو از دست داده بودم، پشت و پناهم رو! داغ آرمان تکرار شد و من

سوختم، با خجالت و شرمساری رفتم به آدرس خونه‌ی پدرت. اصلاً باور نمی‌کردم، تو هم به جمعشون اضافه شده بودی، اونقدر تپل و خوشگل بودی که هر کسی رو وسوسه می‌کردی. با دیدن تو و طاهر یاد آرمانم می‌افتادم، حس می‌کردم که اونم کنار شماها داره بازی می‌کنه. روزهای سختی بود؛ تنهایی، دوگانگی، غریبی! من کسی رو نداشتم، پدرت کنار خانواده کوچیکش خوشبخت بود، عموهات زندگی خودشون رو داشتن و من وصله‌ی ناجور و اضافی‌ای بودم. آماده شدم که برگردم؛ اما پدرت مانع شد و گفت تو غربت تنهایی زندگی سخته، اما من دیگه برای موندن بهانه‌ای نداشتم. من باید تورج رو پیدا می‌کردم و انتقام مرگ آرمان رو می‌گرفتم. وقتی رسیدم خیلی دلتنگ آرمان بودم، رفتم قبرستون و روی خاکش بوسه زدم و کلی باهاش حرف زدم. زندگی می‌گذشت اما سخت، خیلی سخت! یه مدت تو یه رستوران ایرانی کار کردم، چند وقت بعد تو یه کارخونه کنسروسازی و سال‌های بعد تو مشاغل دیگه، تقریباً تو همه کاری وارد شده بودم. نیمه‌های اکتبر همون سال بود که خوردم به پست یه گروه فیلم‌برداری. می‌خواستن فیلم بسازن در مورد ایرانی‌های مقیم اونجا و از منم می‌خواستن که نقش یه آدم زحمتکش رو برایشون ایفا کنم. بی‌تفاوت بودم، تا پیشنهاد دادن من قبول کردم، اون کار شش ماهی وقتم رو گرفت؛ اما از لحاظ مالی یه کم رو به راهم کرد. فیلم و عکس و بازیگری که تموم شد، همه با هم خداحافظی کردن و رفتن و باز من بودم و کوه تنهایی‌هام.

یه روزی که گذری از دم یه خونه‌ی سالمندان رد می‌شدم چشمم به یه پیرزن افتاد. پیرزنی که با مادر بزرگم مو نمی‌زد؛ صورت پرچروک، دست‌های لرزون و حتی ماتیک‌قرمز من رو یاد مادر بزرگم که بعد از کلی بیا و برو تو تنهایی مرد

انداخت. تنهایی و بی‌کسی و از همه مهمتر نداشتن یه کار روتین و درست حسابی برام انگیزه شد، تا تو خونه سالمندان مشغول به کار بشم. با خودم گفتم چه کاری بهتر از این! به پیرزن و پیرمردها خدمت می‌کنم تا بلکه پدرم اون دنیا ازم راضی باشه. وقتی غذا تو دهن یکیشون می‌گذاشتم دعای خیرش رو می‌شنیدم. وقتی لگن براشون می‌ذاشتم تشکرها رو به جون می‌خریدم و آرزو می‌کردم که خدا هیچ وقت این شغل رو از من نگیره. کم‌کم فکر انتقام از تورج رو فراموش کردم و همه فکرم رو گذاشتم رو کارم، اونقدر که دیگه علناً وابسته‌ی این کار شدم. دو-سه سال یه بار عیدها می‌اومدم تهران دیدن پدرت و عموهات، البته که پدرت بیشتر از عموهات من رو می‌پذیرفت. آخرین باری هم که تو رو دیدم سیزده سال پیش بود که تو هنوز یه دختر بچه بودی.

اون روزها خیلی زود گذشت. من غرق کارم بودم، روزگار پیرم کرد؛ اما دل و جونم رو ازم نگرفت. الان که اینجام یعنی این‌که به امید و انگیزه شماها زنده‌م. وقتی می‌خوام پیام می‌دونم که چشمی در انتظارم هست، نمی‌تونم برای همیشه برگردم چون تیکه‌ای از وجودم رو تو خاک آمریکا جا گذاشتم، نمی‌دونم... شاید اگه آرمان تو ایران بود منم حالا تو همسایگی شما زندگی می‌کردم. این حسم رو وقتی خوب می‌فهمی که مادر بشی.

یه مکث کوتاه کرد و بعد ادامه داد:

- مرگ فرزند داغ سنگین و بی‌جبرانی رو به دل می‌ذاره، یه جور بهمت می‌ریزه که هیچ وقت سر پا نمی‌شی و این تلخه، خیلی تلخ! به مادرت حق می‌دم که هنوزم مرگ طاهر رو باور نکنه.

طلا با یادآوری اسم طاهر غمگین شد و انگار که سر یه زخم کهنه رو باز کرده باشن از درد به خودش پیچید و اشک‌هاش رو از دید عمه‌ش پنهون کرد، بعد هم گفت:

- ما طاهر رو ساده از دست دادیم، نه مریض شد که با مریضیش بمیریم و زنده بشیم و نه تصادف کرد که راحت باور کنیم تقدیرش این بوده، طاهر دیوونگی کرد. به هر کس گفتیم به خاطر عشقش بود قبول نکرد، سر خاکش پچ‌پچ‌ها زیاد بود؛ خدا هیچ وقت نمی‌بخشدش، تو قبر باید نشسته انتظار بکشی، دوزخ اون دوزخه... .

طلا سر تکون داد و نالید:

- به خاطر خودکشیش بابا و مامان تو کل خانواده سرافکنده بودن، روزهای سختی بود، خیلی سخت! طاهر خیلی جوون بود، عاشق شده بود، برای اولین بار و قسم می‌خورد که آخرین بارش هم می‌شه؛ اما... اما من و مامان و بابا خندیدیم و باورش نکردیم. واسه تولدش جشن گرفتیم و گفتیم معشوقه‌ت رو دعوت کن اما اون گفت خانواده‌ش اجازه نمی‌دن و باز ما خندیدیم و عشق جوونی و خامش رو مسخره کردیم. به بابا می‌گفت برام برید خواستگاری اما بابا گوش نمی‌داد می‌گفت بچه‌ای، زوده، کار نداری، سربازی نرفتی؛ ولی گوش طاهر، گوش عاشق و کری بود که هیچی نمی‌شنید.

روزها شد ماه و ماهها سر جمع سال رو ساخت تا این که بهار رسید. یه روز خوب و خنک اردیبهشت بود که بعد از کلاس کنکورم وقتی رسیدم خونه و با سر کیفی درباره‌ی تراز و رتبه آزمون آخرم شروع کردم به حرف زدن یهو متوجه بوی گاز شدم. رفتم تو آشپزخونه و چون دیدم اونجا خبری نیست تموم اتاق‌ها

رو جستجو کردم. از پدر و مادرم خبری نبود یهو یاد طاهر افتادم، یاد جر و بحث‌هاش با مامان و بابا که گفته بود اگه سحر رو برام نگیرید خودم رو می‌کشم. در اتاقش رو کوبیدم، دستگیره رو بالا و پایین کردم، قفل بود و هیچ صدایی از طاهر نمی‌اومد. دیگه تقریباً مطمئن شده بودم بوی گاز از اتاق اونه، اونقدر جیغ زدم و خودم رو به در کوبیدم و با چکش افتادم به جون دستگیره تا بالاخره باز شد، باز شد و من افتادم تو اتاقش که ای کاش نمی‌افتادم، نمی‌افتادم تا نمی‌دیدم طاهر، برادر خوب و پاکم با دست و پاهای یخ و صورت بی‌رنگ گوشه تختشه! ساعت‌ها، روزها، ماه‌ها و سال بعد تو گوشم فقط صدای گریه بود، صدای گریه‌های بابا، ضجه‌های مامان، دلداری‌های فامیل و شوک و ناباوری من! طاهر ساده از دست رفته بود و ما باور نمی‌کردیم، دختر مورد علاقه‌ش رو برخلاف میلش داده بودن به پسر عموش، این رو پسر خاله‌م گفت که از تموم جریانات عشقی اونا باخبر بود. اون می‌گفت طاهر وقتی فهمید دیوونه شد، دو سه باری خواست خودش رو از پل هوایی پرت کنه پایین که من نذاشتم. داغمون وقتی تازه‌تر شد که فهمیدیم تازه عروس بیست ساله هم وقتی خبر مرگ طاهر رو شنید همین کار رو کرد، شیر گاز اتاقش رو باز کرد و... بین مرگ طاهر و اون فقط دو هفته فاصله‌ست. عشق اونا پاک بود، خیلی پاک!

اشک که چشماش رو شفاف کرد، عمه سوری بغلش کرد و زیر لبی گفت:
- آروم باش عزیز دلم. به قول مادام نانسی تو بهشت وعده داده اونور اونا بهم می‌رسن، بدون هیچ مزاحم و مخالفی.

طلا با این حرف عمه سوری خودش رو راضی کرد و به فنجون قهوه‌ی سرد شده و کیک دست نخورده‌ش چشم دوخت.

طلا بی‌حوصله شال بنفش رنگش رو به سر کرد و گفت:

- هنوزم نمی‌خواهید بگید این مهمون خاص کیه؟

محمودی برسی به موهای کم‌پشتش کشید و بعد گفت:

- عجله نکن وقتی اومدن خودت می‌فهمی.

طلا یقه لباسش رو برای چندمین بار با دست کشید و صاف کرد و بعد

چشم‌هاش رو درشت کرد و گفت:

- اوکی، پس من می‌شناسمشون.

رباب خانم درحالی‌که ظرف میوه رو روی میز می‌گذاشت، یه نیم نگاه یواشکی به همسرش انداخت که از چشم‌های تیزبین طلا دور نموند؛ اما طلا اهمیتی نداد و روی کاناپه‌های راحتیشون افتاد. مادرش از صبح حسابی خونه تکونی کرده بود، زردآلو و گیلان و شلیل کنار یه دسته موز ظرف میوه قشنگی رو تشکیل داده بود. شیرینی هم تازه بود و عمه سوری با حوصله داشت تو دیس می‌چیدشون. چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود که مادرش به زبون اومد و گفت:

- طلا تو چرا این‌جا نشستی؟

طلا یکه خورد، صورت برگردوند سمت مادرش و گفت:

- کجا باید بشینم؟

رباب خانم از آشپزخونه بیرون اومد، به سمتش رفت و دستش رو گرفت، اون رو به سمت اتاقش برد و بعد گفت:

- هر وقت صدات کردم میای.

خون تو تن طلا یخ زد، این جمله زیادی براش آشنا بود. دم در اتاق یهو دستش رو از دست مادرش بیرون کشید و گفت:

- مامان من هنوز از شاهرخ جدا نشدم، اون وقت شما اجازه دادید خواستگار... .

صدای زنگ در، جدل اونا رو نیمه کاره گذاشت و همگی به تکاپو افتادن؛ عمه سوری دستهای پودری از شیرینیش رو تکوند رو سنگ اپن و مادرش دستپاچه روسریش رو مرتب کرد، محمودی هم که نزدیک پنجره ایستاده بود یه گوشه از پرده رو کنار زد و گفت:

- اومدن.

طلا حاضر و آماده داشت به سمت در می‌رفت بازش کنه که درست چند قدمی در محمودی اون رو کشید عقب و گفت:

- شما تو اتاق!

طلا تا خواست به اتاقش بره مادرش زیر دستش رو قاپ زد و کشوندش تو آشپزخونه بعد هم با تحکمی که این روزها زیاد ازش می‌دید گفت:

- صدات در نیاد ها! تا وقتی هم که نگفتم بیرون نیا.

طلا با حرص نشست رو صندلی میز ناهارخوری و چون اشاره دست پدرش رو دید خیلی زود سر و گردن دزدید تا از تیررس نگاه‌ها دور باشه. در که باز شد و صدای خوشامدگویی‌ها بلند شد، طلا کنجکاوانه سرک کشید و در لحظه شاهرخ رو همراه خانواده‌ش دید، وا رفت و از روی صندلی به سمت زمین خیز برداشت، زانو تو بغل گرفت و پر از حرص گوشه‌ی لبش رو گزید، با خودش و ذهنش کلنجار می‌رفت:

- چی می‌خوان؟ واسه چی بعد از تصمیم قطعیمون برای جدایی پیداشون شده؟ ما که حرفامون رو زدیم.

احوالپرسی‌ها و تعارف‌ها اوج گرفته بود و تقریباً از هر کسی یه صدایی شنیده می‌شد جز شاهرخ! یاد روز خواستگاریش افتاد، اون روزم شاهرخ حرفی نمی‌زد، همین‌جا تو همین آشپزخونه و به همین حالت روی زمین نشسته بود و آرزو می‌کرد صدای آقا داماد رو بشنوه اما امروز همه چیز فرق می‌کرد. داشت دنبال سوراخ موشی می‌گشت که بره توش و گم باشه.

نفسش بی‌شماره و کند بود و داشت با گوشه‌ی ناخن انگشت اشاره‌ش بازی می‌کرد که با صدای گرم مادرش به سالن احضار شد. از این بازی مسخره‌ای که راه افتاده بود اصلاً خوشش نمی‌اومد. زیر لبی به همه کسایی که براش نقشه کشیده بودن بد و بیراه گفت؛ به بزرگ و کوچیک. صدا زدن‌ها که تکرار شد، خلاف خواسته‌ی مادرش که خواسته بود چایی بیاره بلند شد سرپا و عزمش رو جزم کرد. در یه لحظه نفس عمیقی کشید و با شتاب رفت تو پذیرایی. نگاه اولین کسی که باهاش تلاقی کرد عمه سوری بود که روی صندلی تک روبه‌روی آشپزخونه نشسته بود. آروم که سلام کرد همه نگاه‌ها برگشت سمتش؛ از جمله

شاهرخ. آخ شاهرخ! شاهرخی که برازنده و خوش قامت پوشیده در کت و شلوار سرمه‌ای روز خواستگاریش بود. آخ که چقدر خواستنی‌تر از اون روز شده بود! چقدر محبوب‌تر!

نداشت نگاهش ذوق‌زدگی دلش رو لو بده، سرپایین انداخت که ماری خانم مادر شاهرخ لبخندزنان گفت:

- عروس خانم پس کو چاییت؟

طلا به خودش لرزید. شهره، خواهر شاهرخ همین‌طور که پاهای لاغر پوشیده در شلوار جینش رو تکون‌تکون می‌داد به شیرینی گفت:

- حتماً می‌خوای برامون شربت بیاری، هان؟

طلا سر بلند کرد و خواست حرفی بزنه که پدر شاهرخ هم به زبون اومد:

- طلا خانم می‌دونه که من چقدر چایی‌هاش رو دوست دارم.

چقدر سخت شده بود حرف زدن! این زبون دو مثقالی اگه تو تب و تاب عصبانیت روزهای اول دعواش با شاهرخ بود، الان بیداد می‌کرد و به همه‌ی این بازی مسخره با یه تشر پایان می‌داد؛ اما این فاصله، این مدت بی‌خبری، از طلا یه بت سنگی ساخته بود که هیچ رقمه از کوه تصمیمش سقوط نمی‌کرد. خیلی معطل کرد، خیلی ساکت موند تا شاید شاهرخ هم حرفی بزنه؛ اما اون چشم عاشق، ساعت‌ها بود که به گل‌قالی خیره بود و فقط با حس حرارت وجود طلا تو خونه مدام گرم و سرد می‌شد. بالاخره این سکوت رو عمه سوری شکست:

- طلا جان بشین!

طلا اما این بار سر پیچ همه دستورات اطرافیانش شده بود، بی‌پروا شد و با خودش گفت، «هر چه بادا باد.»

- می‌دونم که باید عذرخواهی کنم، هم بخاطر تمام رفتارهایی که داشتم و هم بخاطر امروز، به من نگفته بودن که امروز قراره یه بازی انجام بشه، اگه می‌گفتن حتماً خودم رو آماده می‌کردم. حرف من هنوز همون حرفه، من... من هیچ وقت لایق شاهرخ نبودم.

سر شاهرخ ناگهانی به بالا کشیده شد و چشماش دوخته شد به دختر معصومی که روبه‌روش قد علم کرده بود. این دختر فقط اسمش طلا نبود، تموم بن مایه وجودش طلا بود. چرا جوری حرف می‌زد که همه رو شرمنده کنه؟ نگاه شاهرخ زیاد طولانی نشد، چرا که ماری خانم با بغض گفت:

- چرا این حرف رو می‌زنی؟ تو... تو که خودت خوب می‌دونی لایقش بودی و هستی!

طلا گفت:

- ما یه انتخاب اشتباه بودیم برای هم، خدا رو شکر که زود فهمیدیم.

آقای شکوهی مداخله کرد و با مهربونی گفت:

- طلاجان، دخترم، می‌دونم که هنوزم از ما دلخوری؛ اما... اما باور کن ما اصلاً قصد نداشتیم به تو و خانواده‌ت نارو بزنینم.

طلا دستی تو هوا تکون داد و گفت:

- نه، نه! من... من اصلاً از شما دلگیر نیستم، من فقط از خودم و دلم ناراحتم که سادگی کرد.

شاهرخ تو تموم اون لحظات سخت، دستاش رو مشت کرده و به دسته‌ی صاف و صیقلی صندلی می‌کشید. زمان کشنده و تلخ می‌گذشت که ماری خانم بلند شد و رفت سمت طلا، خیلی آروم دست‌های ظریف و لاغر اون رو گرفت و بعد با نگاه به چشم‌های روشنش آهسته گفت:

- شاهرخ دوستت داره!

طلا فرو ریخت! می‌دونست شاهرخ دوستش داره، می‌دونست نفس شاهرخ به نفسش بنده اما... .

طلا دستاش رو خیلی محترمانه از دستهای مادر شوهرش بیرون کشید و بعد گفت:

- متأسفم! این عشق بعد از اون اتفاق دیگه یه طرفه شده، اگر هم سر بگیره دوامی نداره.

مادرش انگار که صداش رو شنیده باشه با لحن حرص‌آلود مخصوص به خودش گفت:

- طلا!

آقای شکوهی و پدر طلا به هم نگاه کردن و شهره به برادرش که مات و متحیر روی صندلی خشکش زده بود. فضا خفه و بی‌هوا به نظر می‌اومد. حرفی برای گفتن و ناگفته‌ای برای شنیدن نمونه بود. وقت، وقت رفتن بود.

طلا نتونست بمونه، چشم‌هاش که اشکی شد با عذرخواهی دوید و رفت تو اتاقش، همون جا تکیه کرد به در بسته و صورت شاهرخ رو به یاد آورد؛ خیلی خوشگل شده بود، حتماً همون ادکلن گرم همیشگیش رو هم زده بود، حتماً باز به موهاش واکس زده بود که انقدر حالت‌دار و قشنگ ایستاده بود، حتماً به خاطر اون کت و شلوار روز خواستگاری رو پوشیده بود. آخ شاهرخ امروز به قصد بازی با احساسات طلا اومده بود. با ناخن بلندش اسم اون رو روی در نوشت و بعد به سمت میز تحریرش رفت. نشست پشت صندلی و از تو کشوش برگه‌ی مخصوص روز دادگاه رو درآورد. تاریخش رو نگاه کرد و بعد سرش رو میون جفت دست‌هاش گرفت. فقط چهار روز دیگه به پایان این کشمکش مونده بود؛ اما در درونش غوغایی برپا بود، به نظر می‌اومد پایان این کشمکش بیرونی شروع یه رنج دائمی درونی نهفته‌ست، رنجی که بی‌شک رهاش نمی‌کرد.

جمعه بود، دم‌دم‌های ظهر. امید بالاخره تصمیمش رو گرفت، سوار ماشینش شد و رفت به دنبال نهال. باید از تصمیم‌های تازه‌ای که برای زندگیشون گرفته بود، می‌گفت. نهال هنوز شریک زندگیش بود. توی راه مدام با خودش فکر می‌کرد که چی بگه تا دل رنجیده نهال رو به دست بیاره. از مزاحمت‌های سامان کلافه بود و می‌ترسید که اون مانع دیدارشون بشه؛ اما وقتی رسید، برخلاف فکرش سامان خونه نبود و همراه دوستاش به کوه رفته بود. ناصرخان و مریم خانم با روی باز ازش استقبال کردن و اون وقتی وارد خونه شد، خیلی زود خواست که نهال رو صدا کنن که مریم خانم درحالی که با اشاره‌ی دستش اون رو به سمت کاناپه‌ها تعارف می‌کرد گفت:

- نهال به همین راحتی‌ها دست از غرورش بر نمی‌داره.
- ناصر خان هم دنبال حرف همسرش رو گرفت و با خنده و شوخی گفت:
- حالا حالاها باید ناز بکشی.
- امید نشست روی کاناپه دو نفره و مریم خانم رفت که چای بیاره، ناصر خان هم نشست روبه‌روی اون و حرف‌های معمولی رو پیش کشید:
- پدرت چطوره؟ کسالتش برطرف شد؟
- ای بدک نیست! اگه حرص و جوش بذاره.
- ناصر خان نفسی تازه کرد و بعد گفت:
- تصمیمت چیه امید؟ چی کار می‌خوای بکنی؟ یه ماهه که زندگیتون رو هواسه، این وضعیت درست نیست.
- مریم خانم با سینی چای اومد و درحالی‌که خم می‌شد تا قندون رو جلوی امید بذاره گفت:
- با خانواده‌ت صحبت کردی؟
- امید سری تکون داد و گفت:
- بله، باهاشون صحبت کردم و گفتم که می‌تونم با مریضی نهال کنار بیام؛ اما...
- .
- دستاش رو تو هم قفل کرد و لب‌های خشک و بی‌رنگش رو بهم فشرد. مریم خانم و ناصر خان به هم خیره شدن و تقریباً از تعقل و دست‌دست کردن‌های

امید فهمیدن که اوضاع چندان هم جالب نیست، بعد از یه خورده مکث، مریم خانم کمی خودش رو روی کاناپه جلو کشید و گفت:

- امید جان انتخاب با خود نهاله برای ادامه این زندگی؛ اما بازگشت به اون خونه... .

امید خیلی صریح و جدی گفت:

- من به خونه‌ی پدرم بر نمی‌گردم، تصمیم دارم مستقل بشم، هم به خاطر زندگی خودمون و هم این‌که نهال دیگه کنار پدر و مادرم احساس بدی نداشته باشه، می‌خوام اگه اجازه بدید... .

در سالن پذیرایی با شتابی ناگهانی باز شد و بعد صدای فریاد سامان به گوش رسید:

- محاله!

همه‌ی نگاه‌ها به عقب چرخید. سامان کوله‌ش رو روی زمین پرت کرد و بعد با همون صدای بلند ادامه داد:

- باز که تو این‌جا پیدات شد!

امید آهسته از روی کاناپه بلند شد و سامان با قدم‌هایی تند به سمت اون خیز برداشت:

- فکر می‌کنی پدر و مادرم رو راضی کنی همه چی تمومه؟ فکر می‌کنی من می‌ذارم مخ این دختر رو شستشو بدی؟

ناصرخان گفت:

- سامان آروم باش!

اما سامان بی‌توجه به حرف پدرش، یقه‌ی امید رو گرفت، مریم خانم جیغ کوتاهی کشید:

- سامان! سامان چی کار می‌کنی؟

امید آب دهانش رو قورت داد و دست رو دست سامان گذاشت برای آزاد کردن یقه‌ش که سامان تو صورتش فریاد زد:

- محاله که بذارم نهال رو با خودت ببری.

ناصر خان جای امید دست‌های سامان رو به پایین کشید و محکم گفت:

- تو چته سامان؟ امید شوهر نهاله، تو نمی‌تونی مانعش بشی، می‌خواد زنش رو ببینه، می‌خواد ببرتش، ولش کن.

سامان با یه ضرب محکم دستاش رو رها کرد و بعد گفت:

- بابا چرا متوجه نیستید! نهال رو از اون خونه بیرون کردن.

ناصرخان گفت:

- مقصرش امید نبوده.

سامان با پوزخند گفت:

- اگه مقصر نبوده، پس چرا نهال نمی‌خواد ببینیدش؟ چرا جواب تلفن‌ها رو نمی‌ده؟ چرا بهش پشت کرده و به التماس‌هاش اهمیت نمی‌ده؟

مریم خانم گوشه‌ی لبش رو به دندان گرفت و امید تا اومد حرفی بزنه، در اتاق نهال باز شد و بالاخره زد بیرون. مثل بید به خودش می‌لرزید از شنیدن حرف‌های سامان و امید، از این جدل‌های تکراری و بی‌نتیجه، از این غصه خوردن‌ها که زندگی رو به کام همشون تلخ کرده بود، باید پایان می‌داد به این بازی کشدار و خسته کننده! چند قدمی جلو اومد و روبه‌روی سامان ایستاد. یاد اعتراف دوست داشتنش افتاد، چقدر خجالت اون روزش خاص بود، سرخی گونه‌هاش، حرف زدنش همه چیزش متفاوت بود، دستش رو مشت کرد و بعد گفت:

- من اگه جواب تلفن‌های امید رو ندادم، اگه بهش پشت کردم چون می‌خواستم دل بکنم، چون می‌خواستم ازم خسته بشه و خودش بره، چون می‌خواستم با خاطره‌ی خوب از هم جدا بشیم.

سامان گردن کج کرد مقابل اون و بعد با اشاره دست به سمت امید گفت:
- این! این دل بکنه؟

نهال حرفی نزد و سامان با تلخندی گفت:

- مثل یه مار چمبره زد دورت و داره با دوست دارم دوست دارم هاش یواش یواش خفت می‌کنه.

انگشت اشاره‌ش رو آروم زد به پیشونی نهال و بعد ادامه داد:
- داغی، حالیت نیست.

امید دندان به هم سایید و تحمل کرد و نهال از کنار سامان گذشت و روبروی امید قرار گرفت، بعد از مدت‌ها زل زد بهش و تمام اجزای صورتش رو نگاه

کرد، اون چشم های سیاه و درشت، گونه های پهن پر از ته ریش، اون پیشونی فراخ و بلند که همیشه چند تار از موهای پرش روش می افتاد و ابروهایی که اکثر اوقات تو هم بود و اخم آلود که نه بیشتر جذابش می کرد، صورت امید از اون دست صورت هایی بود که در حالت عادی زیبا نبود اما به شدت گیرایی داشت و برای طولانی مدت یه قاب دلنشین بود، پر از وسوسه و نیاز بود و دلش می خواست همین الان به دور از چشم های خانواده اش اون قاب زیبا و خواستنی رو میون دست هاش بگیره، صورتش رو جلو بکشه و بیوسه تمام اون اجزای خواستنی رو.

خیلی زود و بی مقدمه دست امید رو گرفت و گفت:

- به هم فرصت می دیم، برای آخرین بار، این بار من حرف می زنم کامل، بدون هیچ پنهان کاری ای.

رنگ از صورت مریم خانم رفت و ناصر خان یه قدم به جلو گذاشت، نهال سر پایین انداخت و امید رو به دنبال خودش کشید بعد هم گفت:

- دیگه نمی خوام ناگفته ای داشته باشم.

مریم خانم دوید جلو و گفت:

- نهال جان حالا وقتش نیست، شما مشکل اصلی اتون رو حل کنید باقیش...
نهال برگشت و رو به مادرش گفت:

- این قصه سر درازی داره که باید به نتیجه برسه، خسته ام، خسته ام مریم مامان.

ناصر خان دست همسرش رو گرفت و عقب کشید و سامان با گفتن لجباز رفت و افتاد رو کاناپه مقابل تلویزیون، نهال وارد اتاقش شد و وقتی مطمئن شد در به روشن بسته شده برگشت به سمت امید و نفسش رو خالی کرد، ضربان قلبش رو هزار بود، می‌لرزید و نمی‌دونست چی کار باید بکنه، این اولین قهر اونا بود، اولین دور بودن ها و دلخوری ها، اولین آشتی بعد از اون همه کشمکش و درگیری، دستهایش رو به دور گردن ستبر امید حلقه کرد و گفت:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود.

امید بازوهای اون رو گرفت و گفت:

- می‌دونی که من بیشتر دلتنگت بودم.

نهال نگاهش رو دوخت به تمام اجزای صورت امید و امید رد نگاه اون رو دنبال کرد و به ثانیه نکشید که هر دو هم رو در آغوش گرفتن، نهال کمی تو بغل اون جا به جا شد و بعد گفت:

- باید یه قولی بهم بدی!

امید سرش رو خوابوند رو موهای خرمایی اون و گفت:

- هر چی باشه قبوله.

- باید قول بدی وقتی حرفام رو شنیدی سر تصمیمی که می‌گیری پابرجا باشی و ازش پشیمون نشی.

- قول می‌دم.

- باید قول بدی که اگه رفتی، اگه پشیمون شدی و رفتی دیگه برنگردی، دیگه برنگردی چون منتظرت نمی‌مونم.

امید اون رو به سمت خودش چرخوند، دستاش رو دو طرف صورتش قاب کرد و بعد گفت:

- این حرفا چیه نهال، ما می‌خوایم برگردیم سر زندگیمون، باید حرفامون رو با هم بزنینم، قول هامون رو بدیم و بعد...

نهال صورتش رو به اون نزدیک کرد، عطرش رو بو کشید و بعد در حالی که پلک هاش رو می‌بست گفت:

- باید عطر وجودت رو به قد روزهایی که ممکنه نباشی به مشامم بکشم، باید به یادگار بردارم تا بعد ها حسرت... .

امید اون رو تکون داد و گفت:

- چشمات رو باز کن نهال، چی داری می‌گی؟ چرا داری انقدر تلخ حرف می‌زنی؟

نهال دوباره سرش رو به سینه فراخ امید چسبوند و بعد گفت:

- تلخه! زندگیم مثل یه چایی جوشیده تلخ و سیاهه.

امید دستی کشید رو موهای پریشون اون و نهال با بغض، پرده از اسرار نگشوده‌ی زندگی تلخش برداشت:

- میله‌های آهنی و سرد، تنهایی و بی‌کسی، غصه و گریه و داشتن آرزوهای محال فقط مال زندانی‌ها نیست، مال بچه‌های پرورشگاهی هم هست. تنهایی و بی‌کسی غم بزرگیه، میله‌های آهنی کابوسه، گریه و غصه همدم همیشگیه،

من یه بچه پرورشگاهیم، تو اونجا بزرگ شدم، با یه مشیت دختر و پسر هم‌سن و سال خودم بزرگ شدم، زندگی کردم، خندیدم، گریه کردم و قد کشیدم، دردهام رو اونجا یاد گرفتم تقسیم کنم، یاد گرفتم خوبی و بدی چیه، درست و غلط کدومه و راه اشتباه از کدوم طرف می‌ره. بچه‌ها تو پرورشگاه زندگی رو خیلی خوب می‌فهمن، خیلی خوب معنی قول و قسم و باور رو درک می‌کنن، تنهایی اونجا به بچه‌ها یاد می‌ده چطور خوب زندگی کنن. دوازده سال زندگی بین دختر و پسرهایی که هر شب از آرزوهای محال‌شون رؤیابافی می‌کردن به من یاد داد که به کسی دروغ نگویم و همیشه حرفام رو حتی اگر محال می‌شد به زبون بیارم؛ اما وقتی به این سن رسیدم، وقتی به این مرحله از زندگی رسیدم، دیدم به خاطر عشق دارم دروغ می‌گویم، دارم به خاطر ننگ داشتن یه آرزو که تو بودی به همه‌ی بچگی پاکم پشت می‌کنم و دروغ می‌گویم. شب‌های زندگی من، تو اون سال‌ها شب‌های خیلی تاریک و بی‌کورسویی بود؛ اما به هر حال، به هر طریق کنار کسانی که جای پدر و مادر و خواهر و برادر بودن فراموش نشدنی بود. لاله، شبنم، خانم محمدی، نقاش کوچولومون صادق، خانم کبیری، کسی که برام زندگی ساخت. نبود پدر و مادر و کلاً نداشتن خانواده تو زندگی بدجوری عذاب دهنده‌ست، این رو هر کسی که تنها باشه خوب می‌فهمه. من یه بچه سر راهی بودم، یه بچه‌ای که هیچ وقت نفهمیدم به خاطر چی رها شده بود. یه قصه می‌دونستم درمورد خودم که اونم از صدقه سر تعریف‌های یکی از مربی‌ها بود، خانم شاهرودی یکی از مربی‌هامون بود که سرنوشت تک‌تکمون رو می‌دونست و گاهی شب‌های جمعه می‌اومد تو اتاقمون و سرنوشت یکیمون رو مثل یه قصه تعریف می‌کرد. یادمه که سرنوشت من رو تو یه شب زمستونی تعریف کرد، اون تعریف کرد که من سر

راهی بودم، زیر یه پل پیدام کرده بودن. کسی که پیدام کرده بوده برای مربی‌ها گفته بوده که از گرسنگی و تشنگی در حال مرگ بودم و اصلاً نمی‌تونستم نفس بکشم، یه بچه لاغر و ضعیف که دو هفته بیمارستان بستری می‌شه تا بتونه چشم به دنیای جدیدش باز کنه. قصه‌های زندگی‌مون گاهی انقدر شبیه هم بود که خیال می‌کردیم بعضی‌هامون به خاطر درد مشترک با هم خواهر و برادریم؛ اما واقعیت این بود که در باطن همه با هم فرق می‌کردیم، دنیای بیرونی شبیه به هم و دنیای درونی پر از فاصله!

ساکت‌ترین بچه پرورشگاه من بودم، معمولاً تو بازی‌ها انتخاب نمی‌شدم. هیاهو کردن رو بلد نبودم، سر میز ناهار و شام واسه خاطر غذای بدطعم و گاهی مورد علاقه نبودنم نق نمی‌زد، بلد نبودم اعتراض کنم، حتی وقت خوابیدنم از آرزو هام با کسی حرف نمی‌زد، فقط دنیای خودم رو داشتم. شاید... شاید همین گوشه‌گیری‌های من باعث شده بود که خانم کبیری، مدیر پرورشگاه باهام یه رفتار دیگه‌ای داشته باشه و گاهی یواشکی دور از چشم بقیه یه دست محبت خاص رو سرم بکشه. درد دل تنهایی‌هام رو شب‌ها با آه و گریه می‌ریختم رو یه کاغذ، از آرزو هام با خدایی حرف می‌زدم که خانم محمدی می‌گفت تو آسمون‌هاست؛ اما اینا هیچ‌کدوم نمی‌تونست جای خالی خانواده رو برام پر کنه. همیشه کمبودشون حس می‌شد؛ عمیق و سخت.

روزهای شنبه هممون زیبا می‌شدیم، حموم حسابی می‌کردیم، لباس قشنگ‌هامون رو می‌پوشیدیم و از صبح به بکن و نکن‌های مربی‌ها گوش می‌دادیم، آخه شنبه‌ها روز خاصی بود، روزی که زن و مردهای زیادی می‌اومدن و می‌رفتن برای انتخاب بچه و شانس اکثر مواقع با شیرخواره‌ها و بچه‌های زیر چهار سال بود که انتخاب می‌شدن. صادق کوچولو و حنا و امیر

حسین که تازه شش ساله شده بودن، هم انتخاب نمی‌شدن چه برسه به من دوازده ساله و ثریا و سعید که بزرگ و ارشد اونا حساب می‌شدیم. برخلاف بچه‌های دیگه من اصلاً روزهای شنبه رو دوست نداشتم. از مؤدب ایستادن جلوی زن و مردهای متکبری که مثل غلام زرخرید، سرتاپامون رو برانداز می‌کردن و بعد می‌گفتن «نه، زیادی بزرگه» بیزار بودم. سال‌های خسته کننده و تکراری از پی هم گذشتن. ماها درس خوندیم و بزرگ شدیم و کم‌کم از فکر پدر و مادر دار شدن زدیم بیرون، تو عوالم خودمون سیر کردیم و روزها رو گذروندیم تا بالأخره تو یکی از اون شنبه‌های طلایی یه خونواده‌ی شیک و پولدار در لحظه عاشق تپلی و بامزگی صادق کوچولو شدن و اون رو به فرزند ی قبول کردن. جدایی از اون برای ما خیلی سخت بود، چون تو قسمت ما فقط اون از همه کوچک‌تر بود. حسابی بهش عادت کرده بودیم و به شیرین زبونی‌هاش می‌خندیدیم. وقتی می‌رفت جاش حسابی خالی می‌شد و این برای ما بچه‌هایی که مثل یه خونواده به هم عادت کرده بودیم، سخت بود. روزی که داشت می‌رفت به عنوان یادگار تفنگ آب‌پاشش رو داد به من و محکم بغلم کرد و گفت «دلم برات تنگ می‌شه آبجی نهال!» بعد رفتن اون فیلمون یاد هندستون کرد و هر کدوم کز کردیم یه گوشه. اون شب اولین بار بود که من پر از حسرت اشک ریختم و ناله کردم و از خدا خواستم که به منم یه پدر و مادر بده! به صادق غبطه خوردم و مدام توی رؤیا و کابوس‌های شبانه‌م می‌دیدمش که دست پدر و مادر جدیدش رو گرفته، داره می‌خنده و می‌دوه و به ما فخر می‌فروشه. اشک ریختم و تا خود صبح با خدا حرف زدم و خدا صدام رو شنید، زودتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم خدا صدام رو شنید و درست یه ماه بعد تو اوج روزهای سرد زمستون، خانم و آقای شفیعیان به پرورشگاه اومدن.

اون روز رو خوب یادمه، ما کلاس تئاتر داشتیم و خانم مربی داشت تو سالن برامون توضیح می‌داد که هر کسی چی کار کنه، تو حال و هوای خودم بودم و اصلاً حواسم به اونا نبود که شنیدم خانم مربی داره صدام می‌زنه و می‌گه نقش چوپان رو می‌پذیرم یا نه، غرق تماشای خانم و آقای شفیعیان و اون پسر بچه‌ای بودم که با وسواس خودش رو به مادرش چسبونده بود و نفهمیدم چی جواب دادم، بالأخره رفتیم تو کلاس و تمرین کردیم و نیم‌ساعت بعد وقتی روی پله‌های سن نمایش برای خستگی در کردن نشستیم، دیدم که از بلندگو صدام زدن. احضار شده بودم به دفتر، این اولین بار بود که این اتفاق می‌افتاد و من مدام داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که چه کار اشتباهی انجام دادم که خودمم خبر ندارم؟ عادت کرده بودیم از اتاق مدیریت بترسیم، بس که مربی‌ها از اونجا برای ما خاطره‌ی تلخ تعریف کرده بودن، به خودم که اومدم دیدم همه دارن صدام می‌زنن و چند نفری هم دارن با دست هلم می‌دن که بلند بشم. وقتی برای چندمین بار اسمم تکرار شد فهمیدم اشتباهی نیست و این واقعاً خود منم که احضار شدم. وقتی وارد دفتر شدم مؤدبانه سلام کردم و دیدم که هنوزم خانم و آقای شفیعیان اونجان، هر سه نفرشون موشکافانه داشتن براندازم می‌کردن که خانم کبیری از رو صندلیش بلند شد و اومد طرفم، دستاش رو روی شونه‌های لرزونم گذاشت و بعد رو به اونا گفت:

- اینم نهال خانم گل که تعریفش رو می‌کردم، هم خیلی خانومه، هم درس خون و هم هنرمنده، هر چی از خوبی‌هاش بگم کم گفتم.

آقای شفیعیان که خیلی مرد خوش‌لباس و مرتبی بود رو به من با مهربونی گفت:

- چند سالته خانم خانوما؟

جواب دادم:

- دوازده سال.

اون پسر بچه همراهشون که تقریباً همسن و سال خودم بود با وسواس دست مامانش رو فشار داد و زیر لبی گفت:

- خیلی بزرگه مامان، تو که گفتی نی‌نی کوچولو میاریم!

انگار داشتم درست می‌شنیدم، من انتخاب شده بودم. من داشتم به این خانواده‌ی متشخص معرفی می‌شدم که خانواده‌دار بشم، تموم وجودم سرشار از ذوق‌زدگی شد و دست و پاهام از شادی لرزید؛ اما این شادی دقایقی بعد با جمله‌ی خانم شفیعیان رنگ باخت و تبدیل به غمی نهفته شد، اون گفت:

- نهال جان خیلی خوبه، خوشگله و خصوصیات‌ی هم که گفتین عالییه اما... اما ما یه بچه کوچیک‌تر می‌خوایم، تقریباً پنج_شیش ساله.

خانم کبیری که معلوم بود داره زورش رو می‌زنه تا اونا رو راضی کنه گفت:

- نهال می‌تونه کمکتون باشه، درست همسن و سال برادر آینده‌شه، برای هم دوست و همبازی خوبی می‌شن.

پسر بچه چندش‌وار نگام می‌کرد و من بغض پر شده بود تو گلوم! آقای شفیعیان بدون این‌که نگام کنه خیلی رک و صریح گفت:

- همون‌طور که همسرم گفتن ما... ما دنبال یه بچه کوچیک‌تر هستیم.

خانم کبیری دستاش رو از روی شونه‌ی من بلند کرد و درحالی‌که به سمت در خروجی می‌رفت گفت:

- پس دنبال من بیاید، اتاق بچه‌های کوچیک‌تر همین بغله.

اونا خیلی زود اتاق رو به دنبال خانم کبیری ترک کردن و من پقی زدم زیر گریه، برای یه لحظه آرزو کردم که ای کاش کوچک‌تر بودم و انتخاب می‌شدم. آرزو کردم که ای کاش اون زن مهربون می‌شد مادرم، ای کاش به اون پسره اخمو با همه بد اخلاقی‌هاش می‌گفتم داداش؛ اما با رفتن اون کاخ «ای کاش‌ها و آرزوهای من» فرو ریخت و اون شب تو تختم تا ساعت‌ها گریه کردم و به بالشتم مشت کوبیدم و نیمه‌های شب وقتی دیدم داره برف میاد یواشکی از تخت و اتاق بیرون اومدم و رفتم تو حیاط. برف ریز ریز می‌بارید و زمین رو مخملی می‌کرد. رو همون پله‌های ورودی نشستم و از زور سرما دستام رو پیچوندم دور خودم. تندتند نفس می‌کشیدم، اشک‌هام روی صورتم یخ می‌زد و مثل قندیل از روی گونه‌م آویزون می‌شد. فکر و خیال اونا راحت نمی‌داشت، با همون یه بار دیدنشون دلبسته شده بودم و حس می‌کردم اونا خونواده‌ی گمشده‌م هستن، همون خونواده‌ای که خیلی وقت‌ها پیش، منتظرشون بودم. انقدر فکر کردم و آرزو کردم و اشک ریختم که همون‌جا زیر بارش برف و تو اون سرما خوابم برد. صبح با صدای سرفه‌های خش‌دار خودم بیدار شدم. یه سرمای حسابی خورده بودم. بچه‌ها دورم بودن و بلقیس خانم مستخدم مدام پاشویه‌م می‌کرد. تب داشتم، یه تب شدید، دکتر بالای سرم آوردن؛ اما تب قطع نشد. همون شب تو خواب و بیداری تشنج کردم و حسابی بچه‌ها رو ترسوندم. فرداش همشون برام تعریف می‌کردن که به چه حال و روزی افتاده بودم و چند تا از بچه‌های تخس هم ادام رو در می‌آوردن و همه رو می‌خندوندن. اون

شب خیلی گریه کردم، خانم کبیری مدام بغلم می‌کرد و می‌گفت چیزی نیست تو خوب می‌شی و من هیچ وقت خوب نشدم. بعد از اون شب من چند دفعه دیگه هم به اون حال افتادم و با همین بیماری قدم به خونه‌ی خونواده‌ی شفیعیان گذاشتم. یادش بخیر!

درست بعد از چهار-پنج ماه که از اون شب لعنتی تب و مریضی من گذشت، باز سر و کله خانواده شفیعیان پیدا شد. من فکر می‌کردم اون روز اونا یه بچه انتخاب کردن و با خودشون بردن اما بعدها یکی از مربی‌ها اونا رو مسخره کرده و گفته بود اصلاً معلوم نیست با خودشون چند چندن! معلوم نیست چی می‌خوان، فهمیدم که دست خالی رفته بودن تا به مراکز دیگه هم سر بزنن و خوب تحقیق کنن و حالا باز مثل یه چک برگشتی اومده بودن سر جای اولشون، با این تفاوت که اونا خواستار من شده بودن. این بار درست می‌شنیدم واقعاً انتخابشون من بودم. خانم کبیری که گفت اما شما که دنبال بچه کوچیک بودید؟ آقای شفیعیان لب باز کرد و گفت:

- تو تموم این چهار ماه چشم‌های زلال این دختر جلوی چشمام بود، هر کار کردم نتونستم فراموشش کنم.

خانم کبیری که سکوت خانم شفیعیان رو دید خیلی آروم گفت:

- ان شاء الله که خانمم راضین!

خانم و آقای شفیعیان به هم نگاه کردن و بعد هر دو با لبخند گفتن:

- آره، آره حتماً.

و این جوری شد که من؛ نهال دوازده ساله، پرازرو با یه ساک کوچولو از لوازم شخصی خیلی بی‌ارزش که بیشتر حکم یادگاری از پرورشگاه رو داشت، راهی خونه‌ی زیبای خونواده‌ی شفیعیان شدم، از همون خونه‌های قصری کوچولو و شیک که فقط تو فیلم و سریال‌ها دیده بودم. چقدر محبت! چقدر ناز و نوازش! چقدر توجه نصیب می‌شد از سمت این زن و مرد و من چه بی‌جنبه بودم که زود غرق می‌شدم. یه تشنه‌ی رسیده به آبی بودم که هیچ رقمه سیر نمی‌شدم از این توجه کردن‌ها! کمبود همیشه این جور جاها خودش رو خوب نشون می‌ده، جاهایی که موقعیت باشه و شرایط و آدمش که بتونه کمبودها رو رفع کنه.

من یه اتاق داشتم، یه تخت، یه میز و یه کمد و یه عالمه کفش و لباس و وسیله که دخترانه و رنگی‌رنگی و فقط مال خودم بود، نه اشتراکی با بچه‌های دیگه. اوایل هر چیزی رو که برمی‌داشتم از خانم شفیعیان می‌پرسیدم این مال خودم تنهاست؟ این رو خودم تنهایی استفاده کنم؟ این رو تنهایی، اون رو تنهایی... آخ که چه روزهایی بود، روزهای باور خوشبختیم! سامان، برادر بداخلاق من بود که اصلاً نمی‌تونست و نمی‌خواست از در مهربونی به سمت من بیاد، شخصیت عجیبی داشت، به راحتی از تو نگاهش می‌خوندم که از موندن من تو اون خونه راضی نیست، مدام متلک بارم می‌کرد و وقتی مامان و بابا نبودن به راحتی بهم می‌گفت سرراهی. انقدر جدل کردیم، انقدر تو سر و کله‌ی هم زدیم و بد و بیراه بهم گفتیم تا بالأخره خودمونم خسته شدیم و به دعوای بچگونه‌مون خندیدیم و یه روز به خودمون اومدیم و دیدیم که بزرگ شدیم، دیدیم همدیگه رو دوست داریم و... .

امید سر تکون داد و خندید، گوشه‌ی لبش رو به دندون گرفت و گفت:

- چیز دیگه‌ای هم باقی مونده؟

نهال خودش رو از روی سینه امید بلند کرد و درست چرخید و مقابلش قرار گرفت. امید با چشم‌هایی که معلوم بود غم دنیا ناگهانی توش لونه کرده، به اون خیره شد و بعد لب گشود:

- همچنان باور کنم دوستم داشتی که قضیه به این مهمی رو هم پنهون کردی؟
نهال سر پایین انداخت و گفت:

- امید، من... من نمی‌دونستم کار درست چیه، عشق اومده بود تو زندگیم، برای اولین بار، هول بودم.

امید با یه حرکت تلخ و زننده دست‌های اون رو که جلو اومده بود، پس زد و بلند شد سرپا، دست تو جیب‌های شلوارش کرد و شروع کرد به قدم زدن. نهال هم بلند شد و به دنبالش چند قدمی راه رفت:

- سامان خیلی سعی کرد جلوم رو بگیره، تو هیچ‌کدوم از مراسمات شرکت نکرد که اعتراضش رو نشون بده، مریم مامان چندین بار تلفن برداشت تا بعد از خواستگاری همه واقعیت رو به خودت و مادرت بگه؛ اما من نذاشتم، نمی‌تونستم! من دوازده سال تنها بودم، مثل یه کابوس بود تنهایی دوباره، اومدن تو توی قلبم... .

امید برگشت عقب و با اون سینه به سینه شد، کج‌خندی زد و گفت:

- تمومش کن خانوم عاشق! فهمیدم که دوستم داری.

نهال سر کج کرد سمت نگاه اون و با حالتی مظلومانه گفت:

- تنهام نذار!

- با من بازی بدی کردی، الان حوصله این بازی رو نداشتم.

نهال اشک ریخت و امید درحالی که سرش رو به چپ و راست می‌چرخوند گفت:

- خط کشیدی رو لوح اعتمادی که بهت داشتم.

- امید... .

- نمی‌تونم!

سر نهال با شتاب بالا اومد و امید درحالی که عقب‌عقب به سمت در اتاق می‌رفت گفت:

- خرابش کردی.

نهال چند قدم دنبالش رفت و زار زد:

- امید صبر کن!

- خرابش کردی بی‌انصاف.

امید وقتی از در اتاق و بعد هم در خونه خارج شد، هنوز نهال دنبالش می‌دوید و زار می‌زد که اگه مریم خانم زیر بازوش رو نگرفته بود به خودش آسیب جدی می‌رسوند. به دقیقه نکشید که نزدیک کانتر آشپزخونه چشماش سیاهی رفت و پهن شد کف سرامیک‌های سفید سالن.

احترام خانم با یه لبخند مصنوعی رو به امید گفت:

- می‌دونستم بالأخره سرعقل می‌ای و دست از سر این دختره بر می‌داری،
بالأخره تو پسر خودمی، بایدم تصمیم‌گیری‌های عاقلانه‌ت مثل من باشه!

سرهنگ سر و گردنی تو هوا تکون داد و گفت:

- هر وقت امید جونت عاقل می‌شه و درست تصمیم می‌گیره مثل توئه؛ اما
وقتی قاطی می‌کنه و کله‌شق می‌شه مثل من، آره؟

احترام خانم دست کشید رو سرشونه‌های کت خاکستری‌رنگ سرهنگ و بعد
گفت:

- حسودی نکن آقا، اخم و تخمش مهمه که به تو رفته.

سرهنگ نگاه مخلوط با خنده و تعجبی به همسرش انداخت و بعد روبه‌روی
آینه قدی ایستاد و احترام خانم هم روسری براق ساتنش رو زیر گلو محکم گره
زد. امید با سوئیچ ماشین رو میز ضرب می‌گرفت که مادرش زل زد بهش و
گفت:

- خوشحالم که داری می‌ای بدرقه‌ی آیدا، اگه تو رو ببینه حتماً زبونش بند می‌اد.

امید با بی‌خیالی از این رؤیاهای خاله‌زنکی مادرش گوشه لبش رو گزید و گفت:

- دیگه هیچ دختری تو چشم‌های من پاک و صادق نیست.

سرهنگ با همون اخم نشسته رو پیشونیش که انگار یادگار سال‌ها شغل
منضبط نظامی‌گری بود و به اقتضای کار براش همیشگی شده بود، یه نیم‌نگاه
به امید انداخت و دید که احترام داره به سمتش میره:

- تو نباید به این زودی همه دخترها رو کنار بزنی، نهال حقه‌باز بود این قبول، می‌خواست خودش رو به بچه پول‌دار قالب کنه اینم درست؛ اما تو باید خوب به دور و برت نگاه کنی، آیدا همه چیز تمومه، زندگی با اون هم برای خودت امتیازه هم برای ما، مطمئنم باهاش خوشبخت میشی.

آدم‌های جورواجور، میزهای غذای رنگین، موزیک تند، بوی آرایش و ادکلن تند، لباس‌های مدل‌به‌مدل و انواع و اقسام دخترهای شیک و خوشگل مهمونی استقبال از آیدا رو تشکیل می‌دادن. آیدا می‌درخشید، با زیبایی خیره‌کننده‌ی سبک آمریکاییش بین تموم دخترهای چشم و ابرو مشکی که به زور لنز و رنگ‌های شیمیایی به خودشون رنگ و لعاب اروپایی داده بودن، عجیب می‌درخشید و این چیزی نبود که از زیر نگاه‌های اطرافیان پنهون بمونه. احترام خانم تموم تلاشش رو می‌کرد که اون و امید رو با هم در رو کنه؛ اما امید مات و متحیر و بی‌توجه به اطرافش خلوت‌ترین گوشه رو برای خودش انتخاب کرده بود و فقط به ساعتش نگاه می‌کرد تا وقت این مهمونی زورکی زودتر به پایان برسه.

آیدا پرنسس شده بود! تقریباً هیچ پسری ازش دل نمی‌کند، خسته‌ست از رد کردن محترمانه‌ی پیشنهادات رقص اونا. داره به دنبال راه فراری می‌گرده که چشمش به امید میفته. به سختی گوشه‌های دامن دنباله‌دار پیراهن گلبهی‌رنگش رو بالا گرفت و قدم برداشت به سمت اون، به سمت اون کسی که از بچگی تو گوشش خونده بودن همسر آینده‌ته! روبه‌روش که ایستاد نگاه امید ناخودآگاه جفت نگاهش شد، آیدا گفت:

- اجازه هست؟

امید خیلی معمولی و سرد با دست به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت:

- آره، حتماً.

حسابی خورد تو ذوق آیدا، خیال کرد الان امید دستپاچه میشه و می‌پره صندلی خودش رو برای اون خالی می‌کنه؛ اما امید خیلی وقت بود که دیگه دست از این دلبری‌های دخترکشش برداشته بود.

آیدا وقتی از این همه تعلل خودش خسته شد، دست روی پشتی همون صندلی تعارف شده گذاشت و گفت:

- تو خودتی!

امید بدون این که به صورت نقاشی شده‌ی اون نگاه کنه، گفت:

- تو خودم نیستم، فقط دارم فکر می‌کنم.

آیدا کمی به جلو خم شد و گفت:

- به چی؟

امید بدون این که حرکت اضافه‌ای به بدنش بده و حالتش رو عوض کنه با همون لحن ادامه داد:

- به روزهایی که از دست رفت!

آیدا با نیشخند تمسخرآمیزی گفت:

- به روزهایی که با نهال داشتی؟

امید متوجه لحن پر از تمسخر اون شد و سریع سرش رو گردوند عقب،
نتونست نگاهش رو بی تفاوت کنه در مقابل زیبایی‌های آیدا، در لحظه تموم
زوایای صورتش رو از نظر گذروند و بعد گفت:

- برات مهمه؟

آیدا با اطمینان کامل گفت:

- اصلاً... اصلاً گذشته‌ی تو برای من مهم نیست، اینکه چه روزهایی با نهال
داستی اصلاً برام مهم نیست. من این روزها به آینده بیشتر فکر می‌کنم، به از نو
ساختن و... .

امید پوزخند زد:

- چقدر همتون شبیه همید، چقدر عین هم حرف می‌زنید، انگار از جنس حرف
زدن همتون یه کپی گرفتن و گذاشتن تو دهنتون، همین آدم رو می‌ترسونه،
همین مطمئن حرف زد!

آیدا که کم‌کم از به حرف آوردن امید احساس خوبی به دست می‌آورد، چرخید
و روی صندلی نشست، از قصد صندلیش رو جلو کشید تا به امید نزدیک‌تر
باشه، دستاش رو به دور لیوان شربت‌ی که رو میز بود، گرفت و بعد درحالی‌که
لب سرخابی‌رنگش رو مدام بهم می‌فشرد گفت:

- دلم می‌خواد جدا از مسائل اتفاق افتاده تو زندگی گذشته‌مون یه کمی در مورد
خودمون حرف بزنیم.

امید پاهاش رو از کنار پای اون رد کرد و به صورت آزاد و روی هم انداخته
درازشون کرد یه سمت دیگه و گفت:

- آیدا تو دختر خوشگل و همه چیز تمومی هستی، منکر این قضیه نیستم؛ اما بذار اول حرفامون اینو بهت بگم که اگه عمو بهت گفته فاتحه زندگی من و نهال خونده شده، برگرد و دلبری کن و امید رو به سمت خودت بکش سخت در اشتباهی! زندگی من با تلاطم‌های زیادش هنوز پابرجاست و اگه یه روزی قرار باشه نهال ازش حذف بشه، مطمئن باش جایگزین اون تو نیستی.

آیدا سر و صورتش رو با حرص تموم به چپ و راست چرخوند و بعد با گوشه‌ی ناخن مانیکور شده‌ش افتاد به جون پوست خیار تو بشقاب امید. این پس زده شدن براش خیلی گرون تموم شد، تو جایی که درس می‌خوند و زندگی می‌کرد، لب تر می‌کرد صدتا براش می‌ریختن؛ اما این‌جا... امید... .

امید که فهمیده بود تیر خلاص رو به کالبد آیدا زده از جاش نیم‌خیز شد که آیدا دست جلو برد و با جرأت بازوی اونو گرفت:

- چرا داری ازم فرار می‌کنی؟

امید صورتش رو نزدیک برد و بی‌پروا گفت:

- چون نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم، این همه خوشگلی، این همه رنگ و لعاب و بوی عطر داره شامه زن ندیده‌م رو قلقلک می‌ده.

آیدا لبخند شیطانی زد و با لب‌هایی غنچه کرده آروم طوری که فقط خودشون دو نفر بشنون گفت:

- من ابایی ندارم از کاری که بی‌مقدمه دستم بیاد.

امید لب‌گزید و خیره به چشم‌های اون گفت:

- آره؟! -

آیدا شیطانی‌تر از قبل چشمک زد و امید با یه حرکت یهوئی دست اون رو گرفت و مقابل چشم‌های متعجب و خیره‌ی اکثر مهمون‌ها به طبقه بالا برد. در یکی از اتاق‌های خالی رو گشود و وارد شد. آیدا که با خنده دنبال اون دویده و اومده بود، به محض رسیدن به اتاق دست رو قفسه سینه‌ش که بالا و پایین می‌رفت گذاشت و گفت:

- یکم یواش‌تر امید!

امید کلید رو تو قفل چرخوند و دست به کمر بندش گرفت که آیدا به خودش اومد، از این‌که با امید تنها شده بود، پشیمون شد. اون این خلوت و تنهایی رو جلوی چشم‌های پدر و مادر و اقوام نمی‌خواست، با حالی پریشون یه قدم به عقب برداشت و گفت:

- چکار داری می‌کنی؟

امید دست به دکمه‌های پیراهنش گرفت و دو-سه‌تای اولی رو باز کرد. نگاه آیدا که به امید افتاد آب دهانش رو فرو داد و گفت:

- شوخی رو بذار کنار!

- من شوخی‌ای نکردم، من همیشه تا آخرش پای حرفام هستم.

آیدا دست به لباسش کشید و در لحظه از این‌که انقدر باز پوشیده بود از خودش بیزار شد. عرق سردی نشسته بود رو پیشونیش که امید بهش نزدیک شد. عقب رفت و دست جلو برد:

- امید... امید برو عقب برو... خواهش می‌کنم.

امید سینه ستبر کرد مقابلش و گفت:

- چیه؟ ازم خجالت می‌کشی؟

- دارم ازت می‌ترسم، تو انقدر بی‌پروا نبودی.

- تو هم هیچ وقت انقدر پرادعا و ترسو نبودی.

آیدا که چسبید به دیوار، امید مقابلش ایستاد دست به سمت اون برد و گفت:

- مگه نمی‌خواستی کشور گشایی کنی؟ من آماده‌م.

آیدا دست بیخ گلوش گذاشت و سعی کرد چشم از سینه‌های عضلانی امید بپوشونه که صدای کوبیدن در نفس هر دو رو تو سینه حبس کرد، آیدا لبخند تلخی زد و گفت:

- بهتره بریم.

امید گفت:

- دیدی فقط ادعا کردی؟ دیدی ترسویی؟ دیدی اهل حرفی نه عمل!

آیدا اون رو کنار زد و گفت:

- من دلم نمی‌خواد نگاه خانواده‌م بهم عوض بشه.

امید سر تکون داد و گفت:

- جالبه! جالبه که همتون نمی‌خواید و انجام می‌دید، این تقابل نخواستن و انجام دادن رو نمی‌فهمم.

آیدا دم در ایستاد و درحالی که نفسی تازه بیرون می‌داد گفت:

- من دختری نیستم که راحت به دست بیام، باید برای به دست آوردنم قدم قدم جلو بیای.

امید دکمه‌های پیراهنش رو بست و گفت:

- قدم قدم جلو رفتن واسه کسی ارزش داره که خودش پیشنهاد نده، خودش نخواه، خودش تب و تاب نزنه واسه یه لمس ساده، نه تویی که... .

آیدا رو دست خورده از این بازی امید قفل در رو گشود و با سرعتی وصف ناپذیر مادرش و یکی از دخترخاله‌هاش رو که پشت در بودن رو کنار زد و خیلی زود خودش رو به سرویس رسوند و امید با یه نگاه معمولی از کنار زن عموش گذشت و دوباره برگشت به سمت صندلی‌ای که ساعتی قبل روش نشسته بود. تا آخر مهمونی دیگه نه حرفی بین خودش و آیدا رد و بدل شد و نه صحبت خاصی پیش اومد. خیلی زود به محض خداحافظی از عموش سوار ماشین شد و همراه پدر و مادرش و الناز برگشت خونه، هنوز در سالن به طور کامل بسته نشده بود که مادرش صدا بلند کرد:

- این چه رفتار احمقانه‌ای بود امید؟ زن عمو و عمو از دستت خیلی دلخور بودن، اون چه طرز برخورد با آیدا بود؟ یعنی چی مثلاً دستش رو محکم کشیدی و بردیش تو اتاق؟ نگفتی هزار تا حرف در میاد پشتتون؟

امید کتکش رو انداخت رو کاناپه و گفت:

- مگه چکار کردم؟ ما فقط رفتیم با هم حرف زدیم.

صدای سرهنگ از پشتش دراومد:

- این چه حرفی بود که نمی‌تونستید تو جمع بزنید؟
- امید زده بود به شوخی، برگشت سمت پدرش و با لبخند گفت:
- حرف‌های خصوصی و مثبت هجده.
- الناز نیشخند زد و لبش رو گاز گرفت و احترام خانم گفت:
- حرف‌های خصوصیتون رو می‌داشتید واسه پنجشنبه، جلوی جمع این رفتار درست نبود.
- امید افتاد رو مبلی که کنار تلویزیون بود و گفت:
- پنجشنبه مگه چه خبره؟
- احترام خانم مانتوی عنابی‌رنگش رو از تن کند و گفت:
- قراره حرف‌های اصلی رو با عموت و آیدا بزنیم و اگه مشکلی نبود... .
- امید یهو به خودش اومد و کله‌ش داغ کرد، دست کشید از شوخی و طنازی و با تلخی خاصی گفت:
- تا الان اگه چیزی نگفتم فقط به احترام بزرگ‌تری بود؛ اما از این لحظه به بعد... .
- سرهنگ مقابله‌اش ایستاد و همون اخم مخصوص رو نشوند بین ابروهاش:
- از این لحظه به بعد احترام بزرگ‌تری رو بذار کنار و تکلیف همه رو مشخص کن، بسه تعلل و دور خودت چرخیدن و هیچ به هیچ شدن، بیشتر از دو ماهه

که زندگیت ریخته بهم، تکلیف نهال رو مشخص کن و زودتر به زندگی تازهت برس.

امید گیج و داغون دستاش رو مشت کرد که الناز به کمکش اومد:

- فکر کنم بهتر باشه که امید فردا یه دسته گل بگیره و بره دیدن نهال، ارزش معذرت بخواد و... .

احترام مانتوی تو دستش رو پرت کرد یه گوشه و جیغ زد:

- چی داری واسه خودت بلغور می کنی الی؟ اونی که باید معذرت خواهی کنه و بکشه کنار نهاله، مثل این که یادت رفته با داداشت چی کار کرده!

الناز جلو اومد و گفت:

- چی کار کرده؟! یه پنهون کاری کوچیک که در ازای عشق و دلدادگی هیچه.

سرهنگ با حرص سر اون داد زد:

- تو دیگه لازم نیست واسه من از دل و دلدادگی بگی، همون یه دفعه ای که دل دادی و با کله افتادی تو هچل واسه هفت پشت هممون بسه.

الناز با بغض از توهینی که برای چندمین بار به عشق خودش و بهزاد می شد رو کرد به پدرش و گفت:

- دلدادگی من مسخره و بچگانه بود، ازدواج امین احمقانه بود و عشق واقعی امید هم که کلک و حقه بازیه! تو رو خدا بگیرد چیه ما رو قبول دارید؟ بگیرد کدوم راه درسته تا ما انتخاب کنیم.

احترام جلو اومد و گفت:

- الناز تو دخالت نکن، این زندگی امیده.

الناز پر دل و جرأت رو به مادرش گفت:

- پس اگه زندگی امیده، بذارید خودش تصمیم بگیره چیکار کنه.

سرهنگ با همون تحکم دوباره گفت:

- بیا برو سر زندگیت دختر، تا همین الانم زیادی پیشنهاد دادی، بیا برو بهزاد جونت منتظره.

الناز فرو ریخت و به دنبال کیفش با چشم‌های اشکی سالن رو دور زد، وقتی اون رو پیدا کرد و بند زنجیریش رو روی شونه انداخت رو به پدرش گفت:

- پدر شما هیچ وقت بهزاد رو قبول نداشتین، اونیه که تو روز خواستگاری التماس کرد که جای پدر نداشته‌ش باشید؛ اما شما بی‌انصافانه گفتید من دو تا پسر دارم و به قدر کافی پدری کردم، همونجا شکستینش، حالا هم دارید امید رو می‌شکنید به یه سبک دیگه، وای به روزی که... .

سرهنگ بلندتر داد زد:

- برو خونه‌ت الناز!

احترام که از این طرز حرف زدن سرهنگ خوب می‌فهمید تقریباً آتیش زیر خاکستری در حال جون گرفته، زودی دست به بازوی الناز گرفت و گفت:

-د بیا برو شر به پا نکن، الان زنگ می‌زنم آژانس.

امید که از این جدال به وجود اومده سخت آشفته شده بود، از روی مبل خیز برداشت و گفت:

- می‌رسونمت.

سرهنگ گفت:

- الناز خودش می‌ره، تو بمون، می‌خوام باهات حرف بزنم.

امید دست کشید لای موهاش و گفت:

- زود برمی‌گردم.

وقتی نشست تو ماشین و دنده رو عوض کرد فقط صدای ترکیدن بغض‌های خفه‌ی الناز رو شنید و صدای نبض عصبی مغزش که مدام می‌کوبید و از چه کنم‌ها می‌نالید.

سامان نشست پشت رل و بی‌هیچ کلامی سوئیچ رو چرخوند. نهال که چشمش رو از دقایقی پیش برای کسب آرامش بسته بود زیر لبی گفت:

- دکتر بهت چی گفت؟

سامان راه افتاد و درحالی‌که فرمون رو دو دستی می‌چسبید گفت:

- هیچی!

نهال چشم گشود و نیم‌رخ صورت اون رو نگاه کرد و بعد با حال زاری گفت:

- چرا نمی‌گی چی شده؟ جواب ام آر آی چی بود؟

سامان به اولین چراغ قرمز چهار راه که رسید ترمز کرد و گفت:

- چی می‌خوای بدونی؟ همون حرف‌های تکراری، همون سم‌های همیشگی و مراعات در مقابلشون، عصبانی نشدن، هیجان نداشتن، ریلکس بودن، دز فرصت هم کمی بالا برد، همین!

نهال سری به علامت «فهمیدن» تکون داد و بعد خودش رو مچاله کرد یه گوشه‌ی صندلی، دست‌هاش رو صلیب‌وار تو بغل جمع کرد که سامان زیرچشمی نگاش کرد و گفت:

- تو رو خدا بغض نکن!

نهال دستش رو آروم روی لب‌هاش گذاشت و فشرد و سامان ادامه داد:

- دلتنگ امیدی؟

وقتی جوابی نشنید دوباره گفت:

- چیه؟ چی داره انقدر اذیتت می‌کنه؟ از کسی ناراحتی؟

نهال لب به حرف گشود:

- نه!

- پس چرا اخم‌هات رفته تو هم؟

نهال با حلقه‌ش بازی کرد و بعد گفت:

- من خیلی دارم اذیتتون می‌کنم! اون از وضعیت قاراشمیش زندگیم اینم از مریضم، چه گناهی کردید که مستوجب این همه زجر شدید!

- تو الان نگران زجر کشیدن مایی؟

نهال کمی چرخید به سمت اون و گفت:

- دارم می بینم که چند شبه مریم مامان مسکن می خوره واسه این که خوابش بیره، دارم دل نگرانی های بابا ناصر رو می بینم، تو هم که کار و درست رو ول کردی چسبیدی به من و زندگیم، کلاً طوفان به پا کردم با مشکلاتم.

سامان زد به شوخی و گفت:

- آره والله! طوفان به پا کردی اونم چه طوفانی، انقدر پرگرد و خاک که چشم، چشم رو نمی بینه.

لب های نهال به خنده نشست و دیگه تا آخر مسیر حرفی بینشون رد و بدل نشد و هر دو به موزیکی که از ضبط پخش می شد گوش سپردن. نزدیکی های ظهر، بعد از پشت سر گذاشتن یه ترافیک سنگین و کلافه کننده از راه رسیدن. سامان به محض رسیدن افتاد رو صندلی آشپزخونه و رو به مادرش گفت:

- فقط یه چیز خنک!

نهال یه سلام خشک و خسته داد و بدون این که منتظر جواب بمونه، رفت سمت اتاقش که مریم خانم شیشه شربت به دست دوید سمتش و جلوش سد شد، بعد هم گفت:

- حالا بیا یه چیزی بخور بعد استراحت می کنی.

نهال سری تکون داد و گفت:

- الان میام، فقط لباس عوض کنم.

و متعاقب با این حرف دستگیره رو پایین داد که رنگ رخسار نگران مریم مامان
زودتر لو داد که تو اتاقش چه خبره.

کسی رو که می‌دید باور نمی‌کرد تو خواب باشه یا بیداری! بعد از این همه
هفته‌های طولانی و کشار که تقریباً حس کرده بود از یاد برده‌ش پیداش شده
بود. چند تا پلک زد و زیرلبی آروم گفت:

- تو... .

امید از روی صندلی میزتوالت بلند شد و ماتیک کالباسی‌رنگی رو که تو دست
داشت روی میز گذاشت و گفت:

- سلام!

نهال سری تأسف‌وار تکون داد و عقب‌عقب رفت و از اتاق خارج شد. سامان
متوجه حال پریشون اون شد و بلند شد و جلو اومد و رو به مادرش گفت:

- کی اینجاست؟

مریم خانم انکار نکرد و یواشکی گفت:

- امید.

سامان عصبی مادرش رو کنار زد و گفت:

- کی بهش اجازه داده... .

امید اومد بیرون و تو درگاهی در با اون سینه به سینه شد و پردل و جرأت
گفت:

- خودم! خودم به خودم اجازه دادم که پیام اینجا.
زل زد تو چشم‌های وحشی شده‌ی سامان و با لحن متفاوت‌تری ادامه داد:
- بالأخره یه مردم و غیرت دارم، نمی‌تونم اجازه بدم همسرم با غریبه‌ها تو یه
خونه صبحش رو شب کنه.
سامان یقه‌ی اون رو چسبید و رفت تو صورتش:
- حرف دهنت رو بفهم!
مریم خانم جیغ ریزی زد:
- سامان!
امید دست رو دست به یقه‌ی آویزون اون گرفت و گفت:
- احترامت رو نگهدار وگرنه...
- چه غلطی می‌خوای بکنی؟
امید با شتاب اونو هل داد عقب و از اتاق خارج شد و سامان رو به مادرش
فریاد زد:
- چرا راهش دادین تو؟
مریم خانم نالید و زیرلبی گفت:
- سامان آروم باش، نهال زنشه!
سامان دست بالا برد و گفت:

- زنش بود، تا دو سه ماه پیش که تو یه خونه بودن، نه حالا که از هیچ درد این دختر خبر نداره.

بعد هم قدم تند کرد سمت امید و دوباره روبه‌روش ایستاد، دست به کمر و طلبکار مقابلش قرار گرفت و گفت:

- تا حالا کدوم گوری بودی؟ کجا بودی که حالا پیدات شده؟ یه ماه تو کدوم خراب شده سر می‌کردی که حالا اومدی و زن زن می‌کنی؟ هیچ خبر داشتی که نهال زنده است یا مرده؟ خبر داشتی تو این مدت چندبار تشنج کرده؟ خبر داشتی چشم درد داشت به خاطر گریه‌های بی‌وقفه‌ش که حتی از ما هم پنهونش کرده بود؟ خبر داشتی به زور از دهنش حرف می‌کشیدیم تا غمباد نگیره؟ تفش کردی و رفتی، حالا اومدی که چی؟

امید یه نیم‌نگاه به نهال که چسبیده بود به کانتر آشپزخونه انداخت و بعد گفت:

- من حال خوبی نداشتم این مدت، داشتم با خودم کنار می‌اومدم، تا دو روز پیش هیچی برام مهم نبود؛ اما حالا... .

سامان سر تکون داد و گفت:

- پس حالا هم هیچی برات مهم نباشه.

سکوت برای لحظاتی کوتاه تموم فضای خونه رو پر کرد و تنها صدایی که به گوش رسید تیک‌تیک ساعت بود که عقربه‌هاش رو به تندی جلو می‌برد، زمان خورده می‌شد و حتی برای ثانیه‌ای مکث بر جا نمی‌موند. امید خیلی زود از این سکوت خسته شد و آرام طوری که فقط نهال بشنوه گفت:

- اومدم که با هم بریم خونه، من فکرام رو کردم.

سامان دوباره دخالت کرد:

- خسته نشدی تنهایی فکرات رو کردی؟ نهال با تو هیچ جا نمیاد.

امید بی توجه به حرف اون قدمی به سمت نهال برداشت و گفت:

- من با مامان و بابا صحبت هام رو کردم، اتمام حجت کردم و ...

نهال بغض کرده سری تکون داد و گفت:

- نه، نه!

سامان با تمسخر لبخند زد و گفت:

- بیا برو خودت رو کوچیک نکن، این دختر عقل داره، دیگه نمی ده دست تو.

امید نفسی حبس کرد و بعد درست مقابل نهال ایستاد. نگاهی به صورت معصومانه و چشم های اشکی شده اش انداخت و بعد با لحن خاصی زمزمه کرد:

- روزهای خوبی نداشتیم هر دومون، قبول! بیا از نو شروع کنیم.

نهال لب گزید و سر پایین انداخت و سامان درحالی که دست تو جیب های شلوارش کرده و طول و عرض پذیرایی رو قدم رو می رفت گفت:

- خیلی سوز داره نه؟ بالأخره همسرته، محلت نمی ده، دیگه مثل روزهای اول.

امید برگشت سمت اون و با تشر گفت:

- تو چی از جونش می خوای؟ نه برادرشی که به حساب بخوای غیرتی از خودت نشون بدی و نه وکیل وصی شی، اگه می خوای ارادتی نشون بدی بدون با این

کارها، با این قلدری‌ها نمی‌شه، اگه بخوای من یادت می‌دم؛ اما بدون حالا وقتش نیست. بهترین کاری که حالا می‌تونی در حقش بکنی اینه که خودت رو از سر راه زندگیش بکشی کنار. مطمئن باش با این کار خوشحالش می‌کنی. سامان حرصی شد و نفس‌نفس‌زنان جلو او آمد و آماده‌ی یه جدل دیگه بود که نهال دست بالا برد و گفت:

- بسه! بسه! تو رو خدا بسه!

سامان سر جاش موند و امید تا او آمد عکس‌العملی نشون بده نهال تو بغلش از حال رفته بود.

روی تخت نیم‌خیز نشسته و سرش رو میون دست‌هاش گرفته بود و امید هم پشت اون قرار گرفته و سرش رو گذاشته بود رو شونه‌های ظریف همسرش، با عطر موهای اون مدهوش شده و حرف می‌زد:

- می‌دونی چقدر دلم تنگ شده بود برای موهات؟ برای اون مدل بافتی که فقط به موهای تو میاد.

نهال گفت:

- امید یه چیزی این وسط درست نیست، حس می‌کنم نمی‌شه که بشه.

- نترس! من کنارتم، از این لحظه تا ابد، بهت قول می‌دم.

نهال سر بلند کرد و صورتش رو به نیم‌رخ چرخوند و امید با دست‌های حریصش موهای اون رو نوازش کرد و گفت:

- با همه دور بودن‌ها، پنهون کردن‌ها، شوکه شدن‌ها، با همه‌ی سختی‌های این دو-سه ماه اما باز بهت نیاز دارم، نمی‌تونم بدون تو.

نهال زل زد به صورت ته‌ریش‌دار امید و وسوسه‌ی نوازش پوست نرمش با اون تنک‌های زبر و خشن، درونش رو به قلقلک انداخت. امید پر از نیاز و خواهش، دستاش رو دور اون حلقه کرد که صدای زنگ‌های ممتد و بی‌وقفه‌ی آپارتمان‌شون تموم تنش رو به لرزه انداخت. امید از جا پرید و نهال دستش رو محکم روی دهانش فشرد تا حتی صدای نفسش در نیاد.

امید ناکوک و عصبی از حس خوبش که بد موقع خراب شده بود، در آپارتمان رو باز کرد و با چهره‌ی ناراحت و در هم مادرش روبه‌رو شد. احترام خانم سری تکون داد و گفت:

- کار خودت رو کردی؟ رفتی اُردیش؟

امید یه سرک کشید تو اتاق تا مطمئن بشه که صداشون رو نهال نمی‌شنوه؛ اما احترام خانم ماده شیریه شده بود که هر چی مراعاتش رو می‌کردی غرزش بیشتر می‌شد، یهو جیغ کشید:

- مگه تو زبون آدمیزاد حالت نمی‌شه؟

امید پریشون حال دستاش رو بالا برد و گفت:

- مادر نهال زن منه، نمی‌تونم رهاش کنم، دوستش دارم!

احترام خانم سری تکون داد و گفت:

- زن تو بود، زمانی‌که دروغ نگفته بود، پنهون کاری نکرده بود نه حالا که... .

امید همچنان پریشون احوال و گیج دست تو موهاش می کشید که احترام
صداش رو کمی پایین تر آورد و ادامه داد:

- قدم خودت روی چشمم، تا هر وقت که بخوای تو این خونه می مونی و
دست هر کسی رو هم که خواستی می تونی به عنوان عروس بگیری بیاری
اینجا؛ اما این دختر مریض... .

نهال از تو درگاهی اتاق خواب بیرون اومد و تکیه کرد به دیوار پذیرایی. احترام
از همون جا چشمش به اون افتاد و رو برگردوند. نهال شکست و دم نزد، اولین
بار بود که بعد از اون همه محبت از طرف مادرشوهر حالا دختر مریض خطاب
می شد؛ درست مثل یه غریبه.

امید رد نگاه مادرش رو که دنبال کرد به نهال رسید؛ کز کرده و مغموم و پر از
بغض! خواست لب باز کنه که مادرش جلوتر اومد و امید رو کنار زد، به سمت
نهال رفت و درست مقابلش ایستاد. چند دقیقه ای سر تا پاش رو نگاه کرد و
بعد دست زیر چونه ی لرزانش گرفت و صورتش رو بالا آورد. وقتی چشم های
قهوه ای اون دختر مظلوم رو که اشکی شده بود، دید در لحظه براش دل سوزوند
و بعد با لحن ملاحظه کارانه ای گفت:

- نهال تو دختر خیلی خوشگلی هستی، خیلی خانوم و با وقاری، برازنده ای؛ اما
نه برای خانواده ما!

امید چرخید سمت اونا و محکم گفت:

- مادرا!

احترام خانم دست بالا برد و گفت:

- هیچی نگو امید.

امید همون جا تخت دیوار چسبید و احترام خانم ادامه داد:

- برو دنبال زندگی خودت، یه جوری برو که امید نتونه پیدات کنه، ما خانوادگی اسم و رسم داری هستیم. الان کل فامیل فهمیدن تو بیماری لاعلاج داری و یه بچه سرراهی بودی، ببخش که رک باهات حرف می‌زنم، اینا رو میگم که امیدت قطع بشه و بفهمی که اگر بمونی، اگر هم به زور و التماس امید بمونی، من و سرهنگ دیگه پذیرای تو نیستیم. برای ما این اتفاق تلخه! بعد از امین و ازدواجش، ما تازه از شوک بیرون اومده بودیم، تازه جون گرفته و سرپا شده بودیم، دیگه طاقت نداریم سرنوشت امید رو هم این جوری ببینیم، گ. تو رو خدا درک کن! برو جایی که لیاقتت رو داشته باشن، ما نالایقیم.

نهال موهای پریشون دور و برش رو با کف دو دست کشید پشت گوشش و اشک‌های بی‌محاباش رو رها کرد؛ امید بی‌طاقت شد و گفت:

- خیالت راحت شد مادر؟ حرفات رو زدی؟

صدای سرهنگ از پشت امید به گوش رسید:

- حرف‌های مادرت حرف‌های منم هست به اضافه‌ی این که اگه بخوای سرپیچی کنی و مثل امین و الناز خودسری کنی باید بدونی که دیگه جات این‌جا نیست! حق انتخاب داری بین خانواده و عشقت!

سرهنگ واژه عشقت رو جوری تلخ و تمسخرآمیز تلفظ کرد که امید منزجر و عصبی شد:

- شماها چتون شده؟ بابا این دختر نهاله، همون که بارها و بارها به خاطر انتخابش بهم مرحبا گفتید، مگه چی عوض شده؟

احترام دست از بازوی نهال کشید و گفت:

- نمی‌فهمی یا خودت رو به نفهمی زدی؟

امید به مادرش توپید:

- هر دو! گیجم، داغونم، نمی‌فهمم! آخه چرا؟ پس تکلیف دوست داشتن این وسط چی میشه؟

احترام به اون نزدیک شد و دست‌هایش رو قاب صورت امید کرد، بعد هم به شیرینی یه مادر دلسوز گفت:

- فراموش می‌کنی.

نهال که هق زد و رفت تو اتاق. امید دست‌های مادرش رو با شتاب انداخت پایین و فریاد زد. برای اولین بار مقابل پدر و مادرش ایستاد و چیزهایی رو به زبون آورد که صدای اونا هم بالا رفت. نهال با دو دست گوش‌هایش رو گرفته بود که نشنوه اما مگه می‌شد از اون همه تحقیر و توهین و نیش و کنایه فرار کرد؟ اگر هم می‌خواستن با این حرمت شکنی‌ها دیگه جایی برای موندن نبود. چینی احترامات فرزند والدینی لب پر شده بود و همه جا تو چشم می‌زد. امید انتخابش رو از مدت‌ها پیش کرده بود؛ اما امشب روش مهر کوبید و نخواست که برگرده و از پشیمونی بگه. با حالی خراب و سر و وضعی آشفته در آپارتمان رو به هم کوبید و در کسری از ثانیه یه چمدون انداخت رو تخت و لباس‌های خودش و نهال رو جمع کرد. دو نیمه شب بود که دست عشقش رو گرفت و از

اون خونه زد بیرون؛ سیم آخر همونجایی بود که آدم‌های دست از همه جا شسته، می‌زدن بهش و امید هم جدا از آدم‌های دیگه نبود.

تلخ‌ترین شب زندگی با سختی تموم براشون سپری شد؛ شبی که آسمون سیاه بی‌ستاره بود، ماه نداشت و شبی متفاوت بود. تا صبح رو نیمکت یه پارک نشستن و سر در گریبان هم از عشق گفتن. امید زده بود به بی‌خیالی و ترانه می‌خوند و نهال ریزریش اشک می‌ریخت. مگه می‌شد گذشت امید رو فراموش کرد؟ به خاطر نهال، به خاطر اولین عشق زندگیش یه پشت پای محکم زد به پل‌های پشت سرش و جلو رفت.

- نهال فردا من رو زود بیدار کن!

نهال بسته‌ی خالی قرص رو از روی کانتر برداشت و رفت سمت سطل زباله و همین‌طور که با پا رو پدالش ضربه می‌زد تا باز بشه گفت:

- خبریه؟

- بله عزیزم، خبریه! فردا شنبه اول هفته‌ست و معمولاً مردهای ایرانی می‌رن سرکار.

نهال پاش رو با ضرب برداشت و در سطل آشغال با صدا بسته شد. آهی از ته دل کشید و به دور و برش نگاه کرد؛ به ماگ‌های آویزون از آب‌چکون، به ظرف سیب‌زمینی و پیاز، به کابینت‌های ام دی اف و بشقاب‌های بلوری. یاد ساعاتی پیش افتاد که حتی لقمه‌های غذاش رو هم به زور پایین می‌داد. غذا خوردن تو ظرف و ظروف عاریه‌ای و زندگی تو خونه‌ای که حتی یه سوزنش برای خودش

نمود. نخواست به چون امید نق بزنه و همین اول کاری پا پس بکشه و بشه رفیق نیمه راه؛ اما تحمل هم نمی‌تونست بکنه، وقتی از ایستادن و نگاه کردن خسته شد، مستقیم رفت سمت اتاق خوابی که تا دقایقی پیش صدای امید از توش در می‌اومد. دیدش که روی تخت آروم گرفته، نه پلک می‌زنه و نه آروم می‌گیره، فقط و فقط خیره به سقف اتاقه! توی چهارچوب ایستاد و گفت:

- تا کی قراره این‌جا بمونیم؟

امید دستش رو از زیر سر بیرون کشید و آرنجش رو ستون کرد و گفت:

- چیه! خسته شدی؟

نهال تکیه‌ش رو داد به چهارچوب و گفت:

- نمی‌تونم تو خونه‌ای که متعلق به من نیست زندگی کنم، احساس می‌کنم به هر چی دست می‌زنم یکی از یه گوشه داره نگام می‌کنه.

- اینا همش فکر و خیاله، سعی کن سرت رو با یه چیزی گرم کنی تا این اوهام از ذهنت خارج بشه.

نهال سر تکون داد و گفت:

- نمی‌تونم!

امید کلافه از این حرف سرش رو روی بالشت گذاشت و با بی‌تفاوتی گفت:

- فعلاً مجبوری تحمل کنی.

نهال از بی‌تفاوتی اون حرصی شد و بدون این‌که عصبانیتش رو بروز بده برگشت تو پذیرایی. رفت سمت چمدون بزرگشون و از توش ملحفه‌های سفید

و تمیز رو بیرون کشید، اونا رو با دقت و آنکادر شده روی قالی وسط مبل‌ها انداخت و بعد هم یکی از کوسن‌ها رو گذاشت زیر سرش و دراز کشید. لحظه‌ها به تندی سپری شد و امید که از تعلل اون متعجب شده بود به پذیرایی اومد و در لحظه اون رو وسط پذیرایی دید، ریز لبخندی زد و برگشت تو اتاق و با بالشت خودش رو به نهال رسوند. کنارش دراز کشید و بالشت رو جایگزین کوسن خشک و سفت کرد و بعد درحالی که تو گوشش می‌گفت «لجباز دوست‌داشتنی» دستاش رو دور اون حلقه کرد و پلک روی هم گذاشت.

کیف قهوه‌ای‌رنگ رو روی دوشش ثابت کرد و بعد وارد ساختمون شد، به منشی سلام بلند بالایی داد و رفت سمت اتاقش، هنوز در رو کامل باز نکرده بود که منشی دوید طرفش و تمام قد جلوش ایستاد. امید متعجب و اخم کرده کمی خودش رو عقب کشید و منشی کم‌سن و سال خجالت‌زده پنجه‌ها رو در هم فرو کرد و با ناز و کرشمه همیشگی‌ش گفت:

- ببخشید آقای زرگران!

امید با توجه به حال پریشون منشی گفت:

- چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

منشی سر پایین انداخت و گفت:

- اتفاق که نه اما... .

امید یه قدم به جلو گذاشت و گفت:

- پس اگه اجازه می‌دین برم تو اتاقم.

منشی چشم گردوند به اطرافش و بعد هول و دستپاچه ادامه داد:

- موضوع در مورد همینه، اصلاً... اصلاً چند لحظه صبر کنید.

منشی به سمت اتاق مدیرعامل رفت و امید بی‌تفاوت روی یه صندلی ولو شد، چند دقیقه بعد احضار شد به اتاق مدیریت و تا به خودش اومد رو کاناپه‌ی چرم مشکی براق ولو شده بود. یه نیمچه لبخند تکراری زد و بعد گفت:

- بازم حساب‌ها به هم ریخته؟

مدیرعامل روی صندلی چرخ‌دارش نشست و گفت:

- هیچ مشکلی توی حساب‌ها پیش نیومده آقای زرگران فقط... .

امید جدی شد، محکم و پر صلابت لب گشود و گفت:

- فقط چی؟

مدیرعامل لب گزید و درحالی‌که سری از روی تأسف تگون می‌داد گفت:

- باید بگم که از امروز شما تو این شرکت هیچ مسئولیتی ندارید.

امید مثل آفتاب‌پرست در عرض چند دقیقه رنگ عوض کرد، اول سرخ شد و بعد زرد و در آخر سفید شد؛ مثل یه مرده.

مدیرعامل بی‌توجه به حال اون ادامه داد:

- آقای محمدی از امروز جای شما حسابدار شرکت هستن، متأسفم که باید عذرتون رو بخوام.

امید رو کانپه جابه جا شد و بعد گفت:

- یعنی چی آقای... .

- ببینید آقای زرگران، من برای پدرتون احترام زیادی قائلم، نمی‌تونم حرفشون رو زمین بندازم.

امید با لرز و صدایی که کم‌جون به گوش می‌رسید گفت:

- اما من پنج ساله دارم این جا کار می‌کنم، چرا آخه؟

مدیرعامل از روی صندلیش بلند شد و چند قدمی جلوی میز بزرگش رژه رفت و بعد درحالی که دست‌هاش رو حائل لبه‌ی میز می‌کرد گفت:

- منکر این قضیه نیستم، اتفاقاً از کارتون بسیار راضی بودم اما... .

- چی باعث شده که با وجود راضی بودن از کارم عذرم رو بخواهید؟!

مدیرعامل مشت آرومی روی میز شیشه‌ای زد و بعد گفت:

- مشکلات خانوادگی شما اصلاً به من مربوط نمی‌شه و اصلاً هم دلم نمی‌خواد که توش دخالت کنم؛ اما احترام و خواسته پدرتون برای من یه جایگاه دیگه داره، خودتون که متوجه هستید؟ من شما رو به خواسته‌ی ایشون پذیرفتم و باهاتون قرارداد بستم. فقط و فقط به خاطر این که پدرتون دوستی مهربون و برادری دلسوز برام بود و حالا... .

امید از روی کانپه بلند شد و بند کیف رو روی شونه‌ش انداخت و با حرص گفت:

- و حالا با خواسته‌ی اون من باید از کار برکنار بشم، درسته؟

مدیرعامل سر پایین انداخت و گفت:

- متأسفم!

امید بی‌هیچ حرفی راه افتاد سمت در خروجی اما هنوز دستگیره‌ی آهنی
نقره‌ای‌رنگ رو لمس نکرده بود که حرف سنگین دلش رو به زبون آورد:

- هر وقت دیدینش بهش بگین یه پدر فریاد نمی‌کشه، یه پدر خودخواهی
نمی‌کنه، یه پدر سنگدلی نمی‌کنه، یه پدر واقعی فقط برای بچه‌هاش دل
می‌سوزونه! کاری که تو در حق ما نکردی! بهش بگید با این کارها پشیمونم
نمی‌کنه فقط، فقط شوق کاری که می‌خوام انجام بدم رو بیشتر می‌کنه.

در رو که باز کرد و زد بیرون منشی به سرعت تلفن رو سرجاش گذاشت و
حسابدار جدید هم که مرد جوون و لاغر اندام با موهای کم‌پشتی بود داشت به
اتاق امید اسباب‌کشی می‌کرد. با سر به امید سلام کرد و امید درحالی‌که
دستش رو روی شونه‌ی اون می‌فشرد گفت:

- موفق باشی!

منشی از رو صندلیش به آرومی بلند شد و بعد با طنازی همیشگیش گفت:

- آقای زرگران به ما سر بزنید.

امید نفس تند درونیش رو یهویی خالی کرد و بعد بدون خداحافظی راهی
راه‌پله‌ها شد. حال درستی نداشت، دو سه تا خیابون بلند رو پیاده‌روی کرد و
زل زد به مغازه‌های تک و توک باز تو پیاده‌رو. یادش افتاد که تا چند وقت
پیش دارالترجمه هم انتظار کارهاش رو می‌کشید. یهویی ذوق‌زده شد و سریع
مسیرش رو عوض کرد، یه ماشین دربست گرفت و بیست دقیقه‌ای رسید به

مقصدش. با حالی خوش توی سالن قدم‌های پرصلابتش رو برمی‌داشت که یکی از دوستان و همکاران قدیمیش رو دید:

- هنوزم که اینجایی!

- چکار کنیم، مشغولیم دیگه.

امید زد به شونه‌ش و گفت:

- اومدم که دوباره همکار بشیم، راستی صولتی هست یا مثل همیشه دیر میاد؟

- هست، هست، اتفاقاً امروز زود اومده.

با انگشت مرد میانسال مو سفیدی رو نشون داد و گفت:

- اوناهاش، اونجاست.

امید با دوستش دست خداحافظی داد و رفت به سمت صولتی، رفت اما

ای‌کاش هیچوقت نمی‌رفت، نمی‌رفت تا حسابی خرد بشه.

صولتی با دست به صندلی مقابل میزش اشاره کرد و گفت:

- بشین!

امید بی‌چون و چرا نشست و صولتی عینکش رو از روی چشم‌های زاغ

قلمبه‌ش برداشت و گفت:

- من واقعاً متأسفم! شما مترجم خیلی خوبی بودید؛ اما می‌دونید که وضعیت

چه جوریه؛ کیفیت، سریع‌السير بودن و عالی بودن کار رمز موفقیت شغل ماست

اما خب... .

امید خیلی زود فهمید که قضیه از کجا آب می‌خوره، بنابراین بلند شد سر پا و گفت:

- برید سر اصل مطلب.

صولتی دست اونو گرفت و گفت:

- امیدجان ببین، پدرت... .

امید سر پایین انداخت و دستش رو کشید و زیر لب گفت:

- پدر، پدر... .

صولتی میزش رو دور زد و پشت اون قرار گرفت:

- چرا دلخور می‌شی؟

امید لب‌هاش رو به جون دندان‌های تیزش انداخت و گفت:

- دلخور نیستم، فقط دارم می‌رم تا با سؤال‌های بی‌موردم بیشتر از این خسته‌تون نکنم.

صولتی که قاطعیت امید رو درست مثل پدرش می‌دید، با گفتن یه «متأسفم» به سرکارش برگشت و امید با حالی منقلب و خراب از دارالترجمه زد بیرون. چند سال زبان روسی خونده بود و تو همون دارالترجمه‌ای که پدرش پارتی کلفتش شده بود، کار کرده بود؛ اما حالا حتی از اینجا هم رونده شده بود.

کیفش بار سنگینی شده بود روی شونه‌های افتاده از غمش. پدرش باهاش بد بازی‌ای رو شروع کرده بود. تو پیاده‌رویی که حالا دیگه شلوغ‌تر از اول صبح

بود، زن و مرد و پیر و جوان تو هم می‌لولیدن و امید ما بین اونا قطره بود تو دریا! بی‌حواس می‌خورد به همه و فقط تندتند عذرخواهی می‌کرد.

ظهر شده بود که رسید خونه، وقتی کلید انداخت و اومد تو نهال با ترس و لرز اومد تو پذیرایی و روسری روی سرش رو مرتب کرد و زیر لبی گفت:

- کیه؟

امید کیفش رو از همون دور انداخت رو کانتر آشپزخونه و نهال هین پرصدایی کشید و دست رو قلبش گذاشت. امید که اومد وسط پذیرایی دستش رو آروم پایین کشید و گفت:

- تویی؟

امید افتاد رو مبل و گفت:

- منتظر کس دیگه‌ای بودی؟

نهال اومد طرفش و امید براش آغوش باز کرد:

- روسری برای چی سرته؟

نهال روسری رو پایین کشید و موهای به رنگ خرماییش رو پریشون کرد و گفت:

- خیال کردم دوستته!

- یعنی داوود انقدر بی‌شعوره که تو نبود من کلید بندازه و بیاد تو خونه؟

نهال تو آغوش امید که براش باز شده بود جای گرفت و گفت:

- چی شده که این وقت روز اومدی خونه؟
امید سرخوش و بی‌قرار؛ اما از درون آشفته، نهال رو در بر گرفت و دست کشید
به موهایش:

- باز که موهایت رو این شکلی بافتی و دلبر شدی!
نهال دست به دو طرف صورت اون قاب کرد و گفت:
- امید چی شده؟

امید مستقیم تو چشم‌های سیاه و براق اون خیره شد و گفت:
- از کار بیکار شدم، از هر دو کارم.

آه از نهاد نهال بلند شد و یهوئی نفسش رفت. امید سر اون رو تو سینه‌ش
فشرده و درحالی‌که با موهایش بازی می‌کرد گفت:

- پدرم یه بازی تازه رو شروع کرده، بازی‌ای که می‌خواد برنده‌ش باشه؛ اما من
نمی‌ذارم، این بار من باید برنده باشم.

نهال بغض کرد و لب‌گزید که امید اون رو از سینه جدا کرد و گفت:
- چیه؟ چت شد؟

نهال لب کوچک و صورتیش رو به دندان گرفت و با همون بغض خونه کرده تو
سینه و چشم‌هایش گفت:

- نباید به خاطر من... .

- یعنی چی به خاطر من؟ این به خاطر زندگیمونه، زندگی دونفره‌مون.

- امید اگه تو زندگیت نبودم، نمی‌موندم الان بیکار نمی‌شدی، در به در نبودم، شرایطت بهتر بود.

- به چه دردم می‌خورد اون وقت؟

یه مکث کوتاه بین حرفاشون افتاد که امید بعدش سریع گفت:

- به خاطر تو همه این سختی‌ها شیرینه.

- تا همیشه نمی‌تونی مثل کتاب‌ها و فیلم‌ها عاشقی کنی، بالأخره کم میاری.

امید بی‌خیال ناامیدی‌های نهال که کم‌کم داشت به خودش تزریق می‌شد، لب‌گشود و گفت:

- حالا تا اون روز.

دست و پای اون رو بند کرد و حتی اجازه نداد به خاطر هیجان‌اتش جیغ بکشه و سر و صدا کنه.

روبه‌روی پنجره‌ی قدی نشسته بود و ستاره‌ها رو تماشا می‌کرد. کار هر شبش تو خونه‌ی آقای شفیعیان همین بود که اگه مریم مامان بهش تشر نمی‌زد تا خود صبح بدون این‌که پلکی بزنه ستاره‌های چشمک‌زن رو نگاه می‌کرد. نسیم سرد آذر ماه بدجور تند بود و تن و بدن رو می‌لرزوند، برگ‌ها رو می‌دید که رو شاخه‌ی درخت‌ها چطور رقص می‌کنن و بعد با ناز و کرشمه قدم روی سنگفرش‌ها می‌ذارن، دلش می‌خواست جای اونا باشه، آزاد و رها! امید پشت اون ایستاد و گفت:

- چرا نخوابیدی قربونت برم؟

نهال دستاش رو دور زانوهای جمع کردهش حلقه کرد و بعد گفت:

- هیچ کس نمی‌خواد من و تو با هم باشیم امید.

امید آهی بیرون داد و دور اون چرخید و بعد درحالی‌که پشت به پنجره و رو به نهال کرده بود، گردن کج کرد و با کلاه حوله موهای خیسش رو چنگ زد.

نهال به سینه عضلانی و کم‌موی اون از زیر حوله خیره شد و بعد ادامه داد:

- خیلی با خودم فکر کردم، هر چی کلنجار رفتم دیدم نمی‌شه، نمی‌شه که... .

امید کلاه حوله یاسی‌رنگ اون رو روی موهاش کشید و با خنده گفت:

- نمی‌شه چی؟

- نمی‌شه که من و تو، ما بشیم.

امید نشست کنار اونو و دستاش رو تو دست گرفت، نرم و عاشقونه براش زمزمه کرد:

- چه کسی می‌خواهد من و تو «ما» نشویم؟ خانه‌اش ویران باد.

نهال در مقابل چشم‌های متعجب امید شروع کرد به اشک ریختن و امید سر اون رو شونه‌ش گذاشت و گفت:

- نهال، شب خوبمون رو خراب نکن.

- می‌خوام از اینجا دور باشم امید، خیلی دور.

امید گل بوسه‌ای نشوند رو گونه‌ی نمناک اون و گفت:

- فردا از این جا می‌ریم.

نهال به روی اون لبخند زد و گفت:

- عاشقتم!

امید هم با لبخند شیرینی تموم تلخی روزش رو فراموش کرد و گفت:

- می‌میرم برات!

طلا به آرومی نوشته‌ها رو رها کرد و از روی زمین بلند شد. کمرش حسابی خشک شده بود. عقربه‌های ساعت رومیزی، نه شب رو نشون می‌داد. از وقت رفتن مهمونا چند ساعتی گذشته بود. آخرین نگاه شاهرخ رو به یاد آورد؛ نگاهی که بدجور تن و بدنش رو لرزونده بود. چقدر بی دلیل به امید و نهال تو قصه حسودی می‌کرد. حس می‌کرد با وجود تموم مشکلات اونا خیلی خوشبختن! با کششی ناگهانی دوباره کاغذها رو به دسته کرد و قصه رو ادامه داد:

- با کی داری حرف می‌زنی نهال؟

نهال جلوی ذهنی گوشه‌رو گرفت و بعد آروم گفت:

- با پدر، آقای شفیعیان!

امید ابروهایش رو کرد تو هم و گفت:

- چی داری بهش می‌گی؟

نهال به حرف اون توجه نکرد و به صحبتش ادامه داد. امید عصبانی و دست به کمر روبه‌روی اون راه رفت، وقتی صحبت‌های نهال تموم شد، امید همون جور طلبکارانه روبه‌روی اون ایستاد و گفت:

- چی به پدر گرامیتون می‌گفتی؟

نهال متوجه زهر کلام تمسخرآمیز اون شد و گفت:

- مشکلمون رو.

- مگه ما مشکلی داریم؟

نهال از روی صندلی بلند شد و با جدیت گفت:

- مشکل نداریم!؟

- نهال تو به من قول دادی، تحمل، صبر، همین بود؟

- نمی‌تونم دربه‌دري رو تحمل کنم.

امید محکم گفت:

- کدوم دربه‌دري؟

نهال که دیگه زده بود به سیم آخر لب گشود و نالید:

- از این خونه به اون خونه رفتن، تو یه اتاق صبح رو به شب رسوندن. از ترس

صاحب‌خونه به وسایل دست نزدن، اینا دربه‌دري نیست؟

امید آه کشید و گفت:

- تو قول دادی پایه‌پای من بیای.

نهال تکیه کرد به دیوار و نالان گفت:

- خسته شدم امید! دیگه نمی‌کشم!

سکوت بینشون حکم‌فرما شد و بعد از چند دقیقه صدای ضربه‌های محکمی به در شنیده شد:

- نهال خانم! امید خان! شام حاضره بفرمایید.

صدای لیلی همسر دوست امید بود که اونا رو به شام فرا می‌خوند، امید راه افتاد و گفت:

- بیا بریم نهال، نمی‌خوام فکر بدی درموردمون بکنن.

نهال رفت و یه گوشه اتاق کنار رختخواب‌های تا شده نشست و گفت:

- اشتها ندارم، تو برو.

امید لب به هم فشرد و گفت:

- لج نکن! جلوی لیلی زشته، اون تازه عروسه، کلی زحمت کشیده، زشته به خدا!

نهال پرحرص غرید:

- زشت‌تر از این نیست که ما یه هفته‌ست اتاق خوابشون رو غرق کردیم.

امید با قدم‌های ناشمرده و بلند به سمت اون خیز برداشت و بی‌هوا گوشه لباس اون رو چنگ زد و تو صورتش گفت:

- تو چرا این‌طوری شدی؟

نهال چشم تو چشم عصبانی اون انداخت و گفت:

- چطوری؟

- فقط چند روز دیگه تحمل کن، بالاخره می‌ریم زیر سقف خونه‌ی خودمون.

نهال که معلوم بود امشب از دنده‌ی لچ بلند شده و هر جور که هست می‌خواد صدا دربیاره سری تکون داد و گفت:

- کدوم خونه؟ خونه‌ای که اولش می‌گی مال خودمونه بعد می‌گی نه مال دوستته؟ امید دیگه نمی‌تونم، نگاه‌های لیلی نگاه روز اول نیست. من جلوی فرشاد معذبم، لیلی تو خونه خودشه؛ اما جلوی تو راحت نیست، اونا تازه عروس و دامادن، دلشون هزار تا شوخی بی‌پرواگونه تو جای جای خونه‌شون می‌خواد اما من و تو مزاحمیم! چرا نمی‌خوای این چیزها رو بفهمی؟

امید دست از لباس اون کشید و محکم به پیشونیش کوبید. روزگار باهاش بازی بدی رو شروع کرده بود. درست بیست روز بود که از خانواده‌ش جدا شده بود؛ بیست روزی که مثل برق و باد گذشته بود و اونا هنوز بی‌خانمان بودن. بیکاری امید از همه بدتر بود و به این آشفتگی سخت دامن می‌زد.

لیلی که دوباره صداشون زد امید یکبار دیگه گفت:

- نمیای؟

نهال بچگانه سر به علامت نفی بالا برد و دستاش رو دور زانوهای جمع شده‌ش حلقه کرد. امید بی‌هیچ حرف دیگه‌ای با قدم‌هایی تند اتاق بزرگ رو ترک کرد و دقایقی بعد نهال همون جور کز کرده تو گوشه‌ی اتاق به خواب رفت.

بیکاری امید، بی‌خانمانی، دربه‌دری و لجبازی، تنهایی و بی‌کسی، رازهای برملا شده، طعنه‌ها، نیش و زخم زبون همه خنجر شد و روح و روان نهال رو زخمی کرد. نفسش بالا اومد و بدنش سفت و سخت شد، دستاش لرزید و با بدنی پر از لرز ولو شد کف اتاق. خرخر می‌کرد و پاشنه‌های پاش محکم به زمین کوبیده می‌شد که لیلی سر بلند کرد و با ترس گفت:

- یه صدایی میاد!

فرشاد دست اون رو گرفت و گفت:

- چه صدایی؟ باز تو خیالاتی شدی؟

سر و صداها دقیق‌تر به گوش رسید و لیلی این بار به صورت امید نگاه کرد:

- از اتاق شماست.

امید ناگهانی قاشق رو رها کرد و صندلیش رو عقب داد، دقیق‌تر که گوش داد با صدای بلندی گفت:

- نهال!

همگی دویدن به سمت اتاق خواب و امید نفهمید چطوری دستگیره رو پایین داد، لیلی با دیدن نهال اونم تو اون وضع و حال جیغ کشید و عقب رفت و امید پر از بغض دست‌های مشت شده‌ی نهال رو گرفت و به صورت کبودش زل زد. صورتی که پر شده بود از دونه‌های درشت عرق، وقتی بدنش آروم گرفت و تند نفس کشید، امید با دستمال کف‌های دور لب اون رو پاک کرد، تو همون حین صدای مادرش اگو شد تو مغزش:

-وقتی از چهارده سالگی غش کرده حالا چطور می‌خواد تو بیست و پنج سالگی خوب بشه؟ امید اون مریضه، غشیه، آبروی تو و خونواده‌ی بزرگمون رو می‌بره.

خیلی آروم سرش رو به عقب چرخوند، لیلی با ترس به دیوار چسبیده بود و فرشاد داشت اون رو می‌کشوند به سمت مبلمان تا آرومش کنه. چه کسی باید اون رو آروم می‌کرد؟ قلبش حسابی به درد اومد و بعد از بستن در نیمه باز اتاق، تن داغ و بی‌حس نهال رو به سینه فشرد و آروم اشک ریخت.

طلا نوشته‌ها رو رها کرد. یاد حمله تشنجی شاهرخ تو پارک افتاد، یاد جمع شدن مردم، ترس خودش، گریه‌هاش! دو طرف پیشونیش رو گرفته و آروم می‌فشرد که عمه سوری در زد و بعد بدون اجازه سرک کشید تو:

- سریال مورد علاقه‌ت شروع شده‌ها، نمیای ببینی؟

طلا سر بالا برد و به زور لبخند زد و عمه سوری وارد شد و با تعجب دور و بر رو نگاه کرد:

- چکار کردی دختر! اینا همون داستانه‌ست؟

طلا روی زانوهاش چرخید تو اتاق و تموم برگه‌های ولو شده رو جمع کرد و به ترتیب صفحه روی هم گذاشت. عمه سوری یکی از برگه‌ها رو که طلا ندیده بودش از زیر میز تحریر پیدا کرد و درحالی‌که چشماش رو ریز می‌کرد تا بتونه بدون عینک جمله‌ای رو بخونه بی‌مقدمه گفت:

-دلم می‌خواست زودتر پیام تو اتاقت و باهات حرف بزنم، اما فکر کردم شاید به تنهایی نیاز داری.

طلا نوشته‌ها رو گذاشت روی میز مطالعه‌ش و گفت:

- من همیشه برای حرف زدن با شما مشتاقم.

سوری اون یه دونه برگه رو هم گذاشت رو باقی نوشته‌ها و گفت:

- حتی اگه حرف زدن در مورد شاهرخ باشه؟

طلا آه کشید و سوری تیز و زرنگ گفت:

- دیدی همچین مشتاقم نبودى.

طلا تکیه کرد به میزش و سر پایین انداخت و سوری جلو رفت و دست به پهلوی اون گرفت، سر کج کرد و زیر چشمی نگاهش کرد، بعد هم گفت:

- مادرت می‌گفت چند روز دیگه دادگه‌تونه، چرا انقدر زود اقدام به طلاق کردی؟ یه ذره بهش فرصت می‌دادی، طلا خوب چشم و گوشت رو باز کن، اگه امروز فکر طلاق رو می‌کنی و فردا هم عملیش می‌کنی، به فرداهای آینده هم خوب فکر کن که اگه پشیمون بشی راه بازگشتی نیست. مهر سیاه این ننگ که بخوره تو شناسنامه‌ت با هیچ «غلط کردمی» پاک نمی‌شه. پدر و مادرت اگه حرفی می‌زنن، کاری می‌کنن، صلاح‌ت رو می‌خوان. من هیچ وقت جات نبودم و نمی‌دونم اگه این جور نارو می‌خوردم چی کار می‌کردم؛ اما مطمئنم به این زودی واسه طلاق دست به کار نمی‌شدم.

سری تکون داد و تأسف‌بار ادامه داد:

- نمی‌دونم... نمی‌دونم چرا طلاق برای امثال نسل شما شده نقل و نبات، شده کدئین سردرد و راحت تجویز می‌شه؟ آخ! آخ طلا! طلا من دلم می‌خواست واسه روز عروسی ایران بودم نه روزی که می‌خوای از همسرت جدا شی.

- کجایی طلا؟ اون جا چقدر سر و صداست!
طلا گفت:

- تو فروشگاهم، روز تخفیفات ویژه‌ست، مردم می‌لولن تو هم.
مینو گفت:

- حالا چی خریدی؟

طلا به بسته‌های تو سبد خریدش نگاه کرد و با خنده گفت:

- همه چی؛ ماکارونی، سس مایونز، بیسکوئیت رژیمی، دستکش ظرفشویی، شما دنبال چی هستی؟

- بلا! تنهایی؟

طلا سبدش رو چرخوند و از راهروی باریک مواد شوینده گذر کرد و درحالی‌که می‌گفت «آره» یه شامپو هم انداخت تو سبد.

مینو گفت:

- دلم برات تنگ شده بی‌معرفت! راستی دانشگاه رفتی یا نه؟

طلا جلوی صندوقدار ایستاد و درحالی که گوشی موبایل رو مابین شونه و گوشش نگه می‌داشت دو دستی خریده‌ها رو روی ریل حساب گذاشت و بعد گفت:

- نه! چه خبره دانشگاه؟

- یا خدا! طلا خوبی؟ مثل این که به کل یادت رفته دانشجویی ها! یه هفته دیگه انتخاب واحد ترم جدید.

طلا گفت:

- باورت می‌شه حس و حال درس ازم رفته؟ شاید این ترم رو مرخصی بگیرم، واقعاً مغزم کشش نداره.

مینو لحن کلامش رو تغییر داد و گفت:

- به خاطر شاه‌رخه؟

طلا شروع کرد به ریختن خریده‌ها توی نایلون:

- اگه بگم نه دروغه، دو روز دیگه وقت داداگامونه و من هنوز... .

- هنوز سر تصمیمت هستی؟

- نمی‌دونم... نمی‌دونم مینو، گیجم! مال خودم نیستم، نمی‌فهمم چکار دارم می‌کنم. با دست دلسوزی‌هام رو پس می‌زنم و با پا دوباره می‌رم سمتش، بعد دوباره روز که از نو شروع می‌شه، می‌شم همون طلای بی‌رحم به قول مادرم که به هیچ صراطی مستقیم نیست؛ انگار هیولای درونم چند شخصیتیه و داره به جام تصمیمات مهم می‌گیره، گیج گیجم.

صندوق‌دار در حال حساب و کتاب به نیم نگاه به اون انداخت که طلا فهمید حتماً بلند حرف زده. خیلی زود، حساب و کتابش رو انجام داد و نایلون‌ها رو برداشت. بعد از ده دقیقه درددل با مینو بالاخره گوشی رو قطع کرد و از وسط خیابون عریض و طویل گذاشت و تو پیاده‌رو که افتاد متوجه حرکت‌های آهسته‌ی به سمند سفید شد که در حال تعقیب کردنش بود. هراسون شد و سرعت قدم‌هاش رو بیشتر کرد. شال فیروزه‌ای رنگش عقب رفته و موهای به رنگ عسلش رو نمایان کرده بود که به‌جا نایلون‌ها رو زمین گذاشت و اونو روی سر مرتب کرد و با همون مکث چند دقیقه‌ای دیگه کاملاً مطمئن شد که ماشین مورد نظر واقعاً در حال تعقیبش هست و متوهم نشده.

به نیم نگاه به عقب انداخت و بعد خیلی زود دوباره نایلون‌ها رو برداشت و راه افتاد و ماشین همچنان به دنبالش حرکت کرد. پیاده‌رو خیلی خلوت شده بود و تقریباً تو خیابون سر و صدای ماشین‌ها هم کمتر شده بود که متوجه ترمز ماشین شد و خیلی ناخودآگاه قدم‌های خودش کم کند شد، به دور و برش نگاه کرد. حتی به عابر پیاده هم اون اطراف نبود. نایلون‌ها رو محکم بین دستاش می‌فشرده و آب خشک گلوش رو فرو می‌داد که دستی روی دستش نشست و اون تا به خودش اومد هر دو نایلون رو رها کرده بود، با ترس و لرز و ناگهانی برگشت و در کمال تعجب در مقابل نگاه ترسیده‌ش، شاهرخ رو دید. از دیروز انگار به قد به سال تغییر کرده بود؛ افتاده‌تر و غمگین‌تر، برای لحظاتی کوتاه به حالش دل سوزوند و سر تا پاش رو نگاه کرد که برخلاف همیشه زیاد اتو شده و شسته‌رفته نبود. شاهرخ که خم شد رو زانوهایش و دو سه تا از خریدهای ولو شده رو سنگ‌های پیاده‌رو جمع کرد، طلا قدم عقب گذاشت و زل زد به کالبد اون، که پوشیده در اون پیراهن خاکستری مغموم‌تر هم شده بود. شاهرخ

نایلون‌ها رو برد و گذاشت تو ماشین و بعد در جلو رو باز کرد و ثانیه‌ای بعد درحالی‌که خودش می‌رفت سمت صندلی راننده گفت:

- نمی‌خوام حرف‌های خصوصی دلم رو جلوی قاضی و آدم‌های غریبه‌ی دیگه بگم، اگه شنیدنش برات مهمه سوار شو.

طلا رو برگردوند و لبش رو محکم گزید. شاهرخ محکم در نیمه‌باز ماشین رو کوبید و گفت:

- تا کی می‌خوای عین بچه‌ها رفتار کنی؟ فکر کردی با این رفتارها هنوزم نازت رو می‌کشم و برای آشتی کنونمون می‌برمت معجون دوبر بزنی؟ فکر می‌کنی یادم می‌ره چی کشیدم؟

طلا بی‌حرف راه افتاد و از اون دور شد. سر پیچ خیابون دست‌های شاهرخ سد راهش شد. طلا مکث کرد و درحالی‌که نفسش رو به تندی از بینی بیرون می‌داد با لحن تلخی گفت:

- دستت رو بردار!

شاهرخ هم تلخ شد:

- بر نمی‌دارم!

طلا دست به کمر شد و گفت:

- دستت رو بردار وگرنه... .

شاهرخ صورتش رو نزدیک صورت اون برد و گفت:

- اصلاً می‌خوام برندارم تا ببینم تو چکار می‌کنی، خیلی وقته که عصبانیتت رو ندیدم، دلم واسه جیغ‌جیغ‌ها تنگ شده، واسه قهر کردن و ناز اومدن‌ها.

طلا چندش‌آور از فرم حرف زدن اون خودش رو عقب کشید و شاهرخ ناگهانی رنگ باخت. ابروهای پرپشتش رو نالان گره داد تو هم و گفت:

- طلا... طلا خواهش می‌کنم! من... من خیلی حرف دارم.

طلا اما از موضع عصبانیتش پایین نمی‌اومد، محکم‌تر از قبل گفت:

- اما من با تو هیچ حرفی ندارم.

شاهرخ به خودش جرأت داد و دست اونو گرفت؛ اما طلا وحشیانه دست اون رو پس زد و جیغ کشید:

- حق نداری به من دست بزنی!

- طلا، تو زن منی.

- بودم! زنت بودم.

شاهرخ فرو ریخت اما کم نیاورد و شاکی‌وار گفت:

- چرا داری بازی می‌دی؟ به خدا من همبازی خوبی نیستم.

طلا زل زد تو چشم‌های اون و به تندی لب زد:

- بازی؟ فکر می‌کنی دارم باهات بازی می‌کنم؟

بقی زد زیر خنده و سرش رو تو هوا یه دور چرخوند و بعد ادامه داد:

- فعلاً این تو و پدر و مادرم هستید که دارید بازیم می‌دید، خوب نقشه‌ای کشیدید؛ خواستگاری، پیشنهاد تازه، یه انتخاب، شاهرخ تو با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی من احمقم؟ فکر کردی که از یاد می‌برم دروغت رو؟

شاهرخ دستاش رو برای گرفتن دست‌های اون که مدام تو هوا بالا و پایین می‌شد، جلو برد و خواست حرکتی بکنه که طلا عقب‌تر رفت و ادامه داد:

- تو قسم خورده بودی! قسم خوردی که از اول باهام صادق باشی.

شاهرخ دستش رو به دیواری که طلا بهش تکیه کرده بود، چسبوند و بعد گفت:

- اتفاقی که بین ما افتاد اسمش حقه بازی و دروغ نبود.

طلا رفت به سمت ماشین، نایلون‌ها خرید رو برداشت و درحالی‌که اصلاً نمی‌فهمید قدم‌هاش چطوری اونقدر تند و بی‌وقفه‌ست رو به شاهرخ گفت:

- تو اسمش رو بذار ترس از دست دادن، بذار به‌خاطر دوست داشتن، بذار پنهون کاری؛ اما برای من فقط یه معنی داره، دروغ‌گویی! من حتی اگه دادگام نمی‌رفتم و دادخواست نمی‌دادم این عقد از بیخ و بن باطل بود. خوبه که یه نگاهی به شروط عقدنامه بندازی.

رنگ شاهرخ برگشت و عرق سردی پیشونی بلندش رو تر کرد. طلا یه نگاه کوتاه به صورت اون انداخت و بعد گفت:

- دیگه نمی‌خوام ببینمت.

دست شاهرخ از دیوار کنده شد و کنار پاش آروم گرفت و طلا درحالی که آماده رفتن می‌شد با بغضی که بی‌دلیل و ناگهانی نشست تو گلوش و نتونست قایمش کنه گفت:

- فقط ازت یه خواهشی دارم و اونم اینه که تا روز دادگاه دیگه مزاحمم نشی، دنبالم نیا، تعقیبم نکن، تلفن نزن، بذار راحت فراموشت کنم.

بینی شاهرخ چین خورد و لب‌هاش لرزید. چقدر سخت بود شنیدن این حرف از تنها عشق هجوم آورده به قلبش. دست‌های طلا لرزید و بند دلش از دیدن حال منقلب اون پاره شد؛ اما دیگه تعلل نکرد، دیگه نمود تا بیشتر حقیر شدن اون رو ببینه، بی‌هیچ حرف دیگه‌ای راهی شد و شاهرخ مثل چوب‌خشک خم شد سمت دیوار کنارش. تمام بدنش سرد و بی‌حس شد، انگار که خون تو پوست و رگ و ریشه‌ش جریان نداشت. باور نمی‌کرد که طلا رو به همین راحتی از دست داده. چندین مرتبه سر بلند کرد و به راهی که اون رفته بود نگاه کرد، به وضوح رد پاهاش رو می‌دید، ردپاهایی که از پشت دیدگان تار از اشکش زودی محو و ناپیدا می‌شد.

رباب خانم نگاهی اجمالی به خریدهای توی نایلون انداخت و بعد درحالی که چینی مابین ابروهاش می‌انداخت گفت:

- اصلاً تو هر چی دلت خواسته خریدی، پس کو دستمال کاغذی؟ کو تن ماهی؟ به جای نرم کننده هم که شامپو گرفتی، مثلاً ما تمره‌ندی می‌خوایم چی کار؟
طلا با شیطنت مانتوش رو از تن کند و گفت:

- خب، خب می‌تونید باهاش آش درست کنید یا خورشتهای ترش.

رباب لبخندی زد و گفت:

- حالا تمره‌ندی هیچی، بگو ببینم پفک واسه چی خریدی؟ اونم یه بسته به این بزرگی.

طلا موند چی بگه و عمه سوری خوش وقت رسید به دادش و رو به رباب خانم گفت:

- خب مثلاً می‌تونیم وقت نگاه کردن به سریال یه پاتکی هم بهش بزنیم.

رباب بقیه خریدها رو خالی کرد و بعد گفت:

- اگه تو نبودی طلا جرأت نمی‌کرد اینا رو بخره، چون می‌دونه پدرش واسه خرید این چیزها خیلی دعواش می‌کنه.

طلا اخم شیرینی نشوند میون ابروهاش و عمه سوری بسته پفک رو به سمتش پرت کرد و بعد گفت:

- طلا بیست و پنج سالشه ها رباب جان، نه پنج سال! دیگه یه پفک و یه بسته تمره‌ندی که علامت استاندارد هم داره هیچکسی رو مریض نکرده، حسین هم زیادی سخت می‌گیره.

رباب خانم شیشه سس و آبلیمو رو تو یخچال جاساز کرد و گفت:

- پدرش نگرانه، طلا خیلی ضعیف و لاغره، همش چهل و نه کیلو، آخه اینم وزنه واسه یه دختر بیست و پنج ساله؟

طلا افتاد رو کاناپه‌ای که عمه سوری توش لم داده بود و درحالی‌که سرش رو می‌داشت رو شونه‌ی اون آروم با نیشخند گفت:

- لاغری الان مده.

رباب خانم چشم‌غره رفت و عمه سوری در ادامه گفت:

- این رو که راست می‌گه، انصافاً این روزها همه دنبال لاغرین، حتی خودت!

رباب سر تکون داد و سوری اضافه کرد:

- لاغر ندیدی که به طلا می‌گی لاغر، پس تو اگه بومی‌های آفریقا رو ببینی چی می‌گی؟ اونا که فقط یه مشت پوست و استخونن.

رباب خانم گفت:

- طلا این جورى نبود، از وقتی که با... .

طلا نفسی فوت کرد بیرون و خیلی بی‌مقدمه و یهویی گفت:

- شاهرخ رو دیدم.

چشم‌های عمه سوری برق زد و گرد شد و مادرش چنان سریع سر برگردوند عقب که طلا خودش از این همه یکه خوردن حیرون موند. گردن کج کرد و درحالی‌که با گوشه‌ی شکسته ناخن انگشت سبابه‌ش ور می‌رفت گفت:

- اومده بود باهام حرف بزنه.

رباب خانم کانتر آشپزخونه رو دور زد و اومد تو پذیرایی:

- خب!

طلا ناخنش رو به دندون گرفت و گفت:

- خب من بهش اجازه ندادم، گفتم تا روز دادگاه دیگه مزاحم نشه.

عمه سوری سرزنشگرانه نگاهش کرد و مادرش طعنه وار گفت:

- هیچ وقت با افتخار از گندهایی که پشت سر هم بالا میاری تعریف نکن که هر
چقدر برای خودت خوشایند باشه برای اطرافیانت زجره!

رنگ از رخ طلا پرید و ناخنی که به شکنجه دندون هاش دراومده بود ناگهانی
شکست. سوری کمی تو مبل جابه جا شد و اول به طلا و بعد به رباب خیره شد
و زیر لبی با صدایی که تقریباً از ته چاه در می اومد گفت:

- خ...خ...خیلی خب حالا!

طلا زل زد تو صورت گر گرفته ی مادرش. نخواست باور کنه که این حرف از
زبون اون خارج شده. لال شده بود و نمی تونست چیزی بگه، شاهرخ رسوخ
کرده بود، به جسم و روح پدر و مادرش مثل یه پسر خوب و پاک رسوخ کرده
بود و هیچ جوهره ازش بت نامهربونی ساخته نمی شد. برای لحظاتی کوتاه حس
کرد هیچ پشت و پناهی نداره و تنهاست. اشک خیلی زود راه گرفت تو
صورتش و تا عمه سوری خواست دست رو شونهش بذاره و دل داریش بده از
روی کاناپه کنده شد و به سمت اتاقش دوید. همونجا تکیه کرد به پشت در و
ناگهانی و پرصدا زد زیر گریه. صدای هق هق های بلندش بند دل مادرانه ی رباب
رو پاره کرد و با حرفی که عمه سوری زد اون بیشتر از خودش و تلخی زبونش
رنجید:

- تو و حسین خوب راهی رو برای برگردوندن طلا انتخاب نکردید؛ جوونه، جاهله، زمان می‌خواد، بهش زمان بدید.

رباب که از صدای گریه‌های طلا آشوب شده بود، دستاش رو بالا برد و نالید:
- تا کی سوری تا کی؟ دو روز دیگه دادگاهشونه.

عمه سوری بلند شد و به سمت اتاق طلا رفت و از همون جا غر زد:
- این راهش نبود.

راه افتاد سمت پذیرایی، در زد و التماس کرد و زبون شیطنت‌وار ریخت. طلا راضی نشد در رو باز کنه؛ گفت که می‌خواد تنها باشه و بالاخره هم زورش چربید و بعد از یکی-دو ساعت خلوت با خودش و حال آشفته‌ش برای این‌که ذهنش رو دور کنه از تشنجاتی که لحظه‌ای به همش زده بود، نوشته‌ها رو برداشت و با چشم‌هایی که ورم‌دار از گریه بود، شروع به خوندن کرد:

- امید اینجا خیلی دوره!

- به کجا دوره؟

- به خونه پدر و مادرت، به خونه... .

امید نداشت اون ادامه بده خیلی زود گفت:

- از این دورتر هم میشه! چون من و تو به هم قول دادیم.

- اما این دوری قول من و تو نیست، این فقط لجبازی با پدر و مادرته.

- تو با لجبازی من و خانواده‌م مشکل داری؟

- امید تو... تو نباید این کار رو بکنی.

امید گرفت:

- چرا این کار رو نکنم؟ مگه اون ازم نخواست، مگه اون نگفته؟ پس چرا نباید عملیش کنم!

نهال با حال زاری گردن کج کرد و گفت:

- اگه تو هم بخوای لجبازی کنی عین اون، مگه نمی‌خوای مثل خودت باشی؟ برای خودت!

امید کلافه با پاهاش کارتون سنگین جلوش رو عقب زد و گفت:

- بسه نهال! بسه! من نمی‌خوام تو وارد این قضیه بشی.

نهال زیر لبی گفت:

- خواه ناخواه وارد این قضیه شدم. فکر کردی نمی‌فهمم این سختی‌ها رو واسه چی داری به دوش می‌کشی؟

امید برگشت سمت اون، درست زل زد تو چشم‌های بلوطی خوشگلش و گفت:

- آره، آره همه‌ی اینا به خاطر توئه، پس بهش اهمیت بده، بذار به خاطر تو هم که شده پیروز این لجبازی باشم.

نهال تکیه کرد به کارتون یخچال و آروم با خودش زمزمه کرد:

- پدرت مثل همیشه برنده‌ست، دل من از همین حالا گواهی میده.

امید که سکوت اون رو دید آستین‌های پیراهنش رو یه تا زد و با دیدن مبلمان‌های سلفون کشیده و وسایل تو کارتن رو به نهال گفت:

- خیلی کار داریم، بیا سر این مبل رو بگیر.

نهال به سمت اون رفت و یه طرف مبل رو گرفت و به این ترتیب هر دو با هم وسایلی رو که شب قبل از آپارتمان‌شون کامیون زده بودن تو خونه نقلی شصت متریشون چیدن. خونه‌ای که با خداتومن پول پیش و کرایه‌ی گزاف اجاره شده بود. خونه‌ی زیبایی بود و نهال از همون لحظه‌ی اول عاشقش شد. با این‌که اون خونه تو پایین شهر واقع شده بود و آپارتمانی نبود؛ اما ساخت تمیز و محکمی داشت که با یه رنگ آمیزی صاحب‌خونه بهش جلا داده بود. نهال با ذوق و شوق وسایلش رو می‌چید و امید هم هر وقت از سرکار بر می‌گشت یه چیز تازه می‌خرید تا خونه نقلیشون خوشگل‌تر بشه. اونقدر لحظه‌ها براشون زودگذر بود که هیچ‌وقت نتونستن گذر زمان رو به خوبی حس کنن؛ گذری که پاییز رو به راحتی به زمستون کشید، یه زمستون سرد و پر بار از برف.

امید دو ماهی بود که تو شرکت عموی فرشاد به کارهای دفتری مشغول بود، سرش تو کار خودش بود و با حقوق بخور و نمیری که کف دستش می‌داشتن زندگیش رو می‌چرخوند. نهال از هیچی، حتی از خستگی هر شب اون شکایت نمی‌کرد، چون خودش این زندگی رو خواسته بود و به انتخاب خودش پا تو این راه غریب گذاشته بود و حالا هیچ گلابه‌ای نبود.

درست صبح یکی از همون روزهای سرد و برفی بود که امید به دفتر رئیسیش احضار شد، در زد و با اجازه وارد شد. آقای خطیبی یه مرد قد بلند و چهارشونه بود که برخلاف مدیرعامل‌های دیگه کت و شلواری و اتو کشیده نبود، اکثر

مواقع تیپ اسپرت می‌زد و حتی گاهی کتونی ورزشی به پا می‌کرد. در عین شوخ‌طبعی بسیار آدم جدی و تو کارش سرسخت بود، طوری که وقتی امید مقابلش قرار گرفت و گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟

با حرص مشت‌های کاغذ رو از تو کشو درآورد انداخت رو میز و بعد با صدای بلندی گفت:

- اینا چیه آقای زرگران؟

امید کاغذها رو نگاه کرد و بی‌خبر سر تکون داد و گفت:

- چی شده؟

خطیبی به ضرب محکمی نشست رو صندلیش و گفت:

- اینا حساب‌های شرکت همایون رایانه است، همون شرکتی که از وقتی شما اومدین به یمن قدم مبارکتون باهاش قرارداد بستیم.

امید کاغذها رو با دو دست جابه‌جا کرد و گفت:

- خب... خب چه مشکلی براش پیش اومده؟

خطیبی که حسابی سرخ شده بود و رگ‌های گردنش بیرون زده بود گفت:

- عرض می‌کنم خدمتون.

انگشت‌هایش رو روی کاغذ گذاشت و ادامه داد:

- این جا رو نگاه کنید آقای زرگران، حساب اصلی شرکت با حساب این شرکت جدید نمی‌خونه. ما از اون روزی که با این شرکت قراردادهامون رو شروع کردیم یه دونه جابه‌جایی اشتباه نداشتیم، کم و زیاد شده، تعداد کالاها با اون مقدار قیمتی که ما به شرکت همایون رایانه دادیم اصلاً مطابقت نداره، من جواب مشتری‌هام رو چی باید بدم؟

امید راست ایستاد و لب زد:

- هیچ کدوم از این مسائلی که گفتین به من مربوط نمی‌شه، من هر روز...
خطیبی گلوله‌ی آتیش بود، همون قدر داغ همون قدر سرخ:

- می‌تونم بپرسم پس به کی مربوطه؟

امید جدی شد، خیلی جدی:

- من فقط کارهای دفتری رو انجام می‌دادم، کارهایی که مربوط به خود شرکت و قراردادهای فیکس شده داشت.

- همایون رایانه هم طرف قرارداد من بود، این رو فراموش کردید؟

- ببینید آقای خطیبی من حسابدار اصلی شرکت نبودم، خودتونم یادتونه که به فرشاد گفتید من حسابدار دارم؛ ولی به خاطر تو....

- آقای زرگران اصل قضیه رو ول کردی چسبیدی به فرعش؟ مشکل الان چیز دیگه‌ست.

امید دندان به هم سایید و گفت:

- نه آخه توقعات خیلی بالاست، کار حسابدار سوا از کار افراد دیگه‌ست، تا اون جایی که من یادمه فقط حقوق دفتری می‌گرفتم.

خطیبی با حرصی ناتمام دستاش رو محکم کوبید رو میز و گفت:

- من به شما اعتماد کرده بودم آقای محترم!

امید هم صداش رو بالا برد:

- من کار اشتباهی نکردم.

خطیبی هاج و واج اون رو نگاه کرد و به دقیقه نکشید که برگشت پشت میزش. دست‌هاش رو برای آرامش و تمدد اعصاب روی میزش گذاشت و بعد درحالی که نفس تنگ سینه‌ش رو به سختی بیرون می‌داد گفت:

- متأسفم آقای زرگران! امیدوارم یه شرکت دیگه لیاقت قابلیت‌های کاری شما رو داشته باشن.

امید مستقیم خیره شد به هیکل افتاده‌ی خطیبی که روی میزش خیمه زده بود. برای لحظاتی کوتاه نخواست باور کنه چیزی رو که شنیده، کمی گردن کج کرد و بعد گفت:

- شما... شما الان من رو اخراج کردین؟

خطیبی با تحکم جمله‌ی آخرش، اون رو تار و مار کرد:

- حتی برای عذرخواهی هم دیگه به این شرکت برنگردید.

امید ناباور و مردد قدم جلو گذاشت. قسم خورد، دودوتا چهارتا کرد، رفت، اومد، مدرک آورد؛ اما مرغ خطیبی یه پا داشت و دیگه به کار کردن امید تو اون شرکت راضی نبود.

لحظه‌ها کند می‌گذشت، درست مثل لحظه‌هایی که برای تحویل شدن سال نو آدم انتظارش رو می‌کشید. دو ماه کار کرد و دو دقیقه‌ای اخراج شد و حالا گیر بود میون هزاران گرفتاری مالی، کرایه خونه، خرج دوا و دکتر تازه‌ی نهال و پرداخت رقم سنگین اون ضرر مالی که مطمئن بود مقصرش نیست؛ اما بهش محکومه. سرگردون شد و زنگ زد به فرشاد اما فرشاد چی داشت بگه وقتی از هیچی خبر نداشت و حتماً هم طرف عموش رو می‌گرفت. با حالی منقلب و درب و داغون سوار بی آر تی شد و خودش رو به خونه رسوند. وقتی به جلوی در رسید، با دیدن کفش‌های واکس خورده و شیک متعجب ابروهایش رو در هم کرد. تا اومد حدس و گمان بزنه، نهال با باز کردن در ورودی فرصت این فکر کردن رو ازش گرفت. با خوشرویی کیف و کت امید رو گرفت و گفت:

- حدس بزنی کی اینجاست؟

امید بدون این که حرفی بزنه وارد فضای گرم خونه شد و قدم به جلو گذاشت. از راهروی کوتاه که گذشت نهال جلوی اون رو گرفت و بچگانه گفت:

- حدس بزنی دیگه؟

امید بی‌حوصله گفت:

- اذیت نکن نهال، کی اینجاست؟

نهال عقب رفت و نهال پشت سر اون رو کانپه‌های نباتی‌رنگ خواهرش الناز و همسرش بهزاد رو دید.

نهال نزدیک‌تر اومد و گفت:

- خیلی وقته که منتظرت موندن.

امید مضطرب شد، مردد و ترسان، نهال اون رو از پشت یه کوچولو هل داد جلو و گفت:

- برو دیگه!

و امید با یه هل دیگه رها شد وسط پذیرایی. الناز با دیدن امید به سرعت از روی کانپه بلند شد، نفهمید چرا چشماش یهویی خیس شد و دستاش شروع به لرزیدن کرد. نهال کنار گوش امید گفت:

- نمی‌خواید به هم سلام کنید؟

امید با خجالتی که معلوم نبود به‌خاطر چیه سر پایین انداخت و الناز به آرومی رفت سمت اون. دست و پاهاش به شدت می‌لرزید و تموم کالبدش از این دیدار یخ بود، وقتی روبه‌روی امید ایستاد لب‌های رنگیش رو باز کرد و گفت:

- با خودت چکار کردی امید؟!

امید تو چشم‌های اشکی خواهرش غرق شد و بعد از یه مکث کوتاه هر دو سر در آغوش هم کردن و همه چی رو از یاد بردن. نهال بی‌طاقت از دیدن گریه‌های اون دو به آشپزخونه کوچیکش پناه برد و یه گوشه ناخن به دندون گرفت و تو خودش مچاله شد.

- دیشب مامان وقتی فهمید دارم میام اینجا حرف‌هایی زد که دل سنگ رو آب می‌کرد، اون می‌گفت و من اشک می‌ریختم، دلش برای دیدن تو پر می‌کشه، بهش گفتم همرام بیا اما قبول نکرد. گفت که تو همون موقع انتخابت رو کردی، گفت با انتخاب نهال احترام والدینی رو لگدمال کردی و... چه می‌دونم از همین با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن‌ها. به قول خانوم جون خدا بیامرز هم خُر می‌خواد هم خرما. بهش می‌گم حالا می‌شه جبران کرد، تازه دو ماهه که رفته می‌گه اگه دو ماه، دو سالم بشه به خودم اجازه نمی‌دم قولم رو زیرپا بذارم. غرور پدر به اونم سرایت کرده، حال و هواهاشون بهم ریخته‌ست و خودشون متوجه نیستن. پدر تموم دیشب خودش رو تو اتاقش زندونی کرد تا با من روبه‌رو نشه، خیلی التماسش کردم، خیلی باهاش حرف زدم؛ اما یه کلامه؛ می‌گه تنها بیا بدون بهزاد، می‌گه بدون بهزاد بیا تا زندگی رو برات بهشت کنم. همون طور که به تو می‌گه بدون نهال بیا، همون طور که به امین پشت تلفن می‌گه بدون سارینا بیا. امید من نمی‌دونم قصد پدر از این کارها چیه اما این رو خوب فهمیدم که اون می‌خواد ما رو لای منگنه بذاره و بعد عذاب کشیدنمون رو ببینه، اون می‌خواد ذره‌ذره آب شدنمون رو ببینه، کم اُردنمون رو ببینه و بعد همه جا جار بزنه که برنده‌ی اصلی بوده. امید من نمی‌خوام بازنده باشم، زندگی رو دوست دارم، چی‌کار باید بکنم؟ چی‌کار کنم که نگاه پدر بشه همون نگاه مهربون همیشگی؟

الناز غمگینانه اشک می‌ریخت و امید به حال اون دل می‌سوزوند، زندگی خواهر و برادرش شده بود نمونه بارزی برای آینده‌ش. حالا باز وضعیت اونا

بهتر بود، امین تو آلمان کار درست و حسابی داشت، وضعیت مالی بهزاد رو به راه بود؛ اما اون... .

تا پاسی از شب خواهر و برادر و بعد هم جمع چهار نفره شون از همه جا گفتن و شنیدن و درد و دل کردن و وقت جدا شدن باز گریه های الناز اومد وسط و باز پای دلتنگی امید لغزید؛ اما به هر طریق با یه خداحافظی سخت از هم دل کندن و قول دیدارهای زود به زود رو به هم دادن.

نهال یه لیوان چای داغ برای امید آورد و بعد گفت:

- قبل از اومدن تو هم الناز خیلی گریه کرد، ندیدی چشماش چقدر قرمز بود؟

امید حرفی نزد و نهال دوباره ادامه داد:

- بدت نیاد امید اما پدرت... .

- نمی خوام چیزی ارزش بشنوم.

نهال گرفته و نالان چهره در هم کشید و گفت:

- چرا این جور شد؟

امید تکیه کرد به بالشت و درحالی که پنجه هاش رو الکی روی سیم های گیتارش می کشید گفت:

- دوباره غم نامت رو شروع نکن.

سر بالا آورد و با لحن خاصی ادامه داد:

- خواهشاً!

نهال یه نیم نگاه کوچولو به سر تا پای اون انداخت و گفت:

- از وقتی که اومدی یه جوری هستی، یه چیزیت شده!

امید انگشت‌های میانی و سبابه‌ش رو به ترتیب روی دو سه تا سیم کشید و صدای گیتار رو درآورد و با همون حال گرفته گفت:

- دوست داری بدونی؟

نهال کف دستش رو چنگ زد روی ملحفه رو پاهای اون و گفت:

- حرف بزن امید، داری دق میدی منو.

امید چشماش رو به سمت اون گردش داد و بعد از این که مستقیم خیره شد تو مردمک‌های گشاد شده بلوطی‌رنگش خیلی راحت و خونسرد گفت:

- اخراج شدم.

نهال محکم دستش رو روی لب باز مونده‌ش کوبید و بعد از یه دقیقه گفت:

- یعنی چی؟ یعنی چی اخراج شدی امید؟

امید بی‌اهمیت به حال پریشون خودش و حال منقلب نهال گیتارش رو یه گوشه گذاشت به سمت اون دست دراز کرد و با یه جهش اون رو تو آغوش کشید و درحالی‌که سرش رو به سینه می‌فشرده گفت:

- یعنی این‌که از فردا ور دل خودتم، از صبح تا خود شب.

قهقهه زد و سعی کرد خودش رو بی‌تفاوت نشون بده؛ اما بغض و گرفتگی نهال نگذاشت و اون شب با بی‌حالی اون دوتا به صبح نزدیک شد.

- تو چی داری می‌گی فرشاد؟ من که حسابدار اون شرکت نبودم، پس هزینه ضررش رو هم من نباید بدم.

فرشاد به تلخی گفت:

- امید من به تو اعتماد کرده بودم، گفته بودم که عموم تو امور مالیش خیلی حساسه، حسابدار قبلی هم واسه همین سر به هوایی‌ها اخراج شد، حالا ضرر مالی اون خیلی کم بود اما ضرر تو... .

- من کار اشتباهی نکردم، پس هزینه‌ای هم خرج ضرری که بهم نسبت داده شده نمی‌کنم.

فرشاد جدی شد و گفت:

- تو هر کاری دلت بخواد می‌تونی انجام بدی چون طرف حسابت من نیستم.
- منظورت چیه؟

فرشاد درحالی‌که پاهاش رو روی هم می‌انداخت گفت:

- نذار عموم کار اشتباهی مرتکب بشه، ازش هر چی بگی بر میاد، تو وقت عصبانیت خدا رو هم بنده نیست.

امید نفسش رو از بینی بیرون داد و محکم چسبید به صندلی بعد هم گفت:

- اصلاً می‌خوام جلوی عموت و ایسم ببینم چه کاری ازش برمیاد.

- امید خر نشو!

- نه، حالا که همه کاسه کوزه‌ها به راحتی سر من شکسته باید ببینم که آخرش چی می‌خواد بشه.

- لجبازی نکن! پشیمون می‌شی ها!

امید زد به سیم‌آخر و گفت:

- دیگه هیچی برام مهم نیست.

فرشاد دندان بهم سائید و لب زد:

- لجباز!

تهدیدهای خطیبی و بکن‌نکن‌های فرشاد و التماس‌های نهال راه به هیچ جایی نبرد و گوش امید ناشنوا و لجباز کار خودش رو کرد و این رو در رو در اومدن‌ها بالاخره کار دستش داد و خطیبی رو به تکاپو وا داشت و در مقابل اصرارها و التماس‌های فرشاد دل به دریای عصبانیتش زد و از امید شکایت کرد و امید ناباورانه و دست بسته حبس بازداشتگاهی شد که تو شب‌های قبل، کابوس هر شب خواب‌هاش بود.

سه روزی بود که به شکایت آقای خطیبی تو بازداشتگاه گرفتار شده بود. زمین و زمان روی سرش خراب بود و دلتنگی برای نهال داشت از پا در می‌آوردش.

درحالی‌که نهال تو خونه بود و عین سه روز رو تو پریشون احوالی سپری می‌کرد، صدای زنگ خونه براش کورسوی روشنایی‌ای شد از آزادی امید. پروانه‌وار دوید سمت در و با لبخندی که محو نمی‌شد از رو لبش گفت:

- امیدم... .

اما در مقابل چشم‌های منتظرش برای امید جلوی خودش یه دسته گل ارکیده دید، بزرگ و زیبا با یه تزئین فوق العاده!

دست روی گل‌ها که گذاشت، دسته گل آروم کنار رفت و نهال از پشت شاخ و برگ‌ها صورت کشیده و چشم‌های تیره‌ای سامان رو دید؛ همون صورت همیشه اصلاح شده براق، همون لبخند دل‌فریب که در لحظه هر دختری رو می‌کشت، همون زیر چشمی نگاه کردن که انگار فقط واسه اون ساخته شده بود.

با لحنی گرم اما فوق‌العاده بی‌ذوق گفت:

- وای اصلاً انتظار تو رو نداشتم، خوش اومدی!

سامان که حسابی خورده بود تو ذوقش وارد شد و گفت:

- فکر کردم بعد از این همه مدت...

نهال در رو پشت سر اون بست. گل‌ها رو ازش گرفت و برد تو آشپزخونه و بعد درحالی‌که تو کابینت‌ها دنبال گلدون می‌گشت گفت:

- گرفتاری‌ها تموم ذوق‌هام رو کور کرده.

سامان یه نیم دور تو پذیرایی کوچیک چرخید و بعد گفت:

- فکر کردم شاید فراموشمون کردی که خبری ازت نیست.

سامان با نگاه به چیدمان ظریف و زیبای خونه، سلیقه‌ی نهال رو تو دل تحسین کرد و بعد با صدای بلندی گفت:

- حسابی خانوم شادی‌ها.

نهال با دو فنجون چای داغ اومد تو پذیرایی و گفت:

- چرا نمی‌شینی؟ در ضمن من خانوم بودم.

سامان خودش رو انداخت رو کاناپه روبه‌روی اون و با اشاره به فنجون چای گفت:

- بله، ولی نه انقدر.

نهال با خنده صداداری گفت:

- وای! هنوز یادته؟

سامان هم خندید و گفت:

- مگه می‌شه اون چایی‌های آب زیپو رو که به خوردمون می‌دادی و با اعتماد به نفس می‌گفتی عالی‌ه رو از یاد ببریم؟

نهال مشت آرومی زد تو بازوی اون و گفت:

- بدجنس!

سامان سر تکون داد و به در و دیوارها خیره شد و بعد به قاب عکس نسبتاً بزرگ از چهره امید که به وسطی‌ترین دیوار پذیرایی نصب بود، با اولین تلاقی نگاهش با عکس یاد آخرین بحث بینشون افتاد و بعد بی‌مقدمه گفت:

- هنوز بازداشته؟

یهو یه غم سنگین نشست تو دل نهال و گفت:

- می‌بینی که.

سامان فنجون چای رو به لب گرفت و کمی از اون رو سر کشید و عطر هل رو با تموم وجود کشید تو ریه‌ش، سرمست که شد در کیفش رو باز کرد، نمی‌دونست کاری که می‌خواد بکنه درسته یا نه اما مطمئن بود که به‌خاطر خوشحالی نهال حاضره هر کاری بکنه، دسته چکش رو درآورد و شروع کرد به نوشتن:

- دو تا چک می‌نویسم، یکی برای خودت یکی هم برای امید، بهش بگو قرضه و هر وقت که داشت بهم پس بده.

نهال به طرز چک نوشتن اون نگاه کرد و بعد آروم گفت:

- این... این چه... چه کاریه سامان؟

سامان در خودنویس رو گذاشت و گفت:

- گفتم که یه قرضه، فقط برای یه مدت.

بعد هم بلند شد و ادامه داد:

- داری اذیت می‌شی، نمی‌خوام این‌جوری بینمت، یادت که نرفته چقدر تو ناز... .

حرف سامان با باز شدن ناگهانی در خونه نیمه‌کاره موند. نهال از جا پرید و با دیدن امید تو درگاهی در اتاق خشک شد و فقط لب زد:

- امید!

امید بی‌توجه به سامان چند قدمی رو جلو اومد و نهال هم بی‌هوا و دلتنگ دوید به سمتش و مستقیم رفت تو بغلش، از گردنش آویزون که شد، سامان

تک سرفه کرد و نهال تازه متوجه اون شد، با خجالت تموم کمی خودش رو عقب کشید و سامان درحالی که آماده‌ی رفتن می‌شد گفت:

- بهت سر می‌زنم، کاری داشتی خبرم کن.

نهال لبخند زد و گفت:

- به خاطر لطفت ممنون.

سامان بی‌هیچ حرف و حرکت دیگه‌ای به سمت در خروجی راه افتاد که امید دستش رو جلوی اون سد کرد:

- کجا؟ نیومده می‌خوای بری.

سامان یه نیم نگاه به سر تا پای پریشون اون انداخت و گفت:

- دارم می‌رم چون درست نیست منی که در نظرت یه مرد کاملاً غریبه‌م با خانومت تنها باشم.

امید باز تلخ شد و گفت:

- می‌دونی و باز این طرف‌ها پیدات می‌شه؟

سامان دست رو بازوی اون گذاشت و پایین کشید و بعد گفت:

- از سر رام برو کنار.

امید به کاغذهای چک رو میز اشاره کرد و گفت:

- فکر کردی بچه صغیرم؟ یا انقدر بدبختم که محتاج چک‌های سفید امضات باشم؟



سامان هم تلخ زبون شد:

- اگه می‌دونستم هنوزم....

- چکت رو بردار و برو!

نهال میانجیگری کرد:

- امید جان، سامان به خاطر من....

امید محکم و کوبنده صدایش رو بالا برد:

- گفتم چکت رو بردار و از این خونه برو بیرون، نمی‌خوام ببینمت.

سامان گر گرفت و سرخ شد، پره‌های بینیش از هم باز شده بود و نفس‌های تند می‌کشید که با نیم نگاه به صورت نگران نهال لب خاموش نگه داشت و چیزی نگفت و امید به سمت چک پول‌ها رفت، اون‌ها رو برداشت و گفت:

- هیچ وقت لازم نیست دلسوز نهال باشی، چون تو هیچ‌کسش نیستی.

نهال نگاه نگرانش رو از سامان به امید می‌داد و مدام زیر لب صلوات می‌فرستاد تا بینشون درگیری‌ای رخ نده. یه کم که گذشت سامان آماده‌ی رفتن شد و امید با یه جهش وقتی دید سامان برای برداشتن چک‌ها تقلایی نکرد اونا رو از رو میز برداشت، جلوی چشم‌های گرد شده‌ی نهال اونا رو از وسط به دونیم کرد و گفت:

- بدم میاد از آدم‌هایی که پولشون رو به رخ می‌کشن! بدم میاد از ترحم! بدم میاد از این که می‌خوای به این دختر ثابت کنی خیلی خوبی! بدم میاد ازت!

جمله آخرش رو با چنان هواری تو اتاق پیاده کرد که سامان دیگه درنگ نکرد. به سرعت در اتاق رو گشود اما قبل از بیرون رفتن با دست به امید اشاره کرد و با حرصی ناتموم رو به نهال گفت:

- چی داشت این که عاشقش شدی؟

امید نعره کشید:

- بیرون!

سامان بی‌خداحافظی از خونه زد بیرون و نهال از ترس فریاد امید حتی جرأت نکرد چند قدمی دنبال اون بره. همون جا کز کرد گوشه‌ی دیوار و با چشم‌های خیسش به امید که توی پذیرایی راه می‌رفت و تو موهاش چنگ می‌زد خیره شد.

امید به قید ضمانت پدر فرشاد آزاد شده بود، قرار بود در عرض سه روز پول آقای خطیبی رو جور کنه و بده و امید تصمیمش رو گرفته بود، اول چند تا وسیله‌ی گرون‌قیمت رو به فروش گذاشت و بعد کم‌کم حساب‌هاش رو از گوشه و کنار بانک‌ها مسدود کرد. تموم این اخبار رو الناز به مادرش می‌داد؛ اما باز دل‌سنگ اونا بود که هیچ جوره به رحم نمی‌اومد. امید به هیچ وجه کمک‌های سامان و آقای شفیع‌یان رو قبول نمی‌کرد، حتی وقتی الناز هم به مقدار پول جلوش گذاشت، قبول نکرد و گفت خودش پول رو جور می‌کنه و اون این کار رو کرد. خونه رو خالی کردن و زودتر از موعد پول پیش رو با هزار دردسر گرفتن. نهال ناراضی بود از این کار اما امید سرکش و بی‌کله شده بود و به حرف هیچکس گوش نمی‌داد. با فروش جواهرات نهال و سرویس چوب و مبلمان که خیلی پرضرر و زیر قیمت رفت. تونستن بدهیشون رو بدن. لبخند به

لب نهال نشست اما امید غمگین شد از این که مجبور شده بود طلاهای یادگاری نهال رو اونم بعد از گذشت چند ماه از عروسیشون بفروشه؛ ولی نهال با بی‌خیالی دستی به سر و صورت اون کشیده و گفته بود:

- دوباره برام می‌خری.

و این گونه خدا سایه‌ی عشق رو گسترده و وسیع رو سر او نا کشید؛ عشقی تازه که هر لحظه هرم تازه‌ای می‌گرفت. زمستون تازه از راه رسیده بود اما سرمای یخ شکنش انگاری از سردسیرترین مناطق هم بدتر بود اما برای نهال و امید یه شب زیبا بود، شبی که مسافرانش رو باد و آغوشی امن به خواب فراخوانده بود.

فردا و فرداها زود گذشت. روزنامه جام‌جم و صفحه رایگان نیازمندی‌ها شده بود همدم همیشگی امید. گاهی زنگ می‌زد و خوشحال می‌شد گاهی هم بدون زنگ فقط با در نظر گرفتن وضعیتش ناراحتی رو به خودش راه می‌داد. تموم آگهی‌های مربوط به حسابداری و کارهای کامپیوتری رو دورکشی کرده بود؛ اما جوابی نگرفته بود. ناامید که شد باز خودش رو انداخت سر فرشاد، فرشادی که به خاطر امید با عموش قطع رابطه کرده بود. کار گیر نمی‌اومد، ذهنش بهم ریخته بود. فرشاد به هرجایی که آشنا داشت زنگ زد و سراغ گرفت اما همش جواب منفی شنیده بود. دیگه این آخری‌ها حتی واسه آبدارچی هم تماس می‌گرفت که وقتی فهمید نهال اخم‌هاش رفته تو هم بی‌خیال شد. تا این‌که صبح یه روز معمولی بود که فرشاد با خوشحالی از اتاقشون بیرون اومد و در اتاق او نا رو زد:

- امید... امید بیداری؟

نهال از پشت در به آرومی گفت:

- آقا فرشاد، امید تو پارکینگ منتظر شماست.

فرشاد عذرخواهی کرد و رفت پارکینگ و حتی متوجه نشد که لحن صدای نهال پر از بغض و گرفتگی بود. از همون فاصله داد زد:

- کجایی که ببینی واست چه فکری کردم.

امید ساعتش رو نشون داد و گفت:

- معلوم هست کجایی؟ یه ساعته من رو کاشتی اینجا.

فرشاد زد پشتش و بعد درحالی که سوئیچش رو تو موتور هونداش می‌چرخوند گفت:

- بپر بالا که واقعاً دیر کردیم.

توی راه وقتی جاده عوض شد. امید به زبون اومد و گفت:

- کجا داری می‌ری؟

- هم یه کار خوب واست پیدا کردم هم یه خونه‌ی خوب.

امید به جاده بیابونی چشم دوخت و با زهرخند گفت:

- آبدارچی؟

فرشاد اخم مخلوط با خنده‌ای کرد و گفت:

- ! حالا ما به بار به اشتباهی کردیم، تو دیگه انقدر نمک نپاش دیگه.

امید صورت سرخ از سرماش رو چسبوند رو سرشونه فرشاد و گفت:

- حالا این کاره چی هست که هر روز باید این همه راه رو برم و بیام؟

فرشاد پیچید سمت راست به جاده خاکی و گفت:

- کار بدی نیست، تازه خونه تون هم بهش نزدیکه، به مدتی امید باید این جوری کار کنی تا اوضاع رو به راه بشه، به کارخونه بزرگ کنسرو سازی، به صورت قراردادی کارگر می گیره، کارت خوب باشه نگهت می دارن. داداش لیلی هفت ساله اونجا کار می کنه خیلی هم راضیه. ناراحت نشو، اونجا آدم های تحصیل کرده ی زیادی هستن، تو این دوره و زمونه کار پیدا کردن تو همون رشته ای که باهش تحصیل کردی خیلی مشکله. واسه پول درآوردن اونم از نوع حلالش باید قبول کنی، خونه هم خونه ی بدی نیست، فقط... .

فرشاد بی دلیل لب فرو بست و امید سرش رو محکم فشرد رو شونه ی اون. باد سرد محکم شتک می خورد تو صورتش و چشم هاش رو جمع می کرد. براش سخت بود شنیدن این حرف ها! اون حسابدار بزرگ به شرکت تجاری کله گنده بود که همه براش احترام خاصی قائل بودن و گاهی براش خم و راست هم می شدن. به مترجم زبردست بود که همیشه آقای صولتی بهش افتخار می کرد، سخت بود! سخت بود که به همین راحتی قبول کنه که بشه به کارگر ساده ی کارخونه کنسرو سازی.

اون روز با فرشاد هم به کارخونه رفتن و هم به خونه ای که براشون پیدا شده بود. امید طاقت اون سر و صداها رو نداشت، وقتی اون شلوغی و برو و بیا و

هیاهوی بچه‌ها رو که بی‌شباخت به زنگ تفریح یه مهد کودک نبود رو دید، رفت و پشت در ایستاد. فرشاد اومد بیرون و دست اون رو گرفت:

- چی شدی تو؟

- نهال هیچ وقت یه همچین جایی نمیاد.

- شما مجبورید! امید به خدا خونهی من متعلق به خودته؛ اما می‌دونی که خانومت راضی نیست. بالاخره ابروهای کشیده تو هم و گاهی سروصداها به من و لیلی می‌فهمونه که اون از موندن تو خونه‌مون راضی نیست. هر کس یه مشکلی داره، من می‌خوام مشکلات رو حل کنم. کار حسابداری برات زیاده اما به‌خاطر سابقه‌ت خراب شده. لعنتی اسم اون چند روز بازداشتگاه و اشتباه و ضرر مالی تو، تو صنف شرکت‌هایی مثل شرکت عموم مثل توپ ترکیده و هر جا که رفتی و اسمت رو آوردی عذرم رو خواستن. وقتی می‌خواهی رو پاهات وایسی و از هیچکس کمکی نخوای به اینجا می‌رسی، حالا دیگه خودت می‌دونی و خودت.

نهال پرده‌ی توری رو انداخت و به وسایل ریخت و پاش دور و برش چشم دوخت. به یه چشم به هم زدن جهیزیه‌ش نصف شده بود، مبلمان‌هایی که مریم مامان با وسواس برایش انتخاب کرده بود، همه زیر قیمت به فروش رفته بود، همین‌طور سرویس چوب و کلی وسایل قیمتی دیگه، از جواهراتش فقط حلقه رینگ ساده‌ش رو به انگشت داشت و فقط هم به اون می‌بالی. خونهای که به تازگی توش ساکن شده بودن یه زیرزمین کوچیک پنجاه متری بود که تنها روشناییش از پنجره نیمه بزرگ رو به حیاط تأمین می‌شد. خونه متعلق به

یه زن و مرد پیر هفتاد_هشتاد ساله بود که غیر از خودشون، پسرشون هم تو یکی از طبقه‌ها ساکن بود. سه‌تا بچه داشتن که صبح به صبح حیاط رو می‌داشتن رو سرشون. امید برای قرارداد بستن تو کار جدید از صبح خیلی زود رفته بود و نهال تک و تنها میون وسایل چیده شده و نشده می‌چرخید، دمدم‌های ظهر بود که عروس پیرزن اومد پایین و در زد، بعد هم گفت:

- اگه کمک می‌خواین من هستم ها.

نهال قبول نکرد و گفت:

- خیلی ممنون، همسرم یه ساعت دیگه میاد.

و یه ساعت شده بود، دو ساعت و بلکه هم بیشتر و امید هنوز نیومده بود. سوز و سرمای دی ماه اون سال بدجور یخ‌شکن بود و آدم‌ها رو از هر رفت و آمدی به کوی و برزن پشیمون می‌کرد و نهال توی اون سرما پنجره رو باز کرده و از همونجا چشم انتظار به در آهنی خیره بود. دوری از امید بدجور عذابش می‌داد، اولین باری نبود که به تنهایی روز رو به شب می‌رسوند؛ اما این بار با همه وقت‌های دیگه فرق می‌کرد و اونم این بود که حالا اون و امید دیگه تو منطقه شهر ری ساکن شده بودن. جایی که با پدر و مادر و خانواده‌شون فرسنگ‌ها فاصله داشتن. تو حال و هوای خودش بود که دید در آهنی باز و بسته شد. ذوق‌زده از اتاقشون زد بیرون و وقتی در رو باز کرد، سرش رو بیرون آورد و گفت:

- امید تویی؟

دختر جوانی که مانند شلوار سورمه‌ای به تن داشت خم شد پایین و با دیدن نهال متعجب پرسید:

- شما با کی کار دارین؟

نهال که تا به حال اون دختر جوون رو تو خونه‌شون ندیده بود گفت:

- شما با کی کار دارین؟

دختر رو پاهاش نشست و گفت:

- من اومدم خونه مادربزرگم، اما شما رو تا به حال این‌جا ندیده بودم.

نهال خجالت‌زده سرش رو پایین انداخت و گفت:

- ببخشید، نمی‌خواستم این طوری حرف بزنم، آخه ما تازه اومدیم.

- شما مستأجرهای جدیدین، نه؟

نهال سرش رو به علامت مثبت پایین آورد و دختر دوباره پرسید:

- می‌تونم اسمتون رو بپرسم؟

نهال درحالی‌که موهای خرمایش رو پشت گوش می‌انداخت به آرومی

لب‌های قلوهایش رو گشود و گفت:

- اسمم نهاله.

دختر جوان ابروهای پیوندی و پرش رو بالا انداخت و زیر لبی گفت:

- چه اسم قشنگی! خیلی خوشبختم از آشناییتون.

خیلی زود از رو پاهاش بلند شد و بدون هیچ حرف دیگه‌ای به سمت طبقه‌ی بالا رفت و نهال هم که حسابی سردش شده بود، به اتاقشون برگشت و در رو خوب چفت کرد. روی چهارپایه رفت و پنجره رو هم بست و بعد برای این‌که تنهایی کمتر اذیتش کنه، یه گوشه دراز کشید و زودی به خواب رفت؛ خوابی که عمیق بود و پر از التهاب!

زندگی آغاز شده بود، یه زندگی تازه. تحمل اون زیر زمین نمودار با اون نور کم عذاب‌آور بود. امید شش صبح از خونه می‌زد بیرون و هفت غروب به زور می‌رسید، خسته و درمونده مثل یه تیکه گوشت لس میفتاد یه گوشه و حتی بعضی شب‌ها بدون شام می‌خوابید. این برای نهال مرگ زندگی عاشقانه‌ش بود. سختش بود تموم روز تو اون زیرزمین بنشینه بدون هیچ تغییر جدیدی. آدمی نبود که بخواد تو زندگی پیرمرد و پیرزن یا عروسشون کنجکاو کنه و این تنهاییش رو چند برابر می‌کرد. تنها مونسش تو اون روزهای سخت و یکنواخت دیدارهای گاه و بی‌گاه فاطمه نوه‌ی ارشد پیرزن و پیرمرد بود که وقتی با نهال پای حرف و درد و دل می‌نشست می‌گفت که دانشجوه و دو سال از درسش مونده، می‌گفت همکلاسیش خواستگارش؛ اما پدرش قبول نمی‌کنه و می‌گه هنوز بچه‌ست، درد و دل‌هاش زیاد بود و نهال شنونده یه طرفه بی این‌که حتی یکبار خودش لب به خالی شدن سینه‌ش باز کنه. گاهی وقت‌ها هم سر و صداهای سه تا پسرهای توران خانم کل حیاط رو پر می‌کرد و اون وقت بود که زندگی رو به‌طور دیگه حس می‌کرد، یه طوری که تنهایی زجرآور رو براش قابل تحمل‌تر می‌کرد.

درست آخرین روز اولین ماه زمستون بود که از آسمون آبی اما تیره برف بارید. یه برف سنگین که وقتی روی زمین نشست، نیممتر شد. پسر بچه‌ها تو حیاط برف بازی می‌کردن و صدای توران خانم رو درآورده بودن:

- بیا بید تو! سرما می‌خورید، حسین دست حامد رو بگیر، مواظب باش!

نهال که از بیکاری خسته شد کمی تو اتاقشون راه رفت و بعد به دیوار تکیه داد. با خودش فکر کرد که امشب از امید بخواد که با هم برن بیرون و یه خورده تو برف‌ها راه برن. دلش عجیب برای دونفرگی‌های فراموش شده‌شون تنگ شده بود. این زندگی نباید این جور می‌گذشت. امید نباید به تنهایی بار این مسئولیت سنگین رو به دوش می‌کشید، باید یه کاری می‌کرد. روزنامه دم دستش رو برداشت و به شماره‌ای که دورش خط کشیده بود، خیره شده بود؛ منشی، منطقه رسالت، شماره تماس، موبایلش رو برداشت و رفت رو شماره‌گیری که دید تماسی باهاش برقرار شد. با دیدن شماره سامان لبخند گرم و جونداری نشست روی لب‌هاش، دکمه رو زد و گفت:

- سلام.

صدای سامان همیشه یه جور دیگه آرومش می‌کرد:

- باید سلام کنم یا گلایه؟

- چرا گلایه؟

- هیچ می‌دونی چقدر دنبالتون گشتم، چقدر جاها زنگ زدم؟ نصف عمر شدیم هممون، مامان داشت می‌ترکید، می‌گفت بریم پیش پلیس.

- ببخشید!

- فقط ببخشید؟!

نهال چند قدمی توی اتاقش شروع کرد به راه رفتن و بعد از یه مکث کوتاه گفت:

- امید نمی‌خواست کسی بدونه ما کجاییم.

سامان محکم گفت:

- یعنی من و مامان و بابا هر کسی هستیم؟

نهال گوشی رو تو دستش جابه‌جا کرد و به سقف اتاق چشم دوخت. زل زد به لامپ کم مصرف و یهو یی یاد لوستر زیباشون افتاد که به قیمت خیلی پایینی ردش کرده بود. سامان گفت:

- چرا جواب نمی‌دی؟

نهال بغض کرد و آرام گفت:

- امید شکسته شده، این روزها، روزهای اون نیست، شب و روز دیگه براش فرقی نمی‌کنه، هیچکس رو نمی‌بینه، تلفن‌های خواهرش رو جواب نمی‌ده، دیگه پا نمی‌ذاره خونه پدر و مادرش، نمی‌دونستم وقتی بکنه دیگه کنده! امید خیلی عوض شده، حال خوب نیست، حال هیچکدوممون خوب نیست!

- تقصیر تو این وسط چیه؟ می‌خوای به پاش بسوزی؟

نهال اشک ریخت و گفت:

- دوستش دارم!

سامان فرو ریخت، کاش یکبار، فقط یکبار این جور دوست داشتن هم سهم قلب اون می‌شد. لب باز کرد و به تلخی گفت:

- دوست داشتن تنها، ملاک نیست! یه کاری کن که سرپا بشی.

نهال سکوت کرد و برای ثانیه‌ای آرامش گرفتن گوشی رو روی سینه‌ش فشرد. حس کرد ضربان قلبش اونقدر شدید و پرلرزشه که هر آن امکان داره سامان بشنوه. خیلی زود گوشی رو دوباره به گوشش چسبوند که دید سامان داره الو الو می‌کنه وقتی گفت:

- الو می‌شنوم.

سامان گفت:

- چی شدی تو؟

- چیزی نیست.

سامان فهمید که اون آشوب شده، بنابراین زود بحث رو عوض کرد و گفت:

- زنگ زدم بهت بگم که باید ببینمت.

نهال کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- امید نمی‌خواد!

سامان عصبانی شد و داد زد:

- چی رو نمی‌خواد؟

- دوست نداره که من با شما... .

سامان حرصش رو تو صداش خالی کرد:

- بی خود دوست نداره! تو زندگی ما هستی، مامان خیلی بهم ریخته‌ست، دلتنگه! دوری دیگه بسه! اگه اون با پدر و مادرش لج کرده نباید عقده‌هاش رو سر تو خالی کنه.

- آخه... .

- میام دنبالت!

نهال تا اومد حرف تازه‌ای بزنه سامان ارتباط رو قطع کرده بود. یه دقیقه بعد اس ام اس اومد که آدرس رو برام بفرست و نهال خیلی زود؛ اما پر از تردید آدرس رو فرستاد که سامان دوباره براش پیام داد:

- رفتین شهر ری؟ جا قحط بود؟

جوابی نداد و به انتظار نشست. یه ساعت شد دو ساعت و اون مثل یه مار زخمی به خودش پیچید. حاضر نشده بود، می‌ترسید، اگه امید می‌فهمید که سامان دوباره اومده به دیدنش حسابی می‌خورد تو حالش و کلاً می‌شد یه آدم دیگه، اون وقت بود که دیگه... .

صدای در اومد و بعد صدای توران خانم:

- نهال خانم مهمون دارید.

نهال لب به دندون گرفت و آروم گفت:

- خیلی ممنون!

سامان رو منتظر نگذاشت و تعارف کرد، آخ که چقدر دلتنگش بود! خجالت بهش اجازه نداد وگرنه دلش میخواست اون رو محکم در آغوش بگیره و خواهرانه صورتش رو ببوسه. سامان که وارد شد با دیدن نهال آهی کشید و گفت:

- هنوز حاضر نشدی؟

نهال دستاش رو از هم باز کرد و با حال زاری گفت:

- سامان من بدون اجازه‌ی امید... .

سامان با کفش اومد رو پادری طرح آجر و گفت:

- اونقدر برای من ادای زن‌های حرف گوش کن رو در نیار! برو آماده شو.

- جدی می‌گم اگه امید بفهمه... .

سامان پالتو و روسری نهال رو از جالباسی برداشت و گفت:

- خودم جوابش رو می‌دم.

لباس‌هاش رو انداخت تو بغلش و گفت:

- تو ماشین منتظرم.

- سامان!

سامان به سرعت پله‌ها رو رفت بالا و به دقیقه نکشید که از حیاط خارج شد. نهال دو دل بود و نمی‌دونست چی کار کنه، گیر کرده بود بین دو احساس بیگانه رفتن و نرفتن که هر دو داشت لهش می‌کرد. چند قدمی طول و عرض

اتاق رو طی کرد و بعد تصمیم گرفت برای رفع دلتنگی و پایان دادن به اصرارهای سامان همراهش بره. زیر اجاق گاز رو خاموش کرد، موبایل و کلیدش رو برداشت و جلوی آینه روسریش رو سر کرد، با بی‌حوصلگی خم شد و تو آینه دقیق شد. چند تا موی ریز، زیر ابروهاش دراومده بود و اون بهش اهمیتی نداد، یاد اون روزها بخیر که خیلی مرتب‌تر از حالا بود! حالایی که دغدغه‌ها بهش اجازه سرخاروندنم نمی‌داد، وقتی در رو می‌بست دکمه‌های پالتوش رو هم می‌انداخت.

- تو چی کم داشتی نهال؟ پول و ثروت و خونه و خانواده تو دستات بود، زندگی داشتی به چه خوبی! چه دردی به سراغت اومد که امید رو با این همه کله‌شقی قبول کردی؟ چه بلایی به سرت اومد که دست کمک من و بابا رو پس زدی و گفتی می‌خوای خودت باشی؟ مگه ما می‌خواستیم دستت رو بگیریم و بگیریم خودت نباشی؟ به خدا قصد من یکی که فقط کمک بود! دلم نمی‌خواست سختی بکشی. خودت می‌دوننی که چقدر برام مهمی، می‌دوننی که چقدر دوستت دارم و نگران زندگیتم، دِ آخه بفهم آدم رو! خودت می‌دوننی به خاطر چی برگشتم، پس چرا داری لج می‌کنی؟ چرا می‌خوای با پنهون کردن به ما بگی خیلی خوشبختی! هم من می‌دونم و هم خودت که این زندگی مال تو نیست. اون منطقه، اون زیر زمین، اون سر و وضع زندگی... .

نهال لب باز کرد و تو جملات اون گفت:

- من رو کشوندی بیرون تا تحقیرم کنی؟

- تحقیر کدومه؟ تو داری به زور تحمل می‌کنی، از تو چشمات این نارضایتی معلومه، از بغض صدا و حرف زدنت معلومه. امید نمی‌خواد تو رو بفهمه، تو هم نمی‌خوای من و نگرانیام رو بفهمی، شدی یه کوه غرور عین خود امید که همه رو پس می‌زنه.

نهال نگاه عجیبی به نیمرخ صورت اون کرد و گفت:

- تموم شد؟!

سامان هم نگاهش کرد، شاید عجیب‌تر از اون.

تا آخر مسیر دیگه حرفی بینشون رد و بدل نشد، یعنی اخم نهال دیگه به سامان اجازه پرگویی نداد. بی‌هیچ کلام و حرکت اضافه‌ای به سمت خونه روند و فقط گفت که مامان دلش خیلی تنگ شده و نهال خوشحال از این دیدار بعد از مدت‌ها سعی کرد چشماش رو ببندد تا جاده‌ها بیشتر از این چشم‌انتظاریش رو به رخ نکشن.

به محض رسیدن و دیدن درخت‌های سر به فلک کشیده‌ی حیاطشون که از در آهنی بیرون زده بود، بغض ته سینه‌ش رو چسبید و سامان دیگه بیشتر معطلش نگذاشت. در رو باز کرد و ماشین رو برد تو. مریم خانم نفهمید چطوری با لباس‌های نازکش دوید تو حیاط، نهال نفهمید چطوری روی برف‌های آب نشده توی حیاط قدم گذاشت و جلو رفت و سامان نفهمید که اون مادر و دختر چطور دلتنگ و عمیق هم‌دیگه رو در آغوش گرفتن! فقط لحظه‌ای رو به یاد آورد که مریم خانم دستاش رو محکم دور نهال پیچیده، سرش رو به سینه فشرده و با لبخندی گرم اونو همراه خودش به داخل سالن

می‌کشونه. خوشحال بود، خوشحال از این که باعث و بانی این دیدار بعد از مدت‌ها شده بود.

نشسته بود روی تک صندلی اتاق و به دور و برش نگاه می‌کرد؛ اتاق کودکی‌هاش بود، همونجایی که روزهاش رو بدون شبنم و لاله توش سپری کرده بود، همونجایی که خاطره‌هاش دونه به دونه شکل گرفته بود. مریم خانم که مقابلش ایستاد نهال نیم‌خیز شد برای این که جاش رو به مادرش بده؛ اما مریم خانم دست رو شونه‌ی اون گذاشت و مجبورش کرد که بنشینه و بعد خودش کودکانه مقابل اون زانو زد. دست‌های ظریف و سرد اون رو تو دست گرفت و گفت:

- چقدر دلم برات تنگ شده بود!

نهال شبیه همیشه لبخندی گرم به روی اون پاشید و مریم خانم ادامه داد:

- سیزده سال به نگاهت عادت کردم، با خنده‌هاات خندیدم و برخلاف میلیم با گریه‌هاات گریه کردم. سخته که این سیزده سال رو از یاد ببرم! خوشحالم که می‌بینم امید رو سفت و سخت چسبیدی، این کار من رو راحت‌تر می‌کنه، دل‌کندن رو راحت‌تر می‌کنه.

قلب نهال از جا کنده شد، رفتن! نبودن! مریم مامان از چی حرف می‌زد!

صدای مریم خانم سکوت سرد اتاق رو شکست:

- سامان باید برگرده، پروژه تحقیقاتیش داره شروع می‌شه و گروهشون به اون نیاز داره، از من و پدرت خواسته تا پایان پروژه‌ش همراهش باشیم. نمی‌دونم،

نمی‌دونم بهت گفته یا نه اما اون بیشتر از ما دلتنگ و نگران توئه، یه جورایی دلش رو باخته، بد باخته!

نهال رنگ‌به‌رنگ شد و از شرم صورتش رو برگردوند و مریم خانم ادامه داد:

- اون وقت‌ها که زنگ می‌زدم و لحظه‌به‌لحظه اخبار عروسیت رو بهش می‌دادم، نمی‌فهمیدم که داره چی می‌کشه، من می‌خندیدم؛ اما اون بغض می‌کرد، من ذوق لباس عروسی تو رو داشتم و اون اشک دل سوختگی خودش رو می‌ریخت، مادر زرنگی نبودم، نه برای تو و نه برای اون! می‌خواستم تا همیشه خواهر و برادر بمونید اما دل اون و غریبگی تو نداشت. شاید همین باعث شد که سامان یه حال و هوای دیگه‌ای پیدا کنه و حتی اون حال و هوا رو تا همین الانم داشته باشه. من مادرشم، حتی فرق نفس کشیدن دیروز و امروزش رو می‌فهمم چه برسه به حال عاشقی و دلدادگی!

نهال زل زد تو چشم‌های عسلی‌رنگ مریم مامان و گفت:

- کی برمی‌گردید؟

- هیچی معلوم نیست نهال جان، نمی‌دونم پروژه‌ش چقدر طول می‌کشه؛ دلم می‌خواست وقتی که دخترم شدی هر جای دنیا که پا می‌ذارم تو رو هم همراه خودم ببرم؛ اما حالا به جایی رسیدم که می‌بینم اگر بخوام نمی‌شه. تو دیگه فقط متعلق به من نیستی، حالا یکی کنارته که بیشتر از ما برات دل می‌تیپونه، بیشتر از همه هواخواهته و دوستت داره و این دل من رو قرص می‌کنه.

نهال پر از نیاز آغوش باز کرد و شونه‌های افتاده‌ی مریم مامان رو محکم تو سینه فشرد و هر دو تا ساعت‌ها گریه کردن و لبخند زدن و خاطره بازی کردن.

یه ساعت بعد وقتی ناصر خان هم اومد و بهشون ملحق شد و کلی از روزهای خوب گذشته گفت، نهال زمان رو کامل از یاد برد و فراموش کرد که حتی به امید زنگ بزنه. لحظه خداحافظی مقابل هر دوی اون‌ها ایستاد و با لبخندی که همیشه گرم و صمیمی روی لب‌هاش می‌نشست گفت:

- شما بهترینید! هر جایی که برید خوبی و مهر هم همراهتونه، شما سیزده سال پیش قلب من رو شاد کردید. اعتراف می‌کنم که تو این همه سال عرضه‌ای نداشتم تا تلافی این شادی رو بکنم؛ اما این رو بدونید تا هر جا که زنده باشم و زندگی کنم همیشه مدیون محبت شما هستم، تا زندهم دوستتون دارم و همیشه دعاگوتون هستم!

با قدم‌هایی تند اما شمرده سالن رو ترک کرد. مریم خانم آروم لبش رو گزید و زد زیر گریه و ناصر خان رو به سامان گفت:

- برسون.

و سامان بی‌درنگ راه افتاد. سرما بیداد می‌کرد و نهال این سرمای استخوان سوز رو نمی‌فهمید. توی خیابون به تنهایی می‌رفت و سامان با سرعت کم ماشین اون رو دنبال می‌کرد. آرنجش رو از پنجره بیرون داده و دستش رو مشت کرده روی صورتش گذاشته بود و تا چندتا خیابون فقط تعقیبش کرد تا این‌که سر یه پیچ برایش بوق زد و سوارش کرد. تا شهر ری یه ساعت و نیم راه بود. نهال اون یه ساعت رو سکوت کرد و سامان هم نخواست اون سکوت رو بشکند.

- پروازتون کیه؟

سامان دستاش رو روی سقف ماشین بهم قلاب کرد و با نیشخند گفت:
- بابا گفته بهت نگم.

نهال به آهستگی و ناز پلک‌هاش رو باز و بسته کرد و گفت:
- اذیتم نکن!

سامان یه لبخند گل و گشاد کشید رو ل..*باش و گفت:
- سه روز دیگه!

نهال به دور و برش نگاه کرد و بعد زیر لبی گفت:

- سه روز دیگه، همگی شما، خونواده‌ی رؤیاهای من! تو اکر این... سیزده سال
خوبی بود، زود گذشت، خیلی زود گذشت!

- همچین زود هم نگذشت؛ گرد و غبار پیری رو موهای بابا، چین و چروک
صورت مامان، کهن‌سالی اون درخت سیب تو حیاط! نهال همه اینا گذر سیزده
سال رو به خوبی نشون می‌ده، چطوری میگی که زود گذشته؟!
نهال لبش رو مچاله کرد و گفت:

- برای من زود گذشت، مثل گذر کردن فصل بهار، مثل پاییز و مثل همین برفی
که صبح بارید و تا شب نصفش آب شد.

- دوست داشتم هم‌رامون بودی.

- برمی‌گردید؟

سامان سرش رو تکون‌تکون داد و گفت:

- آره... آره بر می‌گردیم؛ اما نه به این زودی، می‌دونی! هیچی دست ما نیست، ممکنه رفتن ما هیچ بازگشتی... .

نهال یهو خیلی سریع با دست جلوی دهان اون رو گرفت و گفت:

- دیگه این حرف رو نزن سامان!

سامان که حال یهو پریشون شده‌ی اون رو دید، آروم دست اون رو گرفت و پایین کشید و بعد گفت:

- خیلی خب آروم باش، آروم باش عزیزم!

نهال یه قدم جلوتر اومد و با اون سینه به سینه شد. یه نگاه کوتاه به سر و صورت مرتبش انداخت و بعد درحالی‌که آب دهانش رو محکم قورت می‌داد گفت:

- دلم برات تنگ می‌شه، بهت عادت کرده بودم، به حرفات، خنده‌هات، غیرتی شدنت، واقعاً در حقم... .

سامان نخواست بشنوه که در حقش برادری کرده. با خودش دو دوتاش، کامل چهار تا بود و نمی‌خواست پنهون کنه این دوست داشتن عمیق رو. حتی اگه همه دنیا هم نهال رو میوه‌ی ممنوعه‌ی اون می‌کردن باز دلش چیدنش رو می‌خواست.

چند دقیقه که گذشت سامان به خودش جرأت داد و گفت:

- اجازه می‌دی بغلت کنم؟

نهال گیج شد و اومد آنی چیزی بگه که دهانش بی کلام باز موند. این پسر افسار احساس پاره کرده بود و نمی فهمید که با این درخواست چه به دل نهال و من بعد به دل خودش میاره! نهال درخواست اون رو رد نکرد و دست به بازوهاش گرفت، به جلو خم شد و بعد از اون سامان با یه جهش محکم اون رو به خودش نزدیک کرد و دستاش رو دور اون حلقه کرد و با جرأت صورتش رو خوابوند رو پیشونی اون. حس می کرد تموم عضلات صورتش نبض می زنه، پر از هیجان نفس کشید و لب زد:

- دوستت دارم!

نهال بی مقدمه گفت:

- فراموشم کن سامان! خواهش می کنم!

سامان بی دلیل بغض کرد:

- نمی خوام از احساسم چیزی بگم؛ اما خواهش می کنم بذار تو آغوشت آروم بشم!

نهال مثل یه مادر که بچه‌ی کوچیکش رو تر و خشک می کنه، آروم آروم دست کشید پشت اون و سعی کرد به خودش مسلط بشه و سامان چند دقیقه بعد بی هیچ حرکت اضافه‌ای درحالی که تو چشمش برق اشک به وضوح قابل مشاهده بود، از اون جدا شد و خیلی زود سوار ماشین شد و با خداحافظی کوتاهی اون رو ترک کرد و نهال آشوب شده از این همه حس تازه کلید رو تو قفل در چرخوند و وارد حیاط شد. سکوتی محض خونه رو در برگرفته بود و چراغ‌های خاموش دو طبقه و زیرزمین نشون می داد که همه اهالی خوابن،

حتی امید! بی تفاوت و بی سر و صدا حیاط خلوت و تاریک رو پشت سر گذاشت و آروم از پله‌های زیرزمین رفت پایین. ترس و وحشت بی‌دلیلی بهش مستولی شده بود. با هر قدمی که بر می‌داشت یه نگاهم به پشت سرش می‌انداخت تا این‌که رسید به در نیمه باز زیرزمین، مطمئن شد که امید خونه‌ست. وارد شد و چند دقیقه‌ای تو اتاق سرد که به خاطر باز موندن در از گرمای کاسته شده بود، راه رفت و با پیدا کردن کلید برق، نور رو به اتاق هدیه کرد، حالا دیگه دقیق با چشمش همه چیز رو دور می‌زد؛ آشپزخونه، رختخواب‌ها، جالباسی و جاکفشی، میز آینه و کمد، ناگهان نگاهش به گوشه‌ی کمد لباس‌ها در جا زد. امید همون جا چمباتمه زده بود و زانوهاش رو تو بغل داشت و به دیوار روبه‌روش خیره شده بود و صورتش بی‌روح بود. نهال نفس خسته‌ش رو بیرون داد و گفت:

- تو اینجاایی؟

امید لب‌هاش رو کشید به نیش دندوناش و گفت:

- تا حالا کجا بودی؟

نهال روسریش رو همراه پالتوش به سمت جالباسی برد و گفت:

- خونه آقای شفیعیان، خونه خانواده‌م.

امید پوزخند زد و گفت:

- خانواده؟!!

نهال متوجه طعنه‌ی کلام اون شد و خیلی زود سعی کرد جمله‌های بعدیش رو اضافه کنه:

- مامان اینا دارن می‌رن، همراه سامان می‌رن اکر این، اونجور که از همدیگه
خداحافظی کردیم فکر نکنم حالا حالاها... .

امید کلام اون رو برید:

- چه جوری رفتی؟

نهال روبه‌روی اون ایستاد و با یه خنده مصنوعی گفت:

- یعنی چی چطور رفتم؟ خب... خب سامان اومد دنبالم، البته خیلی اصرار کرد و
من نتونستم مقاومت کنم.

یهو رنگ صورت امید برگشت و با شتاب از روی زمین بلند شد:

- می‌دونستم! می‌دونستم باز اومده و اصرار کرده، باز با حرف‌های پوچش
خامت کرده.

نهال نالید:

- امید تو چرا این طوری شدی؟

امید قد علم کرده و دست به کمر مقابل اون ایستاده بود. نهال تو چشم‌های
خسته‌ی اون نگاه کرد و گفت:

- خیلی خب، معذرت می‌خوام!

- دیگه نمی‌خوام اسم سامان تو این خونه بیاد.

نهال لرزید و گفت:

- اون... اون... .

- اون هیچکس تو نیست!

- امید... .

فریاد امید یه مهر سکوت محکم رو لبهای نهال بود. یه نیم‌نگاه طولانی به اون انداخت و بعد پناه برد به آشپزخونه کوچیکش؛ اما آتیش عصبانیت امید تازه جون گرفته و مدام شعله‌ور می‌شد:

- همین‌که گفتم، نمی‌خوام اسمش بیاد، شنیدی چی گفتم؟

نهال سینی استکان‌ها رو تو ظرفشویی گذاشت و وقتی امید همین‌جور سرش فریاد زد، نهال کم آورد و با حرص به سمتش برگشت:

- من و سامان سیزده سال با هم بودیم، با هم بزرگ شدیم درست مثل یه خواهر و برادر واقعی، تو حق نداری مانع دیدار من با اون بشی.

امید سری تو هوا چرخوند و گفت:

- خوبه! خوبه، بهت خوب یاد داده با من چطوری رفتار کنی.

نهال با لحن گزنده‌ای تو صورت اون گفت:

- من! من! مگه تو کی هستی؟

امید آتیشی شد، سینی استکان‌ها رو با دست پر قدرتش پرت کرد وسط آشپزخونه و نعره کشید:

- می‌خواستم همین رو بشنوم، بشنوم که کیم.

نهال دست روی قلبش گذاشت و با ترس و لرز عقب رفت، نفس نفس زنان گفت:

- تو... تو... تو دیوونه‌ای!

بغضش ترکید و از آشپزخونه زد بیرون. امید دنبالش رفت، انگشت اشاره‌ش رو بالا گرفت و شروع کرد به حرف زدن:

- دیگه نه اسمش، نه خودش و نه تلفنش نباید تو این خونه بیاد، می‌فهمی چی می‌گم؟

نهال از ترس تکیه کرده بود به دیوار پذیرایی و ناخنش رو می‌جوید و امید بی‌وقفه حرف می‌زد:

- ارزش بدم میاد! نمی‌تونم تحملش کنم، اون... اون می‌خواد جای من رو تو قلبت بگیره، نادون نیستم، این چیزها رو می‌فهمم.

- نه... نه تو نمی‌فهمی، متوهمی! اینجا نیستی!

- انقدر با این حرفا من رو حرص نده نهال، می‌دونی که خونم به جوش بیاد... .

- چی کار می‌کنی؟ مثلاً خونت به جوش بیاد چی کار می‌خوای بکنی؟

قفسه‌ی سینه امید چنان بالا و پایین می‌رفت که انگاری قلبش می‌خواست سینه رو بشکافه و بزنه بیرون. پر از عصبانیت تو چشم‌های سرخ نهال زل زد و گفت:

- نکن نهال، بد نکن با زندگیمون.

نهال اما انگار خاموش نمی‌شد، اونقدر زیر بار حرف‌های امید له شده بود که هر کار می‌کرد آرام نمی‌شد. لب باز کرد و با حالت خاصی گفت:

- سامان اگه از این جا هم بره باز من دلتنگشم، باز بهش تلفن می‌زنم، باز به حرفاش گوش می‌دم و فراموشش نمی‌کنم، اون یه جزء از خانواده‌ایه که یه روزی برای من شدن، یه جزء مهم از این خانواده‌ست که من دوستش دارم و کنارش نمی‌ذارم.

امید لرزید، دستاش رو مشت کرد و نهال دوباره گفت:

- تو حالت خوب نیست، خرابی! همینم باعث شده که از برادرم واسه خودت رقیب بسازی.

امید آهسته گفت:

- سامان برادرت نیست، اون عاشق و دلباخته‌ته!

نهال برخلاف باور حرف امید که کاملاً درست بود جیغ زد:

- نیست! نیست! نیست! نیست! نیست!

امید بی‌هوا و بی‌رحم دو تا سیلی به چپ و راست صورت اون زد و فریاد کشید:

- هست! هست، دِ لعنتی اون عاشقته حالیت نیست!

پر از بغض دستاش رو دو طرف صورت نهال چسبوند و بعد گفت:

- یه مردم، نگاه همجنسم رو می‌شناسم، چرا با من بازی می‌کنی؟ من به خاطر تو لگد زدم به تموم پل‌های پشت سرم، من دارم تو باتلاق دست و پا می‌زنم به خاطر تو! لیاقت من این خونه است؟ لیاقت تو این زندگیه؟

با دست‌هاش که حالا رها شده بود، دور تا دور اتاق رو نشون داد و بعد نشست رو زانوهایش، سرش رو میون دست‌هاش فشرد و هق‌هق کرد:
- عاشقتم! عاشقتم نهال! طاقت ندارم ببینم ازم می‌گیرنت، دوست داشتتم رو بفهم!

نهال دست جای سیلی که حسابی می‌سوخت کشید و بعد به اشک‌های گرمش فرصت ریزش داد، باور نمی‌کرد که دست‌های نوازشگر امید این بار صورتش رو با سیلی سرخ کرده باشه! چشماش رو به زمین دوخت و بی‌صدا اشک ریخت.

حال و هوای اون شب، حال و هوای غریبی بود. توران خانم و شوهرش همراه پیرزن و پیرمرد تو حیاط بودن. متوجه دعوی زن و شوهر جوان شده بودن، چندین بار توران خانم خواست بره پایین و میانجیگری کنه که پیرمرد با عصاش مانع اون شد و گفت تو زندگیشون دخالت نکنید، زن و شوهرن، خودشون مشکلشون رو حل می‌کنن و امید اون شب نتونست مشکلش رو حل کنه. هیچ‌وقت با نهال بد حرف نزده بود؛ اما امشب این کار رو کرد. هیچ‌وقت تو تموم طول دوران نامزدی و عقد و چند ماه اوایل عروسیشون به نهال تو نگفت اما امشب روش دست بلند کرد. از خودش قد یه دنیا بیزار شده بود! داشت دیوونه می‌شد! خیلی وقت بود که نهال به خواب رفته بود. چندین بار رفت سمتش و به صورتش نگاه کرد، رد انگشت‌های بی‌رحم خودش رو دید و منزجرانه دست‌هاش رو مشت کرد. نهال وقتی بی‌حرکت می‌شد جذاب و

معصومانه‌تر از همیشه می‌شد، انقدر که هر آدمی رو وسوسه‌ی در آغوش کشیدن می‌کرد. آروم دستش رو روی بازوی نهال کشید و زیر لبی گفت:

- منو ببخش عزیزم!

اما نهال اصلاً تو حال و هوایی نبود که جملات اون رو بفهمه. غوغای درونش کم‌کم به اوج رسید و تموم بدنش سفت و سخت شد، دندون‌هاش قفل شد و حمله تشنجی بهش دست داد. امید ترکید از گریه و دست و پاهای اون رو گرفت تا کمتر بر اثر لرزش به زمین کوبیده بشه. به صورتش خیره شد که تموم رگ و ریشه‌هاش بیرون زده بود و دیگه جذابیت قبل رو نداشت، دهنش کج شده و کف کمی بالا آورده بود، دست‌های قفل شده‌ی اون رو آروم از هم باز کرد و تو گوشش زمزمه کرد:

- آروم باش نهالم! آروم باش!

کم‌کم که نهال آروم گرفت و مثل همیشه به خرخر افتاد، امید زیرزمین رو به سمت طبقه‌ی بالا ترک کرد و درست جلوی در عباس آقا و توران خانم ایستاد. به آرومی زد به در و صداش کرد:

- عباس آقا؟ عباس آقا؟

توران خانم که تو راهرو بود صدا رو زودتر شنید و همسرش رو خبر کرد. وقتی که عباس آقا مقابل امید ایستاد درحالی که نگرانی تو چشماش موج می‌زد با اضطراب گفت:

- اتفاقی افتاده؟

امید دستپاچه و گیج گفت:

- ببخشید که بد وقت مزاحمتون شدم! خواستم بگم اگه امکان داره... .

توران خانم از پشت شوهرش بیرون اومد و گفت:

- برای نهال خانم اتفاقی افتاده؟

امید به صورت هر دوی اون‌ها خیره شد و بعد درحالی‌که سرش رو پایین انداخته بود گفت:

- بی‌حاله، راستش یه کم با هم بحثمون شد، اونم عصبانی شد، حالا اگه امکان داره... .

بازم توران خانم حرفش رو قطع کرد:

- می‌خواهید ببریدش درمونگاه؟

امید گفت:

- اگه مزاحمتی برای عباس آقا نباشه.

عباس آقا به سرعت برگشت تو اتاق تا سوئیچ ماشین رو برداره، درحالی‌که شلوارش رو بالا می‌کشید خطاب به امید گفت:

- این حرفا چیه امید خان؟ همسایه واسه همین موقع‌هاست دیگه.

امید با عذرخواهی و تشکر برگشت تو زیرزمین تا نهال رو آماده کنه و عباس آقا هم به همسرش سفارش کرد که به پیرزن و پیرمرد چیزی نگه. یکه ربع بعد اونا سوار بر ماشین از خونه خارج شدن و به سمت درمونگاه حرکت کردن. درمونگاه بهشون نزدیک نبود و تقریباً بیست دقیقه تو راه بودن. نهال هنوز هم بی‌حال بود و با چشم‌های نیمه باز به امید خیره بود. امیدی که دقیقه به

دقیقه سر برمی‌گردوند عقب و با نگرانی به اون خیره می‌شد. عباس آقا آروم دست رو دستش فشرد و گفت:

- چیزی نیست امید خان، انقدر نگران نباش! جر و بحث زن و شوهریه دیگه، درست می‌شه ان شاءالله! به خودت نگیر.

امید سرش رو تکیه داد به صندلی و به فکر فرو رفت. عباس آقا نمی‌دونست که نهال صرع داره، نمی‌دونست که مشتمشتمت قرص می‌خوره و هر چند وقت یکبار به خاطر هیجان و استرس و عصبانیت شدید بهش حمله دست می‌ده. عباس آقا نمی‌دونست نهال و امید تو چه باتلاقی دارن دست و پا می‌زنن و صداشون در نییاد.

ساعت از دو نیمه‌شب هم گذشته بود که رسیدن درمونگاه، نهال یه کم به حال بود و می‌تونست راه بره. امید فقط زیر بازوش رو گرفت که تعادلش رو از دست نده. یه پرستار توی درمونگاه متوجه رنگ پریده‌ی نهال شد و سریع به کمکش شتافت. اتاق دکتر شیفت شب، گاهی پر می‌شد و گاهی خالی. عباس آقا رو صندلی‌های انتظار تو سالن نشست و امید همراه نهال وارد اتاق پزشک شد. سریع به نهال سرم وصل کردن و دو تا آمپول قوی بهش زدن، چند تا معاینه مختلف انجام شد و دکتر داشت از اتاق خارج می‌شد که یه پرستار دوید به سمتش و بیخ گوشش چیزی گفت، طولی نکشید که دکتر دوباره عقب‌گرد کرد و این بار گوشی معاینه رو روی شکم نهال گذاشت، بعد از حدود ده دقیقه معاینه دقیق و سفارش آزمایش خون و چند تا ویزیت دیگه رو به امید گفت:

- می‌دونستین خانومتون بارداره؟

خون تو رگ‌های امید لحظه‌ای یخ بست، یه نیم نگاه به نهال که اونم با تعجب کمتری دست رو شکمش گذاشته بود، انداخت و بعد تته‌پته کنان گفت:

- م...م...من...دکتر...د...دکتر جدی...جدی می‌گین؟

دکتر که تقریباً همسن و سال خودش بود، چیزهایی تو دفترچه نهال نوشت و بعد گفت:

- نمی‌تونم چون بارداره داروی خاصی براش بنویسم، باید حتماً بره زیر نظر متخصص.

یه نگاه زیر چشمی از بالای عینکش به امید انداخت و ادامه داد:

- دکتر داره؟

امید اصلاً این‌جا نبود، مات و متحیر خیره شده بود به نهالی که حالا معصوم‌تر از همیشه روی تخت دراز کشیده بود. یه ساعت بعد وقتی سرم نهال تموم شد، دستش رو گرفت و بردش بیرون و عباس آقا خیلی زود اونا رو به خونه رسوند. توران خانوم دم در کمک کرد و نهال رو به اتاق خودشون برد و وقتی تو رختخواب گرمش خزید با چشماش از اون تشکر کرد و گفت می‌تونه به خودش برسه. امید به محض این‌که در رو بست دوید و خودش رو به نهال رسوند، جلوی رختخوابش زانو زد و گفت:

- الهی دورت بگردم تو چرا هیچی به من نگفتی؟ خودت می‌دونستی؟ چقدر غافل بودم این مدت! ببخش عزیزم! ببخش نفسم!

جلوتر رفت و دستاش رو برای در آغوش گرفتن اون باز کرد؛ اما نهال با اکراه رو گرفت و خودش رو عقب کشید و امید با دست‌هایی که بی‌نصیب مونده بود موهای پریشون رو عقب زد و گفت:

- حق داری ازم دلخور باشی، امشب احمقانه‌ترین رفتار رو باهات داشتم، حالم اصلاً خوب نبود، سامان هم بهونه شد.

نهال دست‌هاش رو روی سینه جمع کرد و گفت:

- تو مدت‌هاست که دنبال بهونه می‌گردی و حواست نیست.

- گفتم که حق با توئه، حالا دیگه فراموش کن، جای من نیستی و حالم رو نمی‌فهمی. حیف نیست شب به این قشنگی رو با اخم‌ها خراب می‌کنی؟
ولش کن!

دست کشید روی شکم صاف نهال و گفت:

- جون این فندق کوچولو ولش کن! فراموش کن!

نهال خیلی ناخودآگاه دست رو دست اون گذاشت و گفت:

- جونش رو قسم نخور!

امید چشم درشت کرد و گفت:

- چی شد؟ چی شد؟ از الان هواداری! پس تکلیف من چی می‌شه.

نهال لب به خنده گشود و گفت:

- تو تنبیهی!

امید به آرومی ضربه‌ای روی بینیش زد و گفت:

- چنان تنبیهی نشونت بدم که تا توان داری واسه اطرافیان‌ت تعریف کنی.
و نهال تا اومد اون رو از خودش دور کنه، امید دست‌هاش رو قفل دست‌های
خودش کرد و همه چیز رو از یاد برد.

فقط پونزده روز از رفتن خانواده‌ی شفیع‌یان به اکران گذشته بود، فقط پونزده
روز از خبر بارداری نهال گذشته بود، فقط و فقط پونزده روز امید مثل پروانه به
دور نهال و نوزاد در راهشون چرخید بعد از اون... .

یکی آروم دستش رو گذاشت رو شونه‌ی نهال. نهال وقتی صورتش رو برگردوند
فاطمه رو دید؛ سر تا پا سیاه‌پوش و غرق غم، زودی خودش رو انداخت تو بغل
نهال و زار زار گریه کرد. دو سه روزی بود که خونه‌شون حسابی شلوغ و بهم
ریخته شده بود. صبح و ظهر و شب مهمون می‌اومد و طنین صدای قرآن
سرتاسر خونه رو فرا می‌گرفت. پیرمرد صاحب‌خونه صبح یه روز سرد زمستونی
تو خواب سگته کرد و حتی فرصت نکرد آخرین نفس‌هاش رو تو بیمارستان
بکشه. نهال اون روز تو خونه تنها بود، تنها بود که با صدای جیغ پیرزن از
خواب پرید. دوان‌دوان پله‌های سیمانی رو رفت بالا و خودش رو به درگاهی
اتاق پیرزن و پیرمرد رسوند. پیرمرد کف اتاق ولو شده بود و پیرزن بالای سرش
شیون می‌کرد و توران خانم عروسشون چنان با کف دست بر فرق سرش
می‌کوبید که اشک فواره می‌زد بیرون. عقب رفت. ترسید و عقب‌عقب رفت،
اون قدر عقب که متوجه پله‌های ورودی به پذیرایی اونا نشد و سرازیری رو
اومد پایین. تقریباً با شتاب پرت شد پایین و وقتی به هوش اومد تو بیمارستان

بود. جنین سه ماهه‌ش که فقط پونزده روز به بودنش عادت کرده بود، سقط شده و اون تو حال و هوای عجیبی بود. دو روز بستری شد و بعد از مرخص شدن اومد خونه؛ خونه‌ای که با غم امید برارش شده بود ماتم‌سرا.

و حالا توی حیاط یه گوشه‌ای برای خودش کز کرده بود و به کار کردن اطرافیان نگاه می‌کرد. پسرهای پیرمرد که یکیشون پدر اخموی فاطمه بود، حسابی زحمت می‌کشیدن، همسراشون برنج و لپه پاک می‌کردن و بقیه دخترهای جوون گردوها رو با وسواس لای خرما می‌کردن و به حلواهای طلایی و روغن انداخته شکل و مدل می‌دادن. فردا ختم پیرمرد بود و اونا به قول خودشون مهمون از شهرستان زیاد داشتن. فاطمه خیلی زود از نهال جدا شد و به جمع دخترها پیوست. پیرزن حسابی تو خودش بود و بدجور افسرده شده بود، با کسی حرف نمی‌زد و بی‌صدا اشک می‌ریخت. نهال خوب می‌دونست بعد از تموم شدن این روزهای شلوغ و پرهیاهو همه به خونه‌هاشون برمی‌گردن و از اون پیرمردی که تا دیروز اسم بزرگ خاندان رو یدک می‌کشید و برای خودش برو و بیایی داشت، فقط یه قاب عکس باقی می‌مونه با روبان مشکی کنارش.

چند دقیقه‌ای همون طور مات و مبهوت به دور و برش نگاه کرد تا این‌که چشمش به جلوی در آهنی حیاط افتاد. امید با حالی پریشون و شونه‌هایی افتاده و کمری که نهال احساس می‌کرد اگه خم بشه حتماً می‌شکنه، وارد حیاط شلوغ شد. نهال روی پاهاش ایستاد. امید به فامیل‌های تازه رسیده، تسلیت گفت و مستقیم به سمت اتاقشون رفت. حال و هواش، حال و هوای غریبی بود، عین این سه-چهار روز رو سرکار نرفت و خودش رو تو اتاق زندونی کرد. سهمیه آب و غذاش شده بود غصه و گریه‌های بی‌صدا تو تاریکی. باور

نمی‌کرد که انقدر راحت بچه‌شون رو از دست داده باشن، دلبستگی کوتاهی بود که به شدت بهش امید بسته بود.

تاج گل‌ها آماده بود برای سرخاک رفتن. زن‌های چادر به سر، زیر دست پیرزن رو گرفته و به سمت در خروجی هدایتش می‌کردن، بچه‌های عباس آقا با شیطنت و سر و صدا دنبال مادرشون دویدن و حیاط خیلی زود خالی شد، فقط چند نفر باقی موندن تا هوای دیگ‌های برنج و خورشت رو داشته باشن. سر و صداها که خوابید، نهال آماده شد که به اتاقشون بره که عروس بزرگ پیرمرد یعنی مادر فاطمه اون رو صدا زد و گفت:

- نهال خانم؟

نهال خیلی زود سرش رو به سمت صدا چرخوند و با لبخندی بی‌روح گفت:

- جانم نرگس خانم؟

زن نزدیک‌تر اومد و درحالی‌که با یه پارچه گل‌گلی چربی‌های روی دستش رو پاک می‌کرد گفت:

- شما تو این مدت خیلی زحمت کشیدید؛ هم شما هم امیدتون، به خدا ما راضی نبودیم! مخصوصاً این که شما تو حال و هوای خوبی هم نبودید. به خدا وقتی از فاطمه شنیدم که چه اتفاقی براتون افتاده حسابی ناراحت شدم! آخه یه جورایی تقصیر ماها شد، اگه مادر جون جیغ نمی‌کشیدن، اگه از اون پله‌ها بالا نمی‌رفتی حالا... .

نهال پر از غصه اما با ظاهری حفظ شده از آرامش گفت:

- اتفاقیه که افتاده، تقصیر هیچکس نیست، این خواست خدا بوده!

زن به دست‌های خودش نگاه کرد و بعد گفت:

- قربون دل صبورت برم، انشالله خدا دوباره... .

کسی زن رو صدا زد و به دقیقه نکشید که اون با عذر و معذرت به سمت دیگ‌ها رفت و بعد با کمک یه نفر دیگه درب آهنی رو برداشت و با ملاقه افتاد به جون گوشت و لپه‌های غلیان تو آب و نهال هم بی‌هیچ حرکت تازه‌ای پله‌های منتهی به اتاقشون رو رفت پایین و مستقیم خیز برداشت سمت بخاری. جلوی بخاری ایستاد و بعد دستاش رو روی محفظه گرفت. وقتی گرما رسوخ کرد به همه جون و تنش و سستش کرد، چرخید و توی اتاق تاریک دنبال امید گشت. امیدی که تو این چند روز ساکت و مغموم یه گوشه کز کرده و حتی با اون حرف نمی‌زد. زندگی باز اون روی تلخش رو رونمایی کرده بود. نهال پشتش رو داد به بخاری و درحالی‌که اشک‌هاش رو می‌نشوند روی گونه گفت:

- من عرضه نداشتم! نتونستم اونجور که باید از بچه‌م نگهداری کنم، من کوتاهی کردم، من بازم... .

امید ترکید از گریه و بالاخره ناله سر داد و نهال هم با گریه‌ی اون گریست و سعی کرد خودش رو حسابی خالی کنه. در عرض این چهارده-پانزده روز چندین بار حمله‌های تشنجی بهش دست داده بود که پایان همشون منتهی شده بود به سردردها و سرگیجه‌های طولانی که حتی با دمنوش‌های همیشگی و مسکن‌های قوی هم آرام نمی‌شد.

سامان بعد از رسیدنشون چندین دفعه زنگ زده بود و نهال هم با اون و هم با خانم و آقای شفیعیان حرف زده بود؛ اما تو صحبت‌هاش به زبون نیاورده بود

که بارداره، خجالت می‌کشید و حالا که بچه تلف شده بود، از این نگفتن بیشتر می‌سوخت؛ چرا که احتیاج داشت با یکی درمورد این اتفاق حرف بزنه، گریه کنه تا حال پریشونش کمی تسکین بگیره. امید تو خودش بود و به زور حرف می‌زد، کارها و رفتارهاش طبیعی نبود و این نشون می‌داد خیلی بیشتر از نهال وابسته‌ی اون جنین چند ماهه بوده. سردرد همراه همیشگی‌ش شده بود و گاهی از بی‌خوابی می‌زد به حیاط و تا خود صبح راه می‌رفت.

نهال سعی می‌کرد اون رو به زندگی برگردونه اما انگار نشدنی بود. حال خودش هم بهتر از اون نبود اما باز قابل تحمل‌تر به نظر می‌رسید. آخ که این جور وقت‌ها چقدر درد دل یه مادر تاثیر گذاره! چقدر این وقت‌ها حرف‌های یه پدر می‌تونه آرامش‌بخش باشه؛ اما برای امید و نهال حتی تصور بودن یه پدر و مادر در کنارشون رؤیا بود و خیال!

طلا با دست گوشه‌ی سرش رو کمی فشرد. کش و قوسی به بدن خشک شده‌ش داد و نم اشکی رو که به خاطر تنهایی امید و نهال به چشم نشونده بود، با انگشت شست و اشاره زدود. صدای پدرش به گوش رسید:

- آجی خانم یه شربت سکنجبینی، خاکشیری، آلبالویی، چیزی به ما می‌دی؟

صدای عمه سوری به ثانیه نکشید که جوابش رو داد:

- حتماً.

طلا به آرومی نوشته‌ها رو زد زیر بغل و از اتاق رفت بیرون. پدرش رو یکی از کانپه سه‌تایی‌ها ولو بود، عرق از سر و روش می‌بارید. گرمای مرداد ماه یه

طعنه بزرگ به خرماپزون جنوب زده بود. کلافه دکمه‌های بالایی پیراهنش رو آزاد می‌کرد که متوجه طلا شد. چشمی گشاد کرد و گفت:

- به! به! به! باد آمد و بوی عنبر آورد! کجایی تو دختر، نیستی این روزها؟

عمه سوری با شربت خاکشیر و تخم‌شربتی اومد تو پذیرایی و گفت:

- طلا خانم این روزها کلاً این‌جا نیست، غرق غرقه!

رباب خانم از کانتر آشپزخونه سرک کشید و در ادامه حرف عمه سوری گفت:

- هر چی هست زیر سر اون داستانیه که شما آوردی آقا!

محمودی که محکوم شده بود دست بالا برد و گفت:

- من تسلیمم!

رباب خانم دندان قروچه کرد:

- دیگه حالا؟!

محمودی یه چشمک شیطنت‌آمیز نثار صورت گل انداخته‌ی طلا کرد و بعد یواشکی گفت:

- هنوز تمومش نکردی؟

طلا نفسش رو به ضرب خالی کرد بیرون و گفت:

- اصلاً دلم نمی‌خواد تموم بشه؛ اما... اما دیگه چیز زیادی ازش نمونده.

محمودی یه کوچولو خیز برداشت جلو و تقریباً روبه‌روی طلا بهش زل زد و گفت:

- خب!

طلا سر تکون داد و گفت:

- خب... .

محمودی شربتش رو لاجرعه سر کشید و بعد درحالی که لبهای خیسش رو به هم می‌سایید گفت:

- طرفدار کدومشونی؟

طلا به فکر فرو رفت، این بار نمی‌تونست مثل قصه‌های قبلی‌ای که پدرش می‌داد بخونه از بین شخصیت‌ها طرفدار یه کدومشون باشه. نمی‌تونست حق بده و حق بگیره، نمی‌تونست دلسوزی کنه، این بار یه چیزی این وسط گیر بود که بهش اجازه نمی‌داد انتخابی داشته باشه. مات و حیرون که موند، محمودی گفت:

- پس هنوز نتونستی انتخابی بکنی.

طلا کاغذهای دسته شده رو به سینه چسبوند و گفت:

- شاید هیچ‌وقت نتونم انتخابی داشته باشم، همه چیز ما بین نهال و امید نصف نصفه؛ حق، عشق، امیدواری، تقاص، حتی کینه، خیلی هردوشون تحت تأثیر سرنوشتی قرار گرفتن که شاید حقشون نیست، رنگ دلسوزیم برای هر دوشون فعلاً یه رنگه.

عمه سوری از پشت سرشونه‌های ظریفش اون رو بغل کرد و گفت:

- چی می‌گی با داداش خوشگل من؟

دل طلا یهو لرزید و چیزی درونش فرو ریخت. اسم «داداش» تموم خوبی‌های از سر گذشته‌ی طاهر رو براش زنده کرد. یاد طاهر، یاد همه‌ی داداش گفتن‌های شیرینی بود که حتی لحظه‌ای از زبونش نمیفتاد. چه عمر کمی داشت! درست مثل عمر تموم گل‌های فصلی! اشک که جمع شد تو چشماش، سوری فهمید که ته دل اون رو قلقلک داده. خیلی زود زیر بازوش رو چسبید و بعد گفت:

- قربونت برم نکن با خودت این‌جوری!

طلا چرخید و بی‌معطلی خودش رو رها کرد تو آغوشی که گرم‌ترین مأمن شده بود. سوری با پیشیمونی تموم از این اتفاق، دور کمر اون رو گرفت و بردش سمت دیگه‌ی پذیرایی، دور از نگاه‌های خیره‌ی محمودی و رباب خانم که با نگرانی چشم و ابرو می‌اومد که چی شده؟ دستاش رو روی دست‌های لرزون طلا گذاشت و گفت:

- نکن با خودت این‌جور، طاهرم راضی نیست!

طلا هق زد و گفت:

- دلم براش تنگ شده!

سوری کالبد لرزون اون رو محکم‌تر به سینه فشرد و بعد گفت:

- می‌فهمم، می‌فهمم؛ دلتنگی درد بزرگیه که اگه راهی برای رفعش نباشه تموم وجودت رو کن فیکون می‌کنه. دل منم تنگ آرمانه، تنگ جوونی از دست رفته‌م، تنگ اون خامی‌ها و تجربه‌های بکری که خودم با دست خودم تلخشون کردم. دلم تنگ تورجه، اون‌ی که با وجود تمام پستی‌ها و بد بودن‌هاش از ته

قلبم پاک نشده. پاک نشده چون یه روزی بدجور اسمش حکاکی شده، می بینی؟
دلتنگی هام رفع نشده چون راهی بلد نبودم براش و حالا کن فیکونم، تموم
وجودم کن فیکونه.

این بار طلا بود که دست دور شونه‌ی عمه‌ی پیرش می انداخت:

- قربون دلت برم!

سوری نیمچه اشک نشسته گوشه‌ی چشمش رو با پشت دست چروکیده‌ش
پاک کرد و بعد زل زد تو صورت طلا. تموم اجزای صورت ظریف دخترونه‌ش رو
خوب نگاه کرد و بعد گفت:

- عاشق بمون و عاشق زندگی کن! اگه شاهرخ عشق واقعی زندگیته، باهاش
بمون و باهاش عشق رو تجربه کن، بعد از اون نمی تونی جاش رو تو دلت به
کسی بدی، همون طور که من نتونستم تو تموم این سال ها جای تورج رو به
کسی بدم. عشق یه بار میاد و دنبال جای دنج می گرده اگه راهنمای خوبی
باشی و بهش جا بدی می شینه و سندش ششش دونگ می شه برات؛ اما اگه
نخوایش، اگه نپذیریش میره و گم و گور می شه و اون وقت تو می مونی و
حسرت ای کاش هایی که دیگه ثمر نداره! اگه عشق شاهرخ، عشقه، اگه سندش
ششش دونگ شده ته دنج قلبت نگهش دار، از دستش نده، جاش رو خالی نکن.

- امیدخان! آقای زرگران!

نهال به امید نگاه کرد و بعد گفت:

- صدای عباس آقاست.

امید بلند شد سر پا و گفت:

- این وقت روز خونه‌ست؟

نهال ساعت دیواری رو نگاه کرد و گفت:

- شاید امشب، شب کار نبوده.

امید کاپشن پفکیش رو تن کرد و گفت:

- برم ببینم چی کارم داره.

نهال قاشق و چنگال رو رها کرد تو بشقاب و گفت:

- منتظرت می‌مونم!

امید دم در نیم نگاهی به نهال انداخت و گفت:

- فدای انتظارت بشم من!

نهال لبخند زد و امید زد بیرون. عباس آقا با دیدن اون دو طرف ژاکت مشکی

نخ‌نماش رو به هم نزدیک کرد و گفت:

- احوال امید خان؟

امید باهاش دست داد و بعد از سلام و حال و احوال گفت:

- خیره عباس آقا؟

عباس آقا اون رو کشوند سمت باغچه و به این ترتیب خواست یه خلوت دنج

باهاش جور کنه. درحالی‌که نفس‌های گرمش رو ها می‌کرد بیرون و

دست‌هاش رو می‌مالید به هم گفت:

- کارت چگونه؟ ازش راضی هستی؟

امید دستاش رو کرد تو کایشنش و گفت:

- شکر! راضیم.

عباس آقا پنجه‌های سردش رو در هم فرو کرد و گفت:

- ما که وضعیت کار و کاسبیمون حسابی ریخته به هم، یه روز تصمیم می‌گیرن کارگراها رو عوض کنن، یه روز تعدیل نیرو دارن، یه روزم قراردادها رو تا دو-سه ماه دیگه حواله می‌دن و روز و شب مردم رو خراب می‌کنن. خدا نگذره ازشون داغ به دلمون می‌ذارن با کاراشون! فعلاً که لنگ در هوا موندیم، برو خدا رو شکر کن که فعلاً بچه مچه نداری وگرنه اگه جای من بودی... .

امید که دید سرما بیش از حد داره استخون می‌ترکونه، دستاش رو محکم‌تر تو جیبش مشت کرد که عباس آقا دست به بازوی اون گرفت و گفت:

- بریم تو امید خان اینجا سرده، درست نیست به خدا، شرمندت می‌شم.

امید تشکر کرد و عباس آقا بالاخره با اصرار اون رو برد بالا. توران خانم بچه‌ها رو برای خواب راهی کرد و خودش هم رفت تو آشپزخونه تا سرگرم بشه. عباس آقا رو مبل راحتی نشست و سریع رفت سر اصل مطلب:

- بین امید جان، تو مثل برادر کوچیک من می‌مونی، خدا حفظت کنه برای خانومت و پدر و مادرت! برادر کوچیکم بیست سالش بود که ناکام ناکام تو یه درگیری خیابونی کشته شد. هر وقت می‌دیدمت یاد اون رو می‌کردم، به خداوندی خدا اصلاً راضی نیستم از حرفی که می‌خوام بزنم؛ اما یه جورایی منم تابع خانواده‌م! برادر بزرگ دارم، خواهر دارم، اونا هم خواسته دارن، این خونه

سهم الارث همه‌ی ماست. پنج تا خواهر و برادریم که پدرمون خدایامرز تا قبل از مرگش اون رو برامون تقسیم کرده بود؛ اما اون روزها ما همش می‌گفتیم «خدا نکنه! خدا نکنه!» تا این که این بلای ناگهانی یهو به سرمون اومد. پریروز که با خواهر و برادرها صحبت می‌کردیم به این نتیجه رسیدیم که خونه رو بفروشیم و سهم هر کسی رو بدیم بره پی زندگیش. قراره برای مادر هم یه خونه سوا بگیریم، خواسته‌ی خودش، می‌گه بدون حاجی نمی‌تونم تو این خونه بمونم. تو خونه بچه‌ها هم دوست نداره آواره بشه و مهمون یه روز دو روز باشه. بالاخره حق داره، مادری و حرفش حرف! شاید تا حالا منظور حرفم رو فهمیده باشی، باور کن اصلاً راضی نیستم که مستأجرهای خوبی مثل شما رو از دست بدم اما می‌دونید که من تابعم؛ تابع خواسته‌های همه‌ی خواهر و برادرها. راستش برادرم یعنی پدر فاطمه می‌خواد جهاز تهیه کنه، اون یکی برادرم قراره عمل پیوند کلیه انجام بده، منم باید با سهمم بزنم تو یه کاری، می‌بینی؟ هممون به این سهم نیاز داریم، نمی‌خوام شما رو با این حرف‌ها ناراحت کنم و سرت رو درد بیارم؛ اما گفتم که بالاخره در جریان باشید، بدونید که به خاطر چی داریم عذرتون رو می‌خوایم. تو این مدت کوتاه حسابی بهتون عادت کرده بودیم اما خب... .

توران خانم با سینی چای وارد شد و درحالی که خم می‌شد تا سینی رو روی میز بذاره گفت:

- حاج بابا خدا بیامرز همیشه تعریف شما و نهال خانم رو می‌کرد و به ما سپرده بود هواتون رو داشته باشیم اما خب بالاخره سرنوشته دیگه! هر دفعه یه جور می‌سازه برای آدم.

بخاری که از روی استکان‌های نقش‌دار بلند می‌شد، انگار مستقیم می‌رفت تو ریه‌های خشک امید، عباس آقا ادامه داد:

- خدا من رو ببخشه، تو این سرمای زمستون درست نیست آواره‌تون کنم اما...
.

امید یه ضرب بلند شد و گفت:

- تا کی بهم فرصت می‌دید؟

عباس آقا هم به پاش بلند شد و گفت:

- والله دو سه تا مشتری دست به نقد دارم؛ ولی خب نمی‌خوام به شما هم زیاد فشار بیاد.

امید با قدم‌هایی لرزون به سمت در خروجی راه افتاد و گفت:

- تا آخر هفته خالی می‌کنم، از فردا هم می‌فتم دنبال خونه.

عباس آقا تا دم در اونو همراهی کرد و گفت:

- همراهِ میام، چند تا بنگاه آشنا دارم.

توران خانوم چادرش رو روی سر مرتب کرد و درحالی‌که قشنگ رو می‌گرفت گفت:

- چاییتون رو میل نکردید؟

امید تشکر کوتاهی کرد و بعد به سرعت برق و باد برگشت به اتاق خودشون.

سرما وحشتناک بود و همه جا سوز می‌زد. سرشاخه نازک درخت‌های خشک
تو حیاط تکون تکون می‌خوردن و صدای هوهوی باد می‌پیچید میون نایلون
بزرگی که توران خانوم کشیده بود رو باغچه سبزی‌کاری شده‌ش.

امید به محض رسیدن به اتاقشون، چسبید به در آهنی و نفس سردش رو فوت
کرد بیرون. نهال که هنوز سر سفره نشسته بود، آروم بلند شد و خیز برداشت
سمت امید، روبه‌روش ایستاد و زل زد تو صورتش. چقدر این نگاه با نگاه
لحظه‌ای که از اتاق رفت بیرون فرق داشت، انگار یهو گذاشته بودنش وسط یه
گیوتین و ریشه‌های در حال حرکت کالبدش رو قطع کرده بودن. آروم دستش
رو به سینه‌ی اون کشید و گفت:

- امیدم!

امید بی‌قرار این لحن صدا کردن نهال، دست اون رو گرفت و بعد یهویی در
آغوش کشیدش، سرش رو چسبوند به قفسه سینه‌ش و چونه‌ش رو خوابوند رو
موهای خرمایش، لب زد و گفت:

- نمی‌دونم مزد کدوم کار خوب منی که حالا اینجایی! اما به هر طریق
خوشحالم، خوشحالم که دارمت!

نهال عطر اون رو بو کشید و گفت:

- عاشقتم!

امید حلقه‌ی دستاش رو تنگ‌تر کرد و زیر گوش کوچیکش نجوا کرد:

- می‌میرم برات! تا آخر دنیا می‌میرم برات!

از فردای اون روز امید تو بنگاه‌ها افتاد دنبال خونه. عباس آقا هم هر روز با یکی از اون مشتری‌های به قول خودش دست به نقد می‌اومد خونه و کل ساختمان رو نشون می‌داد. نهال اون روزها اصلاً حال و هوای خوبی نداشت. مدام خودش رو مقصر می‌دونست و گاهی که با الناز درد و دل می‌کرد می‌گفت که این ازدواج اشتباه بوده و حق امید این زندگی و این سختی نبوده. الناز قصد کمک مالی داشت؛ اما نهال مانع شد و گفت که اگه امید بفهمه غوغا به پا می‌کنه و این گونه بود که روزها سخت‌تر از قبل سپری می‌شد. هیچ امیدی به سرهنگ و احترام خانم نبود؛ چرا که از طریق الناز متوجه شده بودن که اون‌ها همچنان تو موضع لجبازی خودشون باقی موندن و هیچ رقمه کوتاه نمیان و باز هم امید رو بدون نهال می‌خوان. جواب «متأسفم» تموم بنگاهی‌ها یه تیر خلاص بود بر پیکره خسته‌ی امید! با چندرغاز پول پیش و کرایه‌ای که می‌تونستن بدن، خونه درخوری براشون پیدا نمی‌شد. به خاطر فصل زمستون و سرمای شدید جابه‌جایی انجام نمی‌شد و خونه خالی پیدا نمی‌شد. دو-سه تا خونه‌ای هم که بنگاه‌های آشنای عباس آقا پیدا کرده بودن یا خیلی کثیف و درب و داغون بود یا این‌که کرایه و پول پیش خیلی زیادی می‌خواستن.

دو روز مرخصی از کارش تموم شده بود و اون باید برمی‌گشت سر کار و فقط تا پایان هفته سه روز باقی مونده بود؛ سه روزی که پر التهاب می‌گذشت. نهال بیشتر وسایل رو بسته‌بندی کرده بود تا به محض پیدا شدن خونه اونجا رو ترک کنن؛ اما هر روز بی‌خبرتر از روز قبل بودن. تو اون یه هفته امید به اندازه‌ی یه سال لاغر شد. شب‌ها بدون شام می‌خوابید و صبح‌ها هم ناشتا می‌زد به کوچه خیابون‌ها. درست صبح روز چهارشنبه آخر دی بود که وقتی امید در خونه رو بست و نهال با انداختن پرده برگشت تو رختخوابش چراغ چشمک‌زن

گوشیش روشن شد. خیلی زود قفل صفحه رو باز کرد و با دیدن پاکت‌نامه‌ی بالای صفحه پیامش رو باز کرد:

- سلام مهربونم، بیداری زنگ بزnm؟

سامان بود، بعد از چند وقت دوری و بی‌خبری، با انگشت‌های لرزون فقط تایپ کرد:

- بیدارم.

یه دقیقه بعد گوشی به دست داشت باهاش حرف می‌زد:

- چرا صدات می‌لرزه؟ خوبی؟!

- خوبم سامان، خوبم!

- دروغ نگو از صدات می‌فهمم خوب نیستی، چیه؟ با امید دعوا کردی؟

نهال اشک‌های نشسته روی گونه و تیغ‌های بینیش رو پاک کرد و گفت:

- نه! نه! فقط... فقط دلم براتون تنگ شده!

- قربون دل مهربونت برم، نگو این‌جوری آب می‌شم!

- خدا نکنه!

سامان از همه چی گفت؛ از مامان که هر روز تو بازارها و نمایشگاه‌ها می‌چرخه تا بهترین چیزها رو برای دختر و نوه‌ی احتمالی آینده‌ش بخره، از بابا که مات و مبهوت اونجاست و مدام در حال مقایسه‌ش با ایرانه، از زندگی قشنگشون گفت، از آدم‌های رنگ به رنگی که مادر و پدرش هر روز باهاشون مرادده

می‌کردن، از یه دختر دورگه که مادرش براش انتخاب کرده بود و اون زیر بار نمی‌رفت، از درس‌های سخت و امتحاناتش و از حال و هوایی که دیگه شبیه اون موقع‌ها نبود. حسابی درد و دل کرد؛ اما وقتی از نهال خواست که اونم حرفی بزنه و چیزی بگه نهال فقط گفت:

- همه چی خوبه!

و این دروغ رو سامان هیچ وقت باور نکرد، حتی وقتی نهال با خنده و شوخی ازش خداحافظی کرد، حتی وقتی گوشی به دست سرتاسر اتاقش رو راه رفت و نفس‌های تند کشید، حتی وقتی سر میز شام یه کلمه هم با پدر و مادرش حرف نزد، تو فکر بود، تو فکر یه کار درست.

- امید لاغر شدی!

- چیزی نیست!

دستی روی شکم صافش کشید و ادامه داد:

- به زودی در این مکان یک عدد دایره گرد و سفت که نشان‌دهنده‌ی اعتبار یک مرد ایرانیه تشکیل می‌شه و شما دیگه غصه چیزی رو نمی‌خوری.

نهال از شوخی اون بیشتر رنجیده خاطر شد:

- تو داری خودت رو از بین می‌بری.

- راه دوری نمی‌ره، واسه خاطر زندگیمونه.

- اما من این جور زندگی رو نمی‌خوام، این جوری که تو می‌خوای به قیمت نابودی خودت بسازیش.

امید کف دست‌هاش رو کودکانه به گونه‌های تهریش‌دارش چسبوند و رو به نهال گفت:

- من مرد روزهای سخته نهال، نمی‌دونم بدون.

نهال هم دستاش رو عین اون حائل صورت ظریفش کرد و گفت:

- من هنوز خیلی چیزها از تو نمی‌دونم، هنوز برام مثل یه پازلی که هر دفعه یه قطعه از خوبی‌هاش رو پیدا می‌کنم و می‌ذارم رو قلبت، احساس می‌کنم تا همیشه برام ناشناخته می‌مونی.

امید چشم‌های سیاه و نافذش رو ریز کرد و گفت:

- اون وقت این خوبه یا بد؟

پیشخدمت که رسید و سفارشات رو روی میز چید، نهال وارفته به غذاها زل زد و پاسخ امید رو یادش رفت، در عوض بعد از رفتن پیشخدمت گفت:

- چه خبره امید؟ ما فقط دو نفریم، به قول بابا ناصر مگه مهمونی شاهانه؟

امید قاشق و چنگال اونو داد به دستش و گفت:

- بله که مهمونی شاهانه، کدوم شاه از من بالاتر و کدوم ملکه از تو سرت‌ره؟ و کی لایق‌تر از خودمون دوتا برای خوردن این کباب‌های لذیذه؟ بزن بانو، بزن بر بدن که تو این چند ماه حسابی کباب خونم اومده پایین.

امید خیلی زود مشغول شد و نهال زیر زیرکی به اون نگاه کرد. این امید عوض شدنی نبود. چند وقت پیش نهال فکر می‌کرد دغدغه‌هاشون، تموم قول و قرارها رو از یاد امید برده؛ اما امروز نشون داد که نه، امید یادش نرفته بود که چند ماهه طبق قرارشون برای غذا خوردن بیرون نرفتن، یادش نرفته بود ماهگرد گرفتن‌های ازدواجشون رو، یادش نرفته بود زیر بارون قدم زدن‌ها رو، سیب سبز خریدن و مسابقه گاز زدن تا ته چوب تلخش رو، امید حتی با وجود تموم این دغدغه‌ها باز عاشق‌ترین بود.

وقتی دید نهال تو خودشه با دست زیر چونه‌ش رو قلقلک داد و گفت:
- کجایی؟

نهال دست اون رو لمس کرد و گفت:

- همین‌جا، پیش تو.

بارون می‌بارید، از اون بارون‌هایی که شلاقی می‌زنه به تن کوچه و خیابون و ماشین و عابر پیاده، از اون بارون‌هایی که چترم زیرش کم میاره واسه ایستادگی، از اون بارون‌ها که سیل‌آسا می‌باره و می‌شوره همه غم‌های عالم رو. نهال و امید بی‌چتر، بی‌حفاظ، بی‌هیچ هراسی از لرزیدن و مریض شدن دست در دست هم می‌دویدن و صدای قهقهه‌های مستانه‌شون هر نگاهی رو به سمتشون پرواز می‌داد. تو یه پیاده‌رو خلوت وقتی هر دو خیس و چلیده از آب بالاخره ایستادن نهال دست برد تو موهای خیس امید و گفت:

- چقدر جذاب شدی، مرد من!

امید گردن کج کرد و گفت:

- جذاب بودم.

- بر منکرش لعنت.

امید اون رو تو آغوشش پناه داد و گفت:

- هیچ وقت بهم نگفتی روزی که اومدم خونه تون چی شد که دلت رفت.

نهال زد به شوخی و گفت:

- کی گفته دلم رفت؟

امید زیر بازوی اون رو قلقلک داد و گفت:

- هورمون‌های به غلیان افتاده‌ت که تو اتاق ولم نمی‌کرد از نگاه خیره.

نهال مشت‌های کوبیده تو بازوی اون و امید گفت:

- جون!

نهال موهوش اون بوی بارون و عطر تلخ امید که با هم قاطی شده بود گفت:

- روزی که تو اومدی تو زندگیم، منه ساده‌دل انقدر زود عاشقت شدم که تا به

خودم اومدم دیدم از دست رفته بودم! واسه بچه‌های پرورشگاهی مهر و

محبت مثل آب و غذا واجب و حتمیه و تو ندونسته از این قضیه جوری رخنه

کردی تو من که دیگه راه برگشتی نبود. من نه به فکر نیاز داشتم، نه به چند

روز فرصت، با یه نگاه شدم اون‌ی که باید می‌شد، با یه نگاه عاشقت شدم! یادش

بخیر! مامان چقدر ازت تعریف می‌کرد، مدام بعد از رفتنتون می‌اومد تو اتاقم و

می‌گفت «نهال قدش رو دیدی؟ دیدی چه بلنده؟ دسته گلشون رو دیدی!

همش ارکیده بود، اصلاً نمی‌دونم از کجا فهمیده بودن که تو ارکیده دوست

داری، وای نهال چشماش، مطمئنم روت نشده تو چشماش نگاه کنی، وای اگه می‌دیدیش، وقتی پلک می‌زد آدم رو محصور خودش می‌کرد، مطمئنم از همون چشم‌هاییه که خودت می‌گی خونه مهربونیه!»

امید تک خنده‌ای کرد و گفت:

- فکر کنم بیشتر از تو مادرت عاشقم شده بوده.

نهال سرش رو تو بغل اون چرخوند و بعد درحالی‌که روی پنجه‌ی پاهاش بلند می‌شد گفت:

- تو همه رو عاشق می‌کنی امید.

امید اون رو بلند کرد و تو دست‌های قدرتمندش چند دور چرخوندش و وقتی جیغ شادمانی نهال بلند شد، گذاشتش زمین و دست‌هایش رو دو طرف صورت خیس اون چسبوند و بینی سردش رو به بینی اون چسبوند، پلک رو هم گذاشت و گفت:

- تو از اون نهال‌های نورسته‌ی ظریفی که بی‌بارون هیچه!

نهال هم با حس گرمای حضور اون پلک خیسش رو به هم فشرد و لب زد:

- تو هم از اون بارون‌های تند بی‌وقفه‌ای که بی‌بخشش می‌میره.

- بالاخره راهی شدی؟

طلا سرش رو بلند کرد و با خنده گفت:

- وقتی دایی رسول با تحکم مخصوص به خودش می‌گه بفرستینش پیش من، دیگه هیچ جوهره نمی‌شه روش رو زمین انداخت.

عمه سوری تو درگاهی در دست به سینه ایستاد و به کارهای اون چشم دوخت. دید که لباس‌هاش رو تا می‌کنه و با وسواس توی چمدونش می‌ذاره، با لبخند گفت:

- مگه سفر قندهار می‌ری؟ فقط دو روزه!

طلا نشست روی تخت و لباس‌های کپه شده کنارش رو تو مشتش جمع کرد، بعد هم گفت:

- مامان بهتون نگفت؟

عمه سوری با تعجب ابرو در هم کشید و گفت:

- چی رو؟

طلا به لباس تو مشتش چنگ شده، خیره شد و بعد گفت:

- قرار دادگاه رو فعلاً کنسل کردم، می‌خوام یه مدت برم پیش دایی رسول و تو هوای اونجا نفس بکشم و مغزم رو جلا بدم، نمی‌دونم... نمی‌دونم می‌خوام چی کار کنم؛ اما...اما مطمئنم که به این سفر طولانی نیاز دارم.

عمه سوری با لبخندی شادمانه به سمت اون خیز برداشت و گفت:

- عالی‌ه طلا! کار خیلی خوبی کردی!

طلا سرش رو که بلند کرد، عمه سوری دست به زیر چونه‌ش گرفت و زل زد تو صورتش:

- دایی رسولت بلده حال و هواتو عوض کنه. ببینم، چیزی به شاهرخ گفتی؟
طلا صورتش رو تو دست اون تگون داد و گفت:

- نه، نه، نگفتم چون نمی‌خواستم بیاد دنبالم. نمی‌خواستم دوباره بدوه و مدام
تو گوشم زمزمه‌های تکراری کنه، به یه خلوت و تمرکز جانانه نیاز دارم،
امیدوارم درکم کنید.

عمه سوری سر اون رو به سینه‌ش چسبوند، روی موهای طلایی و به رنگ
عسلش رو بوسید و بعد گفت:
- معلومه که درکت می‌کنم.

شب قبل، دایی رسول زنگ زده بود و وقتی از طریق خواهرش متوجه شده بود
که طلا چه تصمیمی برای آینده‌ش گرفته رک و مستقیم گفته بود، بفرستینش
پیش من و محمودی و رباب خانم خوشحال بودن از این که می‌دیدن طلا با
پذیرفتن این پیشنهاد قرار دادگاه رو کنسل کرده و می‌خواد بیشتر فکر کنه.
دیدار با دایی رسول می‌تونست یه تلنگر بر تصمیمات ناگهانی طلا باشه و حالا
اون آماده شده بود تا با پدرش به سمت شمال برن. وقتی دم در خروجی
چمدونش رو به دست پدرش داد عمه سوری قرآن به دست جلو اومد و رباب
هم با کاسه چینی آب که توش دو سه تا از گل‌برگ‌های گلدون حسن یوسفش
رو انداخته بود از راه رسید. تو چشماش یه بغض بی‌دلیل جون‌دار نشسته بود
که تا طلا بغلش کرد ترکید، آروم تو گوشش زمزمه کرد:

- طلای مامان خوب فکرات رو بکن، دوست دارم وقتی بر می‌گردی یه عالمه
اتفاق‌های خوب تو زندگیت افتاده باشه.

طلا، گونه‌ی مادرش رو عمیق بوسید و گفت:

- خودمم امیدوارم.

تو بغل عمه سوری چیزی نفهمید، بس که چشم‌هاش پر شده بود، تو ماشین هم همین‌طور، پدرش هم سکوت کرده بود و با این سکوت به اون فرصت می‌داد تا بیشتر و بیشتر فکر کنه. صدای زمزمه‌های پدرش با ترانه شد. خزان گلشن جدایی براش لالایی شد و اون رو به خواب عمیقی فرو برد، طوری که وقتی بیدار شد و موقعیت خودش رو سنجید و کوچه خیابون‌های سرسبز و آشنا رو دید، ناباورانه گفت:

- رسیدیم؟!!

محمودی پیچید تو کوچه‌ی اصلی و سرسبز خونه دایی رسول و بعد گفت:

- بله، رسیدیم، اینم خونه دایی جونت.

بوق زد، نه یکی نه دوتا، انگار که عروس آورده بود. خود دایی در رو باز کرد و با لبخندی پررنگ برای طلا دست تگون داد. محمودی که ماشین رو توی حیاط بردار و درخت نارنج برد، طلا در رو باز کرد و داد زد:

- دایی!

دایی رسول دستاش رو پر عشق برای اون باز کرد و گفت:

- جون دایی.

هر دو در آغوش هم که فرو رفتن، محمودی سوئیچ به دست جلو اومد و درحالی که شیرین به اون دو نگاه می‌کرد با یه خنده‌ی نرم گفت:

- دایی جونت رو ازت نمی‌گیریم، بذار ما هم ببینیمش.

طلا با شنیدن این حرف عقب کشید و محمودی هم با رسول احوال‌پرسی کرد.
دایی رسول دست طلا رو تو دست بزرگ خودش گرفت و درحالی‌که
انگشت‌های ظریف اون رو بین انگشت‌های پهن و ضخمت خودش قلاب
می‌کرد گفت:

- اگه تند تند این دختر خوشگل ما رو بیارید این‌جا دیگه آنقدر دلتنگش
نمی‌شیم.

محمودی گفت:

- این رو به خودش بگو که وقتی می‌ره تو قرنطینه، دیگه هیچکس حریفش
نیست.

دایی رسول صمیمی‌تر از قبل دست دور کمر طلا انداخت، اون رو به خودش
فشرد و درحالی‌که به سمت اتاق می‌رفت گفت:

- بازم دم خودم گرم که بالاخره از این قرنطینه کشیدمش بیرون.

هر سه با هم غرق خنده‌ای صدادار از پله‌های چوبی بالا رفتن و برای فرار از
بارون تندی که هنوز نرسیده به استقبالشون اومده بود، وارد اتاق شدن و در رو
بستن.

اون شب برای شام، ماهی کبابی خوردن، یه ماهی کباب خوشمزه و لذیذ
حاصل دست دایی از صیدهای تازه‌ش که طلا واقعاً ناپرهیزی کرد و تا جا
داشت با سیر ترشی و زیتون پرورده دست ساز، افتاد به جون ماهی‌ها. پدرش
با تعجب از این همه اشتها نگاش می‌کرد و خوشحال بود که می‌دید این

تغییرات داره خیلی زود اتفاق میفته. طلا وقتی به چهره‌ی داییش خیره می‌شد به مهربونی نامحسوسی رو می‌دید که تو چهره‌ی هیچ کسی تا به حال مشاهده نکرده بود. با مادرش خیلی فرق می‌کرد، مادرش زود تند می‌شد، زود حال و هواش به هم می‌ریخت، زود و عجله‌ای قضاوت می‌کرد؛ اما دایی رسول در کمال خونسردی و آرامش زندگیش رو جلو می‌برد، کسی چه می‌دونست! شاید حاصل سال‌ها تنهایی زندگی کردن تو این جای بکر و کم سر و صدا و خو گرفتن با دریا و ماهی‌هایی بود که هر روز باهاشون تبادل داشت. دایی رسول سال‌ها پیش همسرش رو تو یه تصادف از دست داده بود و هیچ ثمره و خاطره‌ای از اون ازدواج کوتاه مدتش نداشت. ازدواجی که تو چهل و پنج سالگی با خواستگاری اون دختر سی ساله‌ی ماسوله‌ای رخ داده بود و فقط یه سال دووم داشت. بعد از مرگ لیلا، دایی رسول عزلت گزید و دیگه دنبال هیچ عشقی نرفت، موند تو همون کلبه عاشقونه‌ای که با همسرش ساخته بود و حتی سال تا سال هم از اونجا بیرون نزد، غرق شد تو دل دریا و با ماهی‌گیری شب و روزهای خودش رو سر کرد. محمودی آخرهای شب برگشت. هر چقدر طلا و دایی رسول گفتن که بمون و حداقل صبح زود برو، کار چاپخونه رو بهونه کرد و راهی شد و طلا تازه بعد از رفتن پدرش بود که متوجه شد واقعاً تنها شده و تو خودش مچاله شد. نه این که با دایی غریبی بکنه؛ اما خب نبود مادر و پدر در کنارش اونم برای اولین بار تجربه جدیدی بود که شاید بد هم به نظر نمی‌اومد. اون شب دایی کلی باهاش حرف زد، طرز تهیه زیتون پرورده دست‌ساز خودش رو که حسابی از طلا دل برده بود رو داد و بعد با نگاه به عقربه‌های ساعت‌دیواری با یه شب‌بخیر به سمت تنها اتاق اون کلبه رفت، گفت که باید صبح خیلی زود بلند بشه و بره دریا و حتی به طلا گفت که اگه قول بدی زود

بخوابی تو رو هم با خودم می‌برم و طلا مثل بچه‌های حرف گوش کن چشم گفت و رفت که بخوابه؛ اما خودشم خوب می‌دونست تا بخواد به جای جدیدش عادت کنه دو سه شبی زمان می‌بره. وقتی بی‌خوابی افتاد به جوشن یاد قصه‌ای که می‌خوند افتاد، یادش افتاد که اون رو با خودش آورده. سلانه سلانه به سمت چمدونش رفت و زیپ پرسر و صداش رو باز کرد، با حرص از این صدا بینیش رو چین داد و لبش رو گزید و خیلی زود یه دسته کاغذ سیاه شده رو بیرون کشید. اومد به سمت رختخوابش خیز برداره که دید دایی دستش رو روی کلید برق گذاشته، با لبخند گفت:

- خوابم نمی‌بره.

- چراغ روشن این اتاقم نمی‌ذاره من بخوابم.

طلا پرید و زودی روشنایی روی دیوار رو روشن کرد و گفت:

- این که دیگه اذیتتون نمی‌کنه؟

- پول گاز زیاد میاد.

طلا با حرص خنده‌داری چراغ قوه‌ی کوچکی از تو کیفش درآورد و گفت:

- فکر نکنم دیگه این یکی مزاحم شما باشه.

- اون از همه بیشتر مزاحمه.

- دایی!

- خب، چشمت اذیت می‌شه دایی جون، من به فکر خودتم.

طلا نوشته‌ها رو رها کرد تو چمدونش و گفت:

- پس اون چراغ رو خاموش کنید، چون منم نگران دستتونم، یه وقت همون جا خشک می‌شه ها!

- ای پدرصلواتی!

طلا با ریزخنده‌ی شیطنت‌آمیزی سرش رو کرد زیر پتو و دایی با خاموش کردن چراغ، به اتاقس برگشت و خیزید تو رختخواب گرمش. رباب کار سختی ازش خواسته بود؛ راضی کردن طلا به زندگی دوباره، تلاش برای فراموشی.

بارون اون شب بارون زیبایی بود، نم‌نم و آهسته به شیشه مشبک و رنگی پنجره می‌خورد و برای طلا لالایی شبانه می‌شد. بارون رؤیای همیشگی طلا بود، رؤیای زیبای کودکی‌ش، رؤیای روزی که شاهرخ به خواستگاریش اومد با یه دسته گل ارکیده، با یه صورت مهربون که دلبری می‌کرد و اونو احساسش رو پاره‌پاره خواستن می‌کرد. اون شب، بعد از پایان بارون، آسمون زودی پر شد از ستاره، همه پرنور و چشمک‌زن! اون شب، همه قلب‌ها آهسته می‌تپید جز قلب یه نفر، همه چشم‌ها به خواب رفته بود جز چشم‌های یه نفر و اون یه نفر شاهرخی بود که چمدونش رو بسته بود برای سفر، سفری که تنها و تنها خدا پشت و پنااهش بود.

دریا آرام بود، آرام‌تر از قلب پریشون طلا! دایی رسول دستش رو رها کرد و گفت:

- می‌گن دنیا مثل دریاست و ما آدم‌ها تو این دریا شناگریم، بعضی ماهر و بعضی هم ناشی، فکر می‌کنم تو دنیام شناگر ماهری نبودم.

طلا زیرچشمی اون رو نگاه کرد و گفت:

- چرا این فکر رو می‌کنید؟

- خب... خیلی چیزها باعث می‌شه این جور فکر کنم، مهم‌ترینش ناشی بودن تو انتخاب‌های زندگیه که آدم رو زمین می‌زنه.

طلا لب و دهن غنچه کرد و گفت:

- باز فیلسوف شدی دایی! اگه لیسانس نگرفته‌م رو مسخره نمی‌کنی که بگی بذارم لب کوزه و آبش رو بخورم، لطفاً صریح و دقیق بگید منظورتون چیه.

- واضحه طلا جان، منظورم اینه انتخاب‌هام توی زندگیم خیلی ناشیانه بود، انتخاب جدایی از خانواده‌م تو بیست سالگی، انتخاب تنها زندگی کردن تا چهل و پنج سالگی، انتخاب اجبار عشق، درست تو زمانی که درهای قلبم بسته بود...

نفسی بیرون داد و ادامه داد:

- گاهی حس می‌کنم به خاطر ناشی بودن تو زندگیم بود که همه چی از کفم رفت.

- بعضی‌هاش قابل جبرانه دایی، مثل برگشتنتون پیش عزیز و آقاجون، اونا هنوزم چشم انتظارن.

دایی رسول دست تو بارونی طوسی‌رنگش کرد و بعد گردنش رو کج کرد، لبخند بی‌روحي نشوند روی ل..*باش و گفت:

- خیلی زمان از روزهای ناشیانه‌ی من گذشته که اگه چیزی هم برای جبران باقی مونده باشه زیاد ارزشمند نیست اما تو... .

طلا فهمید که قراره ته این مقدمه‌چینی به کجا برسه، نفس تندش رو یهو خالی کرد بیرون و درحالی‌که یه تای شال نازکش رو روی شونه می‌انداخت بحث رو عوض کرد:

- هنوزم اون بچه همسایه‌تون باهاتون میاد ماهیگیری؟ هنوزم به موج‌ها می‌رسه بی‌طاقت شیرجه می‌زنه تو آب؟

دایی رسول پیشونی به پیشونی طلا سایید و تو صورتش گفت:

- ماهی‌گیری...موج... .

پلک‌هاش رو آرام روی هم گذاشت و گفت:

- موج‌ها خوابیده‌اند آرام و رام طبل طوفان از نوا افتاده است.

طلا تا آخر شعر رو گرفت و گفت:

- تو همچون گل ز خندیدن، لب‌ت با هم نمی‌آید. روا داری که من بلبل، چو بوتیمار بنشینم.

دایی دست رو شونه اون گذاشت و همراه خودش اون رو به حرکت انداخت، کنار ساحل قدم‌زنان راه می‌رفتند و به گوش‌ماهی‌ها و صدف‌ها یه دهن کجی بزرگ می‌کردن، موج‌ها بلند بود و به سینه تخت دریا که برخورد می‌کرد، شتابان به ساحل می‌اومد و پاهای اون‌ها رو خیس می‌کرد. دایی طبق عادت چکمه‌های لاستیکی و سیاهش رو به پا کرده بود؛ اما طلا با اون دمپایی‌های

ساده لانگشتی پا فرو می‌کرد تو ماسه‌های خیس و سرد و از این حس بکر غرق لذت می‌شد. خیلی جلو رفته و تقریباً زمان زیادی رو بدون هیچ حرفی سپری کرده بودن که دایی رسول بی‌مقدمه و یهویی گفت:

- طلا وقت دادگاهت کیه؟

طلا حیرون و مات از این سؤال ناگهانی، لب گشود و گفت:

- دادگاه؟!

دایی ایستاد و طلا هم همین‌طور. سر به سمت قایق‌های مخصوص ماهیگیری تو دریا کشید و بعد فکر کرد که دلیلی برای نگفتن پشیمونیش نداره:

- فعلاً از تصمیم منصرف شدم.

دایی رد نگاه اونو دنبال کرد و به یکی از رفقای ماهیگیرش از دور دست تکون داد، بعد هم گفت:

- متناقض حرف می‌زنی!

طلا ابرو در هم کشید و گفت:

- چرا؟ چطور؟!

- فعلاً جمله‌ت می‌گه یعنی رو تصمیمت هستی؛ اما فعلاً دست ننگه داشتی و منصرفی و جمله‌ت می‌گه یعنی دیگه جدایی رو نمی‌خوای، معمولاً انصراف دادن از چیزی یعنی به کل بی‌خیال شدن، یه جور فراموشی ابدی.

طلا زد تو یه فاز دیگه:

- دایی شما واقعاً باید استاد دانشگاهی چیزی می‌شدین.

دایی با خنده گفت:

- همین الانم استادم، استاد همه این ماهی سفیدها، کپورها، شیرها.

طلا قهقهه زد و دایی رسول دوباره گفت:

- شاهرخ پسر خوبیه! از اون شاخ شمشادها ییه که سخت لنگه‌ش پیدا میشه.

قلب طلا تیر کشید، ته دلش با تموم وجود حرف دایی رو تصدیق کرد اما غرورش سنگین و رنگین بهش اجازه‌ی کلامی رو نداد.

دایی ادامه داد:

- نمی‌خوام با حرفام حال و هوات رو به هم بزنم. نمی‌خوام نصیحتت کنم و روزه روزهای تلخ بعد از طلاق رو برات بخونم؛ اما فقط دلم می‌خواد یه جمله بگم و رسالت خودم رو به عنوان یه دایی به انجام برسونم.

طلا مشتاقانه به اون خیره شد و دایی با همون لحن گیرا و دلنشین گفت:

- آدم‌هایی که جنس دلشون مخملی و نرمه، آدم‌هایی هستن که با سادگی پیوند خوردن، نمی‌شه بهشون انگ زد، از سر سادگی گاهی اشتباهی می‌کنن که برایشون بهای سنگینی داره، برایشون قیمت‌دار می‌شه، شاهرخ جزو اون دسته آدم‌های دل مخملی ساده‌ست، جزء اوناییه که با ندونم کاری... پنهون کاری نه طلا... دارم می‌گم ندونم کاری، با این ندونم کاری اشتباهی کرد که بهاش از دست دادن قلب تو بود. نمی‌دونم چه فکری برای روزهای بعد از اینش کرده؛ اما امیدوارم به زودی متوجه بشه و قدم بذاره جلو... .

- اون... .

- نمی‌دونم تو چه فکری برای روزهای بعد از اینت کردی اما... اما ای کاش تو هم... .

طلا خواست بگه که شاهرخ قدم جلو گذاشت، خواست بگه که این خود بی‌رحم بودم که اون رو پس زدم اما باز قفل شد، باز زبونش قفل شد و همه توجهش معطوف قلب پرتپشش شد.

قرار بود واسه شام باقلاقاتق درست کنن. طلا با ذوق و شوق پیشبند بسته بود و تو آشپزخونه دور دایی رسول می‌چرخید. قابلمه رو که آب کرد و گذاشت رو گاز هنوز روغن و نمک اضافه نکرده بود که دایی به دو خودش رو رسوند و گفت:

- وایسا ببینم.

طلا دست به کمر عقب کشید و دایی چشم چهارتا کرد:

- چه خبره دختر انقدر آب بستی بهش؟ مگه آشه؟

طلا از پشت اون سرک کشید تو قابلمه و گفت:

- درست ریختم دیگه دایی!

دایی رسول با تعجب قابلمه‌ی پر آب برنج رو خم کرد تو سینک و گفت:

- این یه بند انگشته؟!!

طلا چیزی نگفت و دایی با مهارت تموم قد یه بند انگشت روی برنج آب نوه داشت و بعد با زدن نمک و خیلی جزئی روغن، شعله گازش رو ملایم کرد. طلا با لبخندی شیرین به حرکات دست اون نگاه کرد و بعد گفت:

- من هیچ وقت پلوی دمی رو یاد نمی‌گیرم، این نکته اصلی یه بند انگشت آب رو که مرز دون شدن و شفته شدن برنجه من هیچ وقت یاد نمی‌گیرم.

دایی در قابلمه رو گذاشت، یه کوچولو با دست زد به پهلوی اون و گفت:

- واسه خاطر اینه که همش پلو آبکش ریختی تو شکمت، از مامانت تعجب می‌کنم که تموم خواص برنج خوب رو با آبکش کردن برنج از بین می‌بره.

طلا لب و دهن غنچه کرد و گفت:

- خب چون من و بابایی ته دیگ دوست داریم.

دایی یکی دیگه هم زد تو شکم اون و با خنده گفت:

- شکموها!

یه ربع بعد هنوز دایی سر باقلاقاتقش بود که گوشی طلا زنگ خورد. خم شد و از روی میز تلویزیون، گوشی رو برداشت، با دیدن اسم «مامان جان» لبخند پرشوقی نشوند رو لب‌هاش و گفت:

- سلام به مامان خوشگلم! آره خوبیم عزیزم... خیلی خوب... وای مامان نمی‌دوننی امروز چقدر به ما خوش گذشت، عالی بود... رفتیم بازار و کلی خرید کردیم... فکر کنم اندازه کل حساب بانکیم پول خرج کرده باشم... آره دایی هم

خوبه... داره شام درست می‌کنه... دستپختش معرکه‌ست مامان... واقعاً جای همتون خالیه... چی؟... کی زنگ زده بود؟... مهران؟ دوباره؟

دایی نیم نگاهی به صورت برافروخته اون انداخت و طلا دوباره ادامه داد:

- آره... آره به خودمم زنگ زد از قصد جواب ندادم... ولش کن مامان... گفتم چیزی نیست... باشه... باشه شما هم سلام برسونید، از طرف منم عمه رو ببوسید و بهش بگید دلم خیلی براش تنگ شده... قربونت برم... باشه... باشه چشم... خداحافظ.

هنوز از صفحه تماس گوشی خارج نشده بود که دایی گفت:

- مهران کیه؟

طلا لب‌گزید و گفت:

- خواستگار قبلیم!

- چی ازت می‌خواد؟

طلا پوزخند زد:

- یه دل عاشق.

دایی با تعجب ابروهای پرپشتش رو بالا انداخت و گفت:

- اما تو... .

- خیلی وقته جوابم رو بهش دادم، اونم رفته و دیگه این‌جا نیست اما... .

- پس چرا دوباره اومده سراغت؟

طلا ولو شد یه گوشه‌ی دیوار و تکیه‌ش رو محکم کرد به پشتی طرح‌دار، بعد هم گفت:

- چون فکر می‌کنه بعد از شاهرخ ممکنه من دوباره حواسم بره پیشش.

دایی با شیطنت و کفگیر به دست اومد تو درگاهی آشپزخونه و گفت:

- یعنی نمی‌ره؟

طلا برگشت سمت دایی و جور عجیبی بهش نگاه کرد بعد هم گفت:

- معلومه که نه.

دایی نفس عمیقی کشید و برگشت سر غذاش و طلا با نیم نگاهی به قامت کشیده‌ی اون که قطعاً خودش هم قد بلند و کشیدگی اندامش رو از اون به ارث برده بود، پاهاش رو جمع کرد تو سینه و دست‌هاش رو قلاب‌وار دور زانوها انداخت و خیره شد به محقر وسایل خونه دایی که تو اتاق چوبی قشنگش جا شده بود؛ یه کمد چوبی خیلی قدیمی که توش لباساش بود، یه قفسه آهنی کوچیک پر از کتاب‌های دوست داشتنیش، چند دست رختخواب که خیلی ماهرانه تو یه گنجه دیواری جمع شده و روش ملحفه گلدار آبی‌رنگ کشیده شده بود، یه قالیچه دستبافت قدیمی که پهن شد رو کف چوبی زمین بود و یه تلویزیون و ویدئو جمع و جور بی‌هیچ وای. فای و ماهواره و وسیله‌ی الکترونیکی جدیدی، در و دیوار پر بود از قاب عکس‌های کوچیک و بزرگ خودش و لیلا و یه تابلو فرش کوچیک از خانه‌ی خدا که می‌گفت کار دست خود لیلاست.

دایی سال‌ها با این اندک وسایل بدون هیچ عشقی، بدون هیچ راه دررویی به بیرون، میون آدم‌های دیگه زندگی کرده بود. مرد عجیبی بود، تو روزگاری که آدم‌ها هزار رنگ بودن، دایی جزء اون دسته آدم‌های جذاب یه رنگ بود و طلا خوشحال بود از داشتنش. ده دقیقه بعد رؤیاها و خیالات با جمله دایی در هم ریخت:

- طلا خانم سفره رو بنداز، ببین دایی چی کرده برات.

نهال هنوزم باورش نمی‌شد که اون زیرزمین فکستنی و مستقل رو از دست داده باشن. وقتی به دور و برش نگاه می‌کرد دلش از ادامه زندگی می‌گرفت، این‌جا، جایی بود که از این به بعد باید تموم شب و روزها رو توش سر می‌کرد، همین اتاق سی متری که تا قبل از این تو خونه آقای شفیعیان اتاق شخصیش بود.

نیمی از وسایل هنوز از کارتن خارج نشده بود، چون جایی براشون نبود. نمی‌دونست چطوری باید این اتاق رو بچینه، حسابی کسل شده بود و داشت حرص می‌خورد. اصلاً لب به شکایت باز نمی‌کرد؛ اما همه‌چیز رو می‌ریخت تو خودش و این بدجور عذابش می‌داد. خونه‌ای که برای زندگیشون انتخاب شده بود یه خونه خیلی بزرگ بود، از اون خونه‌های بافت قدیمی با یه حوض مستطیل بزرگ وسط حیاطش، از اون خونه‌ها که یه عالمه اتاق داشت تو در تو با ایوون یکدست، از اون خونه‌ها که دوتا زیرزمین از دو طرف ساختمون‌هاش داشت و دستشویی‌ش گوشه‌ترین قسمت حیاط بود، از اون خونه‌ها که به درخت‌های میوه‌ش خوب رسیدگی نشده بود و اکثرشون خشک و بی‌بار بودن،

از اون خونه‌های پرهیاهو از صدای آدم‌ها و بچه‌ها، از اون خونه‌ها که زندگی توش یه جور دیگه جریان داشت.

خونه‌ی اونا خونه چند تا خونواده‌ی دیگه هم بود، اون دستشویی و حموم، مشترک با همه اون خونواده‌ها بود، اون آشپزخونه گوشه‌ی حیاط که یه اجاق بزرگ داشت و یه یخچال کوچیک و چند دست کابینت آهنی زنگ زده برای همه خانوم‌های اون خونه بود، اون خونه، خونه‌ی بزرگی بود؛ اما سهم امید و نهال فقط 30 متر اتاق مستقل از اون خونه بود.

صبح‌ها زندگی خیلی زود جریان پیدا می‌کرد، با هیاهوی بچه‌ها برای رفتن به مدرسه و با هیاهوی آدم‌های مختلف سر اتفاقات سرسری افتاده، صدای زن‌ها همیشه می‌اومد، در حال آشپزی، سبزی پاک کردن، غر زدن به همدیگه، صدای مردها هم گاهی بود، عربده‌های آدم‌مفنگی‌ها، فحش و بد و بیراه‌های بحث با صاحبخونه و مردهایی که گه‌گاه سر بچه‌هاشون غرغر می‌کردن.

بوی این زندگی هم یه جور دیگه جریان داشت، بوی سیگار، تریاک، بوی سیرابی، بوی پیاز و سبزی سرخ کرده، بوی چاه فاضلاب بالا زده، بوی تن مونده از خستگی مردها و زن‌هایی که از نبود آب نمی‌تونستن حموم برن و بوی دود کارخونه‌ای که مدام می‌پیچید تو حیاط و در کنار هوا، جسم آدم‌های اون خونه رو هم نابود می‌کرد.

نهال می‌ترسید، می‌ترسید حتی برای یه لحظه کوتاه از اتاقشون خارج بشه. امید وقتی صبح می‌رفت نهال دوید به طرفش و گفت:

- امید من می‌ترسم!

امید خندید و گفت:

- از چی می ترسی؟

نهال از پوزخند اون خجالت زده شد و دیگه چیزی نگفت و امید هم بی هیج حرفی رفت سرکارش و حالا تا اومدنش خیلی مونده بود. وقتی یکی آروم زد به شیشه در اتاقشون از فکر و خیال پرید بیرون و گفت:

- بله؟

صدای زن ترک زبان با غلیظترین لهجه به گوشش رسید:

- نئجه سن همساده؟ «حالت چطوره همسایه؟»

نهال آب خشک گلوش رو به زور پایین داد و رفت سمت در، قفل زهوار دررفته رو کشید و در با شتاب ناگهانی و بی هوا از هم باز شد. هیکل چاق و گوشتی زن صاحبخونه تموم درگاهی رو پر کرده بود. لب باز کرد و زودتر از اون گفت:

- سلام، صبح بخیر.

زن صاحبخونه لبخند بیرومی زد و باز با همون لهجه ادامه داد:

- گله جه گیز خیر. «عاقبت شما بخیر.»

نهال که با گیجی به صورتش زل مونده بود، زن کمی شونه هاش رو چپ و راست کرد و بعد گفت:

- ترکی بیلیسن؟ «ترکی بلدی؟»

نهال فقط تونست در جواب جملات اون سری تکون بده و بگه ترکی بلد نیستم.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا زن لهجه‌ش رو کمی صاف و صوف کرد و با فارسی دست و پا شکسته جملاتش رو به زبون آورد:

- بینم دختر جان، شوهرت خانه است؟

نهال سری به تندی تکون داد و گفت:

- نه، همسرم دیر وقت میاد.

زن پوزخند ریزی زد و پشت چشم نازک کرد. معلوم بود که از لحن حرف زدن پر از نزاکت نهال متعجب شده، یه آبروی نازک زرد کرده‌ش رو بالا انداخت و گفت:

- کی میاد؟

- تقریباً هفت و هشت شب، چطور؟!

زن یهو جدیت خاصی پیدا کرد و روسری گل گلش رو عقب‌تر کشید و گفت:

- من نمی‌دانم شوهرم با شوهرت حرف زده یا نه اما خوبه که بدونی قرارداد شما تا دو ماه دیگه است، یعنی اول اردیبهشت سال جدید باید اتاق خالی کنید. آخه می‌دونی دختر جان، من یه دونه پسر دارم، سربازه، وقتی برگرده می‌خوام براش زن بگیرم و بیارم تو این خونه، حالا هم که می‌بینی این اتاق رو بهتون دادیم واسه خاطر عباس آقاست و بس، وگرنه هم خود شما خوب می‌دونی هم ما که تو این وقت سال، تو سرمای زمستون هیچ جایی اتاق اجاره نمی‌دن. درمورد کرایه هم شوهرم با شوهرت صحبت کرده، فقط می‌مونه چندتا سفارش که اونم بلقیس، این همسایه دیوار به دیوارتون بهت می‌گه، راستی... .

یه نیم‌نگاه دزدکی به داخل اتاق انداخت و ادامه داد:

- بچه مچه که نداری؟

نهال با شنیدن اسم بچه ناخودآگاه دستش روی شکمش جمع شد و یاد جنین از دست رفته‌ش افتاد و زن صاحب‌خونه با چشم‌های درشت شده گفت:

- حامله‌ای؟

نهال به تندى گفت:

- نه!

زن دستش رو از درگاهی در برداشت و هیکل چاقش رو تگون داد و وقتی داشت به سمت حیاط بزرگ می‌رفت با صدایی که تقریباً خیلی از همسایه‌ها می‌شنیدن گفت:

- این چند ماه رو بی‌دردسر سر کن تا کلاهمون تو هم نره، بعد هم شما رو بخیر و ما رو به سلامت.

نهال به دنبال رد قدم‌های اون سرک کشید تو حیاط و سوز سرد هوا رو به یکباره به تن کشید که صدایی بیخ گوشش گفت:

- غرغر می‌کرد؟

نهال از جا پرید و سریع سر و گردنش رو چرخوند عقب، مقابلش یه زن درشت اندام سیاه چرده رو دید که با چشم‌های درشت و دندون‌های سفید و مرواریدی شبیه بازیگر سیاه‌پوست‌های آمریکایی بود. چادر عربی به سر داشت و نهال با اولین جمله فهمید که اون جنوبیه.

- چی بهت می‌گفت؟

نهال دستش رو حائل چهارچوب کرد و گفت:

- هیچی، فقط... فقط داشت سفارش می‌کرد که دو ماه مهلت قراردادمون رو از یاد نبریم.

زن که خودش رو بلقیس معرفی کرد و نهال فهمید همسایه دیوار به دیوارش اونه گفت:

- مال کجایی؟ بهت نمیاد مال این طرفا باشی!

نهال لبخند کوتاهی نشوند روی لب‌هاش و گفت:

- خب من... یعنی ما... من و امید مال این اطراف نیستیم.

بلقیس بازم با خنده دندون‌های صدفیش رو به نمایش درآورد و گفت:

- این رو که خودم فهمیدم، خب مایوم مال ایجا نیستم، میگم مال کدوم شهرستانی؟

نهال نفسش رو یهو بیرون داد و به این فکر کرد که مال کدوم شهر این کشور بزرگه، مال مشهد، مال اصفهان، مال تبریزه یا جنوب! هیچی نمی‌دونست، تو پرورشگاه هیچ وقت از اصالت صحبت نمی‌شد. اونجا هیچکس دنبال این نبود که بیینه مال کدوم شهره، اونجا همه دنبال یه خانواده بودن، یه مادر، یه پدر، یه جمع گرم و صمیمی و یه آغوش پرمهر که بشه بهش تکیه کرد؛ اما از وقتی رفت خونه آقای شفیعیان، از وقتی فرزندخوندهی اونا شد، فهمید معنی اصالت رو، فهمید که آقای شفیعیان اصالت پدرش یزدیه و مریم مامان هم اهل تهرانه

و می‌دید که گاهی سامان با شیطنت ادای لهجه یزدی رو در می‌آورد و می‌گفت من یه یزدی اصیلم.

بلقیس که صداش زد به خودش اومد و معذرت‌خواهی کرد. سؤال آخر اون بی‌جواب موند چون یه پسر بچه درست به سیاهی خود بلقیس اومد پایین ایوون و درحالی‌که سر به بالا گرفته و نفس‌نفس می‌زد رو به بلقیس گفت:
- یوما... یوما نهار چیه؟

بلقیس دست‌های کلفت و سیاهش رو محکم به روی سینه زد و با خنده‌ای شیرین گفت:

- قلیه گذاشتم عمری! «قلیه گذاشتم عمر من!»

پسر بچه با شوق و ذوق دوید و از دو پله بالا اومد و خودش رو انداخت تو بغل بلقیس. نهال با شوق خاصی پسر بچه‌ی سیاه سوخته رو نگریست و بعد گفت:
- پسر شماست؟

بلقیس که حسابی از این همسایه جدید خوشش اومده بود به سرعت گفت:
- غلامتانه.

نهال دست کشید رو موهای فر فری بچه و بعد گفت:
- آقاست.

پسر بچه چند دقیقه‌ای تو بغل مادرش موند و بعد با اومدن بچه‌های دیگه دوید به سمت حیاط و به دقیقه نکشید که تو اون سرمای یخ شکن بازی

فوتبالشون رو از سر گرفتن. سر و صداهاشون که اوج گرفت، نهال دستی به بازوی بلقیس کشید و بعد گفت:

- خانم صاحب‌خونه گفت از شما بپرسم که چه کارهایی رو باید رو اسلوب خاص خودش انجام بدم، می‌شه برام بگی اون قانون و مقررات چیه؟

بلقیس سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

- اینم قر و فریه که تازگیا واسه مستأجرهاش میاد.

نهال با چشم‌های منتظر زل زد به لب‌های اون و بلقیس دستش رو کشید به سمت حیاط و گفت:

- چي خاصی نیست، می‌خواد بگه ای دست‌شویی همون یه دونه‌ایه که او سر حیاطه، حموم هست ولی خو شلوغه همیشه، اگه بخوای اذیت نشی باس بری بیرون، هنو از ای حموم عمومی نمره‌ها هست، البته مو می‌گم نمره‌ها تمیز تره، آخه تو عمومی‌ها ای سربازها میان و می‌رن، پرشپش و کثافته! خون تو تن نهال یخ بست، اولین شوک ناباور زندگیش.

بلقیس دستش رو به سمت نیمچه آشپزخونه حیاط کشید و ادامه داد:

- نوبتی باید بیای آشپزی کنی و ظرفتا بشوری، مثلاً نوبت تو همیشه دیگه بعد منه... .

لبش رو نزدیک گوش نهال برد و بعد گفت:

- البته تو اتاقت هم می‌شه پخت و پز کنی، از این آلا دین قدیمی‌ها دارم، یکی می‌دم بهت ولی خب غدقنه، بفهمه دخلمونو میاره. یواشکی باید انجام بدی، چون هیچوقت با ای وضع نمی‌شه غذا پخت.

نهال در لحظه اجاق گاز و فر و هزاران هزار غذای خوشمزه و دلبرانه‌ای رو که قرار بود برای امید بپزه فراموش کرد و سرش رو پایین انداخت و بلقیس هم چنان ادامه داد:

- یه طنابم می‌تونوی از او درخت انگور ببندی تا ای دیوار که می‌خوره به دستشویی، اوجا هم رخت‌ها رو پهن کنی، پول آب و برق هم سر کرایه‌ها اضافه می‌کنه، واسه تلفنم باید پول بدی، عصرها آقا تقی شوهرش تو حیاط می‌شیننه پای تلفن و هر کی بخواد می‌تونه بره و پول بده و تلفن کنه.

نهال میون کلام اون گفت:

- الان که دیگه همه موبایل دارن.

بلقیس با حسرت خاصی به نهال و سر و لباسش که اصلاً به آدم‌های بدبخت بیچاره نمی‌خورد، نگاه کرد و بعد گفت:

- ایجا هنو خیلی‌ها موبایل ندارن.

نهال ناباور اما متعجب و بهت‌زده دست‌های یخش رو مشت کرد و بلقیس یهو به حرف افتاد و این بار دقیق‌تر خیره شد تو چشم‌های نهال و گفت:

- راستی یه چی از همه مهم‌تر یادم رفت بهت بگم.

- چی؟

- تا قبل ساعت ده همه باید تو اتاقشان باشن، وگرنه هر کسی دیر کنه، ساعت ده در قفل می‌شه و اون پشت در می‌مونه، کلیدم که هیشکی نداره، طاهره خانم و آقا تقی هم اصلاً التماس سرشان نمی‌شه، خدا شناس‌ها خیلی بی‌رحمن.

نهال با چشم‌های به‌خون نشسته‌ش حیاط بزرگ رو دور زد. سه‌تا دختر با ژاکت‌های رنگی رنگی و دمپایی‌های گل و گشاد تو پاهاشون دست‌های سرخ از سرماشون رو در هم کرده بودن و میون درخت‌ها آلیسا آلیسا می‌کردن و پسر بچه‌ها که پسر بلقیس هم می‌نشون بود داشتن با توپ دنبال هم می‌کردن، دختر جوونی راه می‌رفت و معلوم نبود کتاب داستان می‌خونه یا کتاب درسی که انقدر توش غرق شده، یه زن چادر به کمر هم استکان‌های چایش رو دم حوض می‌شست و دو-سه نفر دور آقا تقی ایستاده بودن منتظر تلفن زدن، طاهره خانم هم رو سر یکی از مردها واسه دیر دادن کرایه‌ش غرغر می‌کرد و گاهی به ترکی فحش و بد و بیراه هم می‌گفت. نهال بی‌طاقت از وضعیت عجیبی که مشاهده می‌کرد، سریع پلک‌هاش رو روی هم فشرد و نفسش رو حبس کرد. بلقیس دست سفید اون رو گرفت تو دست‌های تیره و ضمخت خودش و گفت:

- خوبی؟

نهال پلک گشود و گفت:

- خوبم.

بلقیس یه نیم نگاه به سر تا پای اون انداخت و بعد با لحن خاصی گفت:

- تو مال ای زندگی نیستی، از چشات، از تعجبت، از حال و هوات معلومه
سرنوشت و تقدیر کشاندت ایجا.

نهال خیره شد تو صورت اون، این زن خیلی زود فهمیده بودش، دستش رو
محکم فشرد و گفت:

- کمک کن بتونم زندگی کنم، بتونم شبیه شما زندگی کنم، تقدیر خواسته که
اینجور باشم.

بلقیس بی هیچ حرفی یهو دست پشت کمر اون گذاشت و با یه جهش اون رو
به بغل کشید، سرش رو به سینه فشرد و گفت:

- تونوم مثل خواهرم، هواتو دارم.

قند تو دل نهال آب شد. خواهر! خواهر! اسمی که همیشه براش غریب بود؛ اما
کم کم آشنا می شد.

زمان دیر می گذشت، اتاق براش حکم سلولی رو داشت که برای فرار ازش حتی
این حیاط و کوچه پس کوچه ها هم کم بود. سردرد گرفته بود، احساس می کرد
فشارش از این حجم شوک شدگی در حال بالا و پایین شدن. یه گوشه از اون
اتاق فکستنی افتاد و از سرمای جانسوزی که رخنه کرده بود به تن دیوار تو
خودش مچاله شد.

درست ساعت هشت شب بود که امید خسته و کوفته با تنی که حتی نا
نداشت چپ و راستش کنه، وارد حیاط بزرگ اون خونه شد. حیاطی که اول
صبح شلوغ بود و حالا خلوت و بی صدا فقط پذیرای قدم های خسته ی اون بود.

هنوز پا رو اولین پله ورودی ایوون نگذاشته بود که صدای آقا تقی صاحب‌خونه رو شنید:

- امید خان! امید آقا پشرم! یه دقه بیا اینجا.

امید با همون قدم‌های خسته عقب‌گرد کرد و مقابل آقا تقی ایستاد. سرش رو کج کرد و بعد یه سلام نصفه و نیمه گفت:

- بفرمایید؟

آقا تقی با دمپایی‌های پلاستیکش شلخ زد رو موزاییک‌های ترک خورده و جلو اومد. کمرش خم بود و یه جلیقه بافت خاکی رنگ جذب پوشیده بود رو پیراهن آبی که اصلاً در کنار پیژامه و اون جوراب‌های پشمیش ترکیب به جایی نبود. به امید که رسید موهای کم پشتش رو با کف دست صاف کرد و بعد درحالی که چشماش رو به زور باز نگه می‌داشت گفت:

- خوبی امید آقا؟

امید به سر تا پای آشفته‌ش خیره شد و ناخودآگاه یاد آ تقی سریال آینه عبرت افتاد که انصافاً هم این آقا تقی از اون آ تقی چیزی کم نداشت، کی می‌دونست! شاید هم یه الگو بود براش.

امید دستی از روی خستگی به پشت گردن و شونه‌هاش کشید و بعد گفت:

- خوبم شکر خدا!

آقا تقی کمی به اون نزدیک‌تر شد و تقریباً تو سینه‌ی اون رفت و امید با تموم وجودش بوی مواد رو به مشام کشید، پلک که به هم زد گفت:

- بین پشرم، اینجا واشه خودش یه قانون و مقرراتی داره، صبح زود عیال رو فرستادم تا بانو رو ملتفت کنه اما حالا می‌مونی شما که معلومه خودت یه پا قانون و مقررات دونی.

امید تشکر کرد و گفت:

- می‌شنوم.

آقا تقی بینیش رو از سرما یه ضرب بالا کشید و گفت:

- واشه کرایه... که خب با خودت و عباس آقا کنار اومدیم؛ اما می‌مونه پول آب و برق و گاز که... .

امید پوزخند زد و زیرلبی گفت:

- گاز!؟

- آره خب! نیگا نکن الان قطعه، خب نشستی داره، خطرناکه، باس بیان درشتش کنن، تنبلی دیگه مال اداره گازه.

امید بی‌حوصله از این حرف‌ها که مطمئن بود بحث درباره‌شون بی‌نتیجه‌ست، خیلی زود دست گذاشت رو شونه‌ی لاغر و نحیف آقا تقی و گفت:

- من پول آب و برق و گاز رو روی کرایه با شما حساب می‌کنم خوبه؟

برق خوشحالی چشم‌های خمار و گود رفته‌ی آقا تقی رو روشن کرد و امید خواست با عذرخواهی بره تو اتاقش که آقا تقی آرنجش رو چسبید و گفت:

- راشتی تلفنم هست پشرم. شبی، نصفه شبی، کاری... چیزی پیش اومد در خدمتیم، حساب اونم... .

امید «چشم» گفت و تشکر کرد و کم‌کم رفت تو اتاقشون، هنوز از جمله‌ی آخر اون از باب تلفن تو خنده بود که به محض ورود به اتاق و حس کردن هوای سرد که فرق چندانی با بیرون نداشت متعجب زل زد به دور و برش و بعد زیر لبی گفت:

- چرا انقدر اتاق سرده!

شروع کرد به صدا زدن:

- نهال! نهال! کجایی؟

بعد از وارد شدن کامل به اتاق و یه چرخ کوتاه به چپ و راستش یهو چشماش به گوشه در ورودی، درست همونجایی که ایستاده بود خیره موند. هیکل ظریف نهال در هم پیچیده و مجاله تکیه به در آهنی بود. امید قالب تهی کرد و ناگهانی جلوی اون زانو زد، دست به شونه‌ش کشید و صداش زد:

- نهال؟

نهال هیچ حرکتی نکرد. امید سر اون رو از روی زانوش بلند کرد و دستاش رو گرفت. چشم‌های نهال پلک خورد و با گیجی به اطرافش نگاه کرد. امید دست‌های یخ اون رو تو دست گرفت و سرانگشت‌هاش رو بوسید بعد هم گفت:

- چی شدی تو؟

نهال بدن خشکش رو به تگون انداخت و گفت:

- کی اومدی؟

- تازه رسیدم، اتاق چرا انقدر سرده، چرا بخاری به برق نیست؟
نهال تو دست‌های امید که حالا محاصره‌ش کرده بود، غلتید و بعد گفت:
- روشن نمی‌شد، نمی‌دونم چش شده.
امید به سر تا پای اون خیره شد و بعد گفت:
- چیزیت شده؟ خوب نیستی زیاد.
- فکر کنم حال بد شده بود، سردرد دارم، گیج و منگم.
امید با حال زاری کنار اون افتاد و گفت:
- دور چشمات بگردم! نکن با خودت این جور، یه مدته، تحمل کن! می‌ریم از
اینجا، برات بهترین زندگی رو می‌سازم.
نهال سر به پالتوی یخ امید گذاشت و گفت:
- من اعتراضی ندارم، راضیم.
امید دست برد تو موهای اون و صورتش رو جلو کشید بعد هم گفت:
- من اعتراض دارم، من ناراضیم؛ اما درستش می‌کنم، همه چی رو درست
می‌کنم.
به هم تکیه دادن تا به آرامشی که همیشه از هم می‌گرفتن برسند. نهال
بی‌طاقت به اشک‌هاش فرصت ریختن داد و امید هم برای تسلی، سینه فراخ
کرد برای تکیه کردن اون و چه زیبا بود این حجم از وابستگی که دو نفر رو حل
هم می‌کرد.

امید کز کرده بود زیر پتو. معلوم بود که بیداره اما تو خودش مچاله‌ست و داره به هم می‌پیچه. حال و هواش چند روزی بود که به هم ریخته بود. درست از همون روزی که نهال گفت بیشتر وسایل خونه به دردمون نمی‌خوره، جا براش نداریم و بهتره که ردشون کنیم بره، اون روز تو خودش شکست؛ اما دم نزد و نهال به اختیار خودش چوب حراج زد به جهیزیه ارزشمندش و تموم وسایل نو و آنتیکش رو که اکثراً مورد استفاده هم قرار نگرفته بود رو بار یه سمساری کرد و با مقدار ناچیزی پول برگشت به خونه.

به قد کفایت وسیله برای زندگی محقرشون تو اون خونه کنار گذاشت و مابقی رو هم به قیمت خیلی پایین و حتی رایگان به همون هم خونه‌های دور و برش داد. چهره‌ی همسایه‌ها دیدنی بود از دیدن وسایل نو و آنتیکی که اکثراً مارک‌های معروفی داشتن. نگاهشون از این همه تناقض دارا و نداری تو امید و نهال به گیجی می‌زد؛ اما به خودشون اجازه نمی‌دادن پرس و جویی بکنن و حالا زندگی اونا تو همین اتاق سی متری با یه تخته فرش و یه کمد کوچیک لباس و گاز رو میزی و یخچال کوچیک هتلی یه شکل و شمایل دیگه ای داشت. حالا از میزتوالت و کمد سرتاسری دیواری پر از رگال‌های مانتو و کت و شلوارهای امید خبری نبود، حالا دیگه از گرما و سرمای به قاعده‌ی اتاق خواب با بخور آکالیپتوسی که تو زمستون هوا رو معتدل و عوض می‌کرد خبری نبود، حالا دیگه امید مرد روزهای سخت زندگی‌ای شده بود که باید از صبح خروس‌خون می‌رفت تو اون کارخونه کنسروسازی و کنار یه عالمه کارگر و دیگه فراموش می‌کرد که فوق‌لیسانس داره، مترجمه و تا دیروز واسه خودش یه

حسابدار خوش نام بوده، دو روی سکه‌ای که همه جا ازش نام برده می‌شد اینجا رونمایی کرده و خودش رو نشون داده بود.

نهال با یه نیم نگاه کوتاه به هیکل اون که زیر پتو کوچک‌تر از همیشه شده بود، سر پایین انداخت و با کشیدن چادر رنگی به سر قدم گذاشت تو ایوون و در لحظه با بلقیس روبه‌رو شد. روبه‌روی پسرش روی پاهاش نشسته بود و سفارشش رو می‌کرد:

- باز بقیه پولو چیپس و پفک نخری ها، داداشت که بیاد و بفهمه باهات دعوا می‌گیره، پسر بچه سیاه‌چرده که دو سه روز بعد از اولین دیدار نهال فهمید اسمش «عابده» به مادرش چشم بلند بالایی گفت و سبد خرید رو قاپید و به ثانیه نکشید که قرقی‌وار از رو پله‌های ایوون پایین پرید و بعد هم تو شلوغی آدم‌های تو حیاط که هر کدوم به کاری مشغول بودن، گم شد. نهال بهش سلام داد و بلقیس جا خورده لبخند پهنی نشوند رو ل..*باش و گفت:

- علیکم السلام.

نهال شگفت‌زده از لهجه‌ی غلیظ و شیرین اون لبخندی زد و گفت:

- چه شیرین! یه لحظه حس کردم وسط بازارهای بندری جنوبم، لهجه‌تون رو دوست دارم.

بلقیس که از لفظ قلم حرف زدن نهال حسابی ته دلش غنچ می‌زد، آروم دست کشید به پشت اون و گفت:

- مایوم تو رو دوست می‌دارم.

نهال با تک لبخندی شیرین از اون تشکر کرد و زل زد تو حیاط. صبح جمعه بود و زندگی خیلی پررنگ‌تر از روزهای دیگه جریان داشت؛ غوغا و سر و صدای بچه‌ها بیداد می‌کرد، طاهره خانم از صبح علی الطلوع ملحفه شسته بود و تموم طناب‌های همسایه‌ها رو قُرُق رخت‌هاش کرده بود و کسی جرأت اعتراض کردن رو نداشت، فاطمه خانم مثل هر روز چند دست سیرابی گاو و گوسفندی ریخته بود تو گوشه‌ترین قسمت حیاط و تو سرمای یخ‌شکن پرز و کثافت از سیرابی‌ها می‌کند و تو آب تشتی که اکثراً ولرم بود اونا رو شستشو می‌داد. حتی سرما هم نمی‌تونست مانع هجوم مگس‌ها بشه و تقریباً کل حیاط پر شده بود از مگس و بوی سیرابی. دختر شهربانو خانم با اکراه بینیش رو گرفته بود و به کتاب تو دستش خیره بود و بقیه هم دوبه‌دو یا مشغول حرف زدن بودن یا مشغول کارهای دیگه. نهال با خودش فکر کرد، پشت در اتاقشون چقدر زندگی متفاوت بود. همین‌که می‌رفت تو اتاقشون و در رو می‌بست، باز خودش بود و امید و دغدغه نبود خانواده‌هاشون؛ اما این بیرون فقر و سختی و کار و دست‌تنگی بین آدم‌ها موج می‌زد، چیزی که شاید تا قبل از این اونقدر از نزدیک لمسش نکرده بودن.

بلقیس که نگاه خیره‌ی اون رو به حیاط دید، یواشی بازوش رو فشرد و گفت:

- فردا آتش نذر دازم، اگه دوست داشتی نیتی چیزی کن و یه رشته بیار بریز توش، مادرم میگه مراد آدمو زود میده.

نهال سر چرخوند به طرفش و با خودش فکر کرد آخرین باری که پای دیگ یه نذری بود عاشورای سال گذشته بود که با مریم مامان رفت سر دیگ حلیم همسایه و از همونجا هم امید رو طلب کرد.

بلقیس راست می‌گفت، معلوم نبود هم زدن این دیگ‌های نذری چه سری داشت که زود حاجت می‌داد. پارسالم تا کفگیر چوبی رو چرخوند تو حلیم و چشم‌هاش رو بست و زیر لب گفت: «خدایا امید رو نصیب من کن.» حاجتش به یه هفته نرسید که روا شد و امید شد همه دار و ندارش و حالا... .

سری به علامت «مثبت» تکون داد و بعد برگشت تو اتاقش.

فردای اون روز تقریباً وقتی مردها به سرکار رفتن و خونه خالی از سر و صدای بچه‌ها شد، طاهره خانم همراه خانوم‌های دیگه بساط آش نذری بلقیس رو آماده کردن؛ سبزی و نخود و لوبیا تو یه دیگ بزرگ پر آب در حال جوشیدن بود و نهال با یه بسته رشته یه گوشه منتظر بود، منتظر بود تا نوبتش برسه و بره با هم زدن آش حاجت بطلبه. دختر شهربانو خانم که ملاقه بزرگ رو گرفت، طاهره خانم با همون لهجه ترکی غلیظش گفت:

- هم بزن، هم بزن بلکه یه بخت خوب سراغت بیاد.

سولماز درحالی‌که ملاقه رو با تموم قدرت تو قابلمه می‌چرخوند گفت:

- اول دانشگاه.

مادرش خندید و زیرلبی گفت:

- ان شاءالله.

عاطفه خانم آش رو هم زد و برای بچه‌دار شدن دخترش دعا کرد.

بچه‌ها که خونه نبودن حیاط عجیب سوت و کور بود. تنها صدایی که تو اون صبح سرد به گوش می‌رسید، صدای گرم و مقدس صلوات بود که گوش‌ها رو

نوازش می‌داد. آقا تقی تو خونه‌ش خواب بود و هر از گاهی با این سر و صداها، تو اون لحاف سنگینش می‌غلطید و زیر لبی می‌گفت:

- زن‌های بیکار!

تقریباً همه آتش رو هم زده بودن که بلقیس یهو نگاهش به نهال افتاد. دید که به گوشه ساکت‌تر از همه ایستاده، صداش زد:

- نهال جان، بیا خانم، بیا اولین بسته رشته رو تو بریز.

نهال به دور و برش خوب نگاه کرد، همه داشتن نگاهش می‌کردن. رنگ‌به‌رنگ شد که عاطفه خانم هم صداش زد:

- بیا دیگه.

نهال خیز برداشت سمت دیگ در حال جوش، بوی سبزی و حبوبات در حال پخت پیچید تو بینیش. وقتی باد زد و بخار روی دیگ رو به صورتش پاشید به خودش اومد و زیر لب گفت:

- خدایا تو خودت بهتر از هر کسی می‌دونی که واسه خاطر چه لحظه‌هایی دارم کنار امید روزگار سر می‌کنم، تو که خوب می‌دونی آرزوی من چیه! پس این نذر کوچیک رو از من قبول کن، می‌خوام همین‌جا در پیشگاه خودت، جایی که مطمئنم توش هستی نذر کنم، نذر کنم که اگه زندگیمون رو غلتک بیفته و من و امید بتونیم با هم باشیم بدون مخالفت کسی، آتش بدم. دلم می‌خواد همه سالم و سلامت باشن، دلم می‌خواد امید همیشه لبخند بزنه حتی تو تلخ‌ترین لحظه‌ها، دلم می‌خواد خانم و آقای شفیعیان و سامان عزیزم همیشه هر جا که هستن به زندگی خوبشون دل ببندن و سلامت باشن. من آدم بدی نیستم، اگر

هم بخوام بد باشم نمی‌تونم، مادر امید، مادر نداشته خودمه و سرهنگ هم همون پدر با جربزه‌ای که همیشه تصور می‌کردم. دلم می‌خواد اونا هم هر جا که هستن صحیح و سلامت باشن و به هر اون چیزی که دلشون می‌خواد برسن، برای خودم هیچ آرزویی ندارم چون آرزوی من آرزوی امیده، پس من رو بی‌آرزو نکن.

پلک‌های بسته‌ش رو آرام گشود و بعد رشته خرد شده رو ریخت تو دیگ آش، طاهره خانم بلند گفت «صلوات» و طنین صدای صلوات پخش شد تو حیاط. بلقیس با دست‌های زمخت و مردونه‌ش ملاقه سنگین رو توی آش گردش داد و همسایه‌های دیگه هم جلو اومدن برای هم زدن و حاجت بری. سولماز و عاطفه خانم بساط کشک و نعنا داغ رو حاضر کردن و نهال بغض کرد. خیلی آرام بسته خالی رشته رو یه گوشه گذاشت و رفت پشت یکی از درخت‌های انگور، همونجایی که شده بود تکیه‌گاه امن تنه‌ایش، قایم شد.

دلش برای دیدن خانم و آقای شفیع‌یان پر می‌کشید، دلش سر به سر گذاشتن‌های سامان رو می‌خواست، تیکه پرونی‌های شیرین الناز و لبخندهای گرم احترام و سرهنگ در عنفوان روزهای اول ازدواجشون؛ اما امان! امان از این روزگار که بنده پرورش می‌ده برای ناز و ادا، دل پرورش می‌ده برای کینه و به دست‌ها یاد می‌ده تا سیلی بززن، به صورت می‌آموزه که در مقابل سیلی فقط سرخ بشه، همین و بس. تا ظهر که بچه‌ها همراه چند نفر از مردها واسه ناهار بیان منزل، خونه از سر و صدا در امان بود، اما همین‌که اومدن و بوی آش رو استشمام کردن با همون لباس‌ها و با همون سر و وضع، تو حیاط سرد نشستن و کاسه آش به بغل از این نذری خوش‌رنگ و لعاب چشیدن.

بلقیس یه کاسه گل سرخی پر آش و زیبا تزئین شده داد دست نهال و گفت:

- اینم سهم آقا شما، تا داغه ببر براش.

نهال با تشکر کاسه آش رو گرفت و به سمت اتاقشون برگشت.

اون شب امید لب به ظرف آش نزد، صبحونه هم نخورد و بی‌هدف راهی شد؛ اما این بار نهال بی‌طاقت، زودتر از اون دوید جلوش و در نیمه‌باز رو محکم بست. امید تکیه کرد به دیوار پشت سرش و پلک‌های سنگین از بی‌خوابی شب گذشته‌ش رو گذاشت روی هم.

- نمی‌ذارم بری.

امید سکوت کرده بود، نهال قالب تهی کرد و چسبید به در، لحنش بغض‌آلود بود:

- امید تو چته این روزها؟ چرا ریختی بهم؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ گناه من چیه؟! گناه منی که خواستم همراهت باشم چیه؟ تو قبلاً درد و دل‌هات رو بهم می‌گفتی، آرزوهات رو می‌گفتی، حالا چی شده که من رو غریبه دونستی، سه روزه که یه کلمه هم حرف نزدی، اگه جیغ و داد نمی‌کردم که همون یه لقمه غذا رو هم نمی‌خوردی.

با دست دو-سه تا فیلتر سیگاری که تا نیمه سوخته بود رو پشت چوب‌لباسی، کوت شده کف موزائیک‌ها نشون داد و بعد گفت:

- تو سیگار کشیدی، تو شدی یه امید دیگه، نمی‌شناسمت، دیگه نمی‌شناسمت! می‌خوای با این کارها چی رو ثابت کنی؟ می‌خوای چی رو نشون بدی؟

امید با خجالت از این که نهال متوجه فیلتر سیگارها شده پلک‌هاش رو گشود و اون رو کنار زد. حتی نخواست که باهاش چشم تو چشم بشه؛ اما نهال دستش رو جلوی در سد کرد و گفت:

- اگه تو چشمام نگاه نکنی و باهام حرف نزنی نمی‌ذارم بری.

امید با بی‌حوصلگی تموم سر و گردنش رو چرخ می‌داد و دستش رو برای کنار زدن اون جلو آورد که نهال مقاومت کرد و با التماس بازوهای عضلانی اون رو فشرد:

- من تو زندگیم تنهایی زیاد کشیدم، در به دری و بی‌کسی رو حس کردم، نذار دوباره با نبودن‌های تو اینا رو حس کنم! امید، تو همه امید منی برای روزهای بعد از این.

امید نفس عمیقی کشید و آرام لب زد:

- برو کنار نهال!

- حرف بزن امید، داد بزن، یه کاری بکن تا آرام بشی، این جواری نریز تو خودت.

- گفتم برو کنار.

نهال مصرانه جلوی اون ایستاده و سعی می‌کرد مانع رفتنش بشه که امید گرفت و دیگه هیچی نفهمید. با ضربی ناگهانی چنگ زد تو پهلویش و نهال و اون رو پرت کرد یه گوشه بعد هم فریاد زد:

- نمی‌خوام برام دلسوزی کنی! خسته‌م! خسته‌م از تو، از این خونه، از این زندگی!

نهال پهلوش رو گرفت و نیم‌خیز شد که امید مثل یه شیر درنده بی‌یال و کوپال سمتش رفت و درحالی‌که با دستاش دو طرف صورت ظریف نهال رو محکم می‌فشارد، تو صورتش فریاد زد:

- من دارم می‌بازم، خسته شدم، کم آوردم، به اینجام رسیده، بفهم حالم رو! نهال اشک ریخت و امید با دیدن اشک‌های زلال اون جری‌تر شد:

- نمی‌تونم با اون نره شیر پرابهت مقابله به مثل کنم، این زندگی فقط داره من رو له می‌کنه، کجای اون رو تکون داده؟ حرف بزن.

جمله‌ی آخرش با چنان فریادی هوار سر نهال شد که اون از ترس و فشار زیادی یهو شروع به لرز کرد. امید بی‌اهمیت به حال اون یهو رهاش کرد و برای فرار از جو متشنج خونه به دقیقه نکشید که اتاقشون رو ترک کرد.

درست دم‌دم‌های ظهر بود که سر و صدای عجیبی تو خونه پیچید، بیشتر به همهمه شبیه بود. با خودش فکر کرد حتما باز آقا تقی با چند تا از رفیق‌های هم پالکیش دسته شده و داره می‌ره بشینه پای بساط. دوباره صفحه گوشیش رو باز کرد و خیره شد به عکس خانوادگیشون تو مسافرت شمال سالها پیش که همهمه‌ها اوج گرفت و این بار نهال متوجه سر و صداهایی شبیه به جر و بحث شد. گوشی هنوز رو همون عکس ثابت مونده بود که تنش بالا گرفت و جیغ و هوار طنین انداخت تو سکوت اون خونه‌ی بزرگ! با تن و بدنی لرزون از جا

کنده شد و هجوم برد به سمت در خروجی و از شیشه بالای در زل زد به بیرون. چیز زیادی معلوم نبود؛ اما حس کرد که صدای دویدن‌های چند نفر رو تو ایوون می‌شنوه، نمی‌خواست بره بیرون اما اوج گرفتن لحظه‌به‌لحظه سر و صداها تحریکش کرد و بالاخره چادر به سر کرد و زد بیرون. قیل و قالی که راه افتاده بود، خیلی تشنج‌آورتر از تصوراتش بود؛ تقریباً همه همسایه‌ها بیرون بودن، وسط حیاط تو اون سرما غوغایی بود، آقا تقی فحش‌های ناموسی می‌داد و فاطمه خانم جیغ‌های بنفش می‌کشید. پسرش هم جلو اومده بود و می‌خواست به جون آقا تقی بیفته، بلقیس تو اون شلوغی دنبال عابد می‌گشت و زن‌های دیگه هم چادر به سر هر کدوم یه گوشه ایستاده بودن. نهال چند قدمی جلو رفت و دم نرده‌های زنگ‌زده روی ایوون ایستاد، داشت بی‌حرکت فقط اون معرکه رو نگاه می‌کرد، جر و بحث طولانی نمی‌شد تا فاطمه خانم رو می‌کشیدن عقب، پسرش یقه آقا تقی رو می‌گرفت. اوضاع قمر در عقربی بود که حتی ثانیه‌ای هم عوض نمی‌شد، زمان زیادی نگذشته بود که دختر کوچیکه عاطفه خانم اومد تو حیاط و بلند داد زد:

- شریف خان اومد.

با اومدن شریف، فاطمه خانم شیر شد و گفت:

- آهان! اومد، حالا باز ور ور کن، حالا باز نطق کن.

طاهره خانم جیغ کشید:

- خفه شو عوضی! حرف دهنت رو بفهم!

فاطمه خانم خیز برداشت سمت اون و گفت:

- خودت حرف دهنتو بفهم، زنیکه!

طاهره خانم جیغ بنفش کشید و آقا تقی با یه جهش فاطمه خانم رو هل داد عقب. این حرکت از دید شریف خان که تازه از راه رسیده بود پنهون نمود. چشماش چهارتا شد و با فریاد پرید سمت آقا تقی، یقه‌ش رو که گرفت به سه شماره کله گذاشت تو صورتش و صورت آقا تقی خیلی زود غرق خون شد. بینیش رو که گرفت بلقیس و عاطفه خانم پریدن تو کوچه تا مردهای همسایه رو صدا بزنن، طولی نکشید که حیاط شد بازار معرکه‌گیرها. نهال مثل بید به خودش می‌لرزید، هنوز از تنش‌های شب قبل خودش خلاصی نیافته بود که باز همه چی دست به دست هم داد و حال و هوای روحیش رو به هم زد. هر کی از راه می‌رسید خودش رو وارد معرکه می‌کرد و چک و لگد پرت می‌کرد و پسر نوجوون شریف خان و فاطمه خانم بیشتر از همه این وسط جولون می‌داد. سولماز کتاب به دست یه گوشه ایستاده بود و با حرص ناخن می‌جوید. نهال پا تند کرد سمت اون و آروم زیر بازوش رو گرفت. سولماز هم با ترس خودشو چسبوند به اون و گفت:

- می‌بینی وحشی‌ها رو؟

نهال گوشه‌ی لب تبخال زده‌ش رو به دندون کشید و گفت:

- چی شده؟ دعوا سر چیه؟

سولماز با حالت چندش‌آلودی به سیرابی‌های پخش و پلای تو باغچه که تازه نهال متوجهشون شده بود اشاره کرد و گفت:

- سر این کثافت‌ها!

نهال رد اشاره دست اون رو گرفت و به سیرابی‌ها و مگس‌های خیمه زده روشن خیره شد. بوی اونا مثل هر روز تموم حیاط رو پر کرده بود؛ اما چون دیگه مشامش تو این مدت پر شده بود زیاد بد به نظر نمی‌اومد. با چشمانی که نگرانی توش موج می‌زد دوباره دست سولماز رو فشرد و گفت:

- چی شده مگه؟

سولماز کتابش رو محکم رو قفسه سینه‌ش فشرد و گفت:

- هیچی بابا! طاهره خانم و آقا تقی گفتن دیگه سیرابی پاک کردن قدغنه که اون نیم وجبی شروع به قدقد کرد.

نهال که از لحن حرف زدن خاص سولماز که مطمئناً ریشه در معاشرت با آدم‌های این خونه داشت، بیشتر متعجب شده بود. لب گشود و گفت:

- نیم وجبی؟

- علی رو می‌گم پسر شریف خان، برگشت تو صورت طاهره خانم گفت: «خرجی خونه‌مون رو تو می‌دی که سیرابی پاک کردن رو قدغن می‌کنی؟» که آقا تقی داد زد سرش «درست حرف بزن بچه» فاطمه خانم اومد جلو و جیغ زد «یتیم گیر آوردی» اوضاعی بود، نبودى که، یکی اون بگو دو تا اون جواب بده تا پریدن به هم، حالا هم که... .

صدای جیغ‌های بنفش فاطمه خانم و فریادهای گوش‌خراش مردها گفت‌وگوی سولماز و نهال رو نیمه‌کاره گذاشت. جمعیت تو هم پیچیدن و سولماز همچین با شتاب دو پله رو پرید پایین که متوجه پرت شدن کتابش روی زمین نشد. نهال سر و گردن چرخوند و از بین ازدحام جمعیت دید که مردهای همسایه

هیكل غرق به خون آقا تقی رو بیرون کشیدن و شریف خان با چاقوی تو دستش رو زانوهایش افتاد زمین. نهال لب گزید و عقب عقب رفت. آقا تقی رو خوابوندن کف حیاط و طاهره خانم «کول با شما» گویان کنار اون افتاد و دو دستی به فرق سرش کوبید، خون مثل فواره از شکم مردک مفرنگی بیرون می زد و صدای جیغ های زنگ دار فاطمه خانم و ناله های طاهره سمفونی دردناکی رو ساخته بود. زن ها در تکاپوی آروم کردن طاهره خانم بودن و مردها هم مشغول خبر کردن کلانتری و آمبولانس بودن. شریف خان محکم تو سر خودش کوبید و کنار چاقوی خونیش نشست و علی با نعره های بلندش همسایه ها رو از خونه بیرون می کرد:

- برید خونه هاتون، فیلم سینمایی تموم شد، مگه کار و زندگی ندارید.

طاهره خانم ناگهانی از جا پرید و دوید سمت علی، چنگ زد تو موهای آلاگارسونی کرده اش و جیغ زد:

- همش زیر سر تو بود پدرسگ عوضی! می کشمت، هم خودت رو هم اون بابای قاتلت رو، فقط دلم می خواد یه مو از سرش کم بشه! دودمان همه تون رو به باد می دم.

فاطمه خانم جری شد و پرید سمت اونا، چنگ زد تو بازوی طاهره خانم و گفت:

- پدرسگ جد و آبادته!

طاهره خانم با حرصی تموم نشدنی چنگ محکمی تو روسری اون زد و در کسری از ثانیه موهای زرد کرده فاطمه خانم گره شد میون انگشتاش. زن ها

پريدن جلو براي جدا كردن و مردهاي همسايه كه تك و توک در حال برگشتن به خونه‌هاشون بودن با اين نزاع تازه انگار كه ادامه سريال جنجاليشون رو بخوان از سر بگيرن دوباره چرخيدن و اومدن تو حياط. پنج دقيقه بعد با اومدن آمبولانس و شنیده شدن صدای آژير ماشين کلانتری، شريف خان ترسون و لرزون رو پاهاش ايستاد و از همون دور به فاطمه خانم و چندتایی از زن‌های همسايه خطر ه شد. فاطمه خانم با چشم و ابرو اشاره فرار بهش می‌داد؛ اما دو سه تا مأمور سبزپوش كه ريختن تو حياط و شريف خان رو دستبند زدن، ديگه حتی فرصت تصميم‌گيري هم پيش نيوود. فاطمه خانم زد تو سر خودش و ولو شد كف موزائيك‌ها و مأمورهای آمبولانس پيكر غرق به خون آقا تقی رو تو ماشين گذاشتن. طاهره خانم با گريه و زاری موهای پريشونش رو جمع كرد زير روسريش و با همون چادر گل گلی سوار آمبولانس شد و همراه شوهر عاطفه خانم رفت بیمارستان. حياط خیلی زود خلوت شد و سولماز كه هنوزم ناخن می‌جوید با ترس و لرز دوید سمت اتاقشون، فاطمه خانم هنوز كف زمين نشسته بود و ضجه‌های سوزناك می‌زد و هر چقدر شهربانو خانم دلداريش می‌داد، آروم نمی‌شد. به ناچار شيلنگ آب رو باز كرد و به بهونه شستن خون‌های روی موزائيك اون رو از جا كند.

نهال جرأت نمی‌كرد قدم از قدم برداره، شايد اولین بارش بود كه از نزديك يه دعوا رو می‌ديد. زيادی پاستوريزه نبود، خونواده شفيعیان اون رو تو فضایی دور از همه تشنجات احتمالی بزرگ كرده بودن، قبل از اونم كه تو پرورشگاه از اين خبرها نبود. به راستی اگه براي اهالی اون محل و همسايه‌ها اينجور نزاع‌ها عادی بود؛ اما براي نهال فيلم سينمایی تشنج‌آمیزی بود كه نمی‌شد ازش گذشت. با ترس و لرز رفت تو اتاقشون و يه گوشه نشست و زانوهایش رو بغل

کرد. تصویر آقا تقی و شکم پاره‌ش، تصویر شریف خان با چاقوی خونیش و گیس‌های پریشون طاهره و فاطمه خانم تو دست هم، همه دست به دست هم داد و با فکر و خیالات آشفته خودش و امید تو شب گذشته بهش حمله دست داد. این اتفاق تو خلسه خواب و بیداری افتاد و تقریباً خودش می‌فهمید که چی داره می‌شه، حتی نمی‌تونست از جاش بلند بشه. احتیاج به دستشویی داشت؛ اما سرگیجه و سردرد قاطی شده با هم بهش اجازه قدم از قدم برداشتن نمی‌داد. خیلی طول کشید تا به خودش بیاد و اونوقت که به خودش اومد دیگه نفهمید چی شد، اختیار ازش رفت و زیرش خیس شد و اون دست‌های لرزانش رو مشتم کرد و به پیراهن خودش نگاه کرد و بعد منجر و عصبی چنگ زد رو پاهاش، جیغ خفهای کشید و سرش رو به دیوار پشت سر کوبید. اشک‌هاش گونه‌ی بی‌رنگش رو خیس کرد و زیر لب گفت:

- خدایا! خدایا!

وقت اذان مغرب بود که فاطمه خانم پرده برزنتی جلوی در رو کنار زد، وارد حیاط شد و از همونجا درحالی‌که مشتم به سینه می‌کوبید جیغ زد:

- الهی خیر نبینی شریف! ببین چه بلایی به سرم آوردی، امیدوارم که به زمین گرم بخوری! حالا اگه این پیرسگ مفنگی به هوش نیاد چی؟ چه خاکی به سرم بریزم با این صغیرهایی که برای من گذاشتی؟ خدایا خودت باعث و بانیش رو تقاص بده! ای خدا!

سولماز لب و دهن کج کرد و گفت:

- چقدر غربتیه!

مادرش نیشگونی از بازوش گرفت، سولماز اخم‌کنان دوباره گفت:

- ندیدی ظهر چطوری جیغ می‌کشید؟ از اون بدتر طاهره خانومه، وای! وای!
چی کار می‌کرد.

بلقیس از لحن حرف زدن اون خنده‌ش گرفت و سولماز یه نیم نگاه به اون و یه نیم نگاه به دختر عاطفه خانم انداخت و ادامه داد:

- وقتی جیغ می‌کشید من نگران بودم یه وقت دندون مصنوعی‌هاش از دهنش در نیاد.

این بار بلقیس صدادار خندید و نهال که از دقایقی قبل پشت در اتاقشون صداهای اونا رو می‌شنید به آرومی در رو گشود و شهربانو خانم که تکیه به در اونا داشت جا خورده پرید جلو و سر برگردوند عقب، نهال که سر بلند کرد و سلام داد، اول از همه بلقیس بازوش رو گرفت:

- چقدر رنگ و روت پریده دخترجان!

سولماز هم جلو اومد و گفت:

- آخه طفلی خیلی ترسیده بود بلقیس خانم، از همون شروع دعوا رنگ و روش پریده بود.

شهربانو خانم گفت:

- برم یه شربت قندی چیزی برات بیارم؟

نهال تشکر کرد و گفت:

- نه، خوبم!

سولماز با شیطنت نیمچه لبخندی زد و گفت:

- شرط می‌بندم اولین بارت بود یه همچین دعوایی می‌دید.

نهال بی‌روح خندید و شهربانو خانم با اخم به سولماز اشاره کرد که بره تو خونه بنشینه و درسش رو بخونه.

چند دقیقه‌ای زن‌ها توی حیاط موندن و از هر دری حرف زدن تا این‌که با تاریک شدن هوا همه دوباره برگشتن تو اتاق‌هاشون؛ اما نهال پر از نگرانی و دلهره به در حیاط خیره بود، از وقت نیومدن امید خیلی می‌گذشت، بغض گلوش رو می‌فشرد، تنگ و سخت! دلتنگ بود، دلتنگ همه اون کسایی که ازشون خیلی فاصله داشت. زمان گذشت و گذشت تا این‌که عقربه‌های ساعت کوکی رو طاقچه روی یازده شب در جا زد. نهال توی اتاق کوچکش راه می‌رفت و به خودش می‌پیچد، هی دست‌های یخ‌کرده‌ش رو روی هم می‌زد و زیر لبی می‌گفت: «کجایی امید!»

اضطراب و فشار با نگرانی از نیومدن امید همراه شده بود و به سردردش شدت می‌بخشید. برای بار هزارم شماره اونو گرفت و صدای تلخ اپراتور که تکرار می‌کرد «مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.» رو به گوش خرید. صدای زوزه باد رو از بیرون می‌شنید، سرما سخت‌تر شده بود و حتم داشت امشب حتماً برف می‌باره. ناخودآگاه به یاد آورد که امید لباس زیادی به تن نکرده بود. نگرانش بیشتر شد و چسبید به کمد چوبی. چشماش رو برای لحظاتی کوتاه روی هم گذاشت و زیر لب گفت:

- امید بیا! امید خواهش می‌کنم بیا! امید من تنهام، بیا.

صدای زنگ در که اومد نهال حتی به لحظه هم مکث نکرد، شتابان در رو گشود و پرید تو ایوون؛ ولی خیلی زود دست به موهاش کشید و یادش اومد چادر نداره. خیلی زود به چیزی انداخت رو سرش و دوید تو حیاط، با دمپایی‌هاش سر و صدای عجیبی به راه انداخته بود. از جلوی خونه شریف خان که رد شد دید چراغشون روشن شد و علی اومد بیرون، نهال جلوتر دوید و گفت:

- شما زحمت نکشید شوهر منه!

پسر نوجوان عقب رفت و نهال خوشحال از اومدن امید در رو باز کرد. هیکل گوشتالود طاهره خانم درحالی که به زور کشیده می‌شد تو، توسط دو تا خانم غریبه وارد حیاط شد و نهال دست انداخت زیر بازوی اون و کمکش کرد، بی‌اراده لب گشود و گفت:

- خدا بد نده!

طاهره خانم که انگار داغ دلش تازه شده بود با حرص قاطی لهجه‌ی ترکیش گفت:

- دیگه از این بدتر چیه، چیه دخترجان؟ شوهرم... تاج سرم داره تو اون درمونگاه خراب شده جون می‌کنه، اونوقت تو تازه میگی بد نده!

یهو رفت جلوی خونه شریف خان و هوار کرد:

- بیا بیرون، بیا بیرون عفریته، بیا ببین چه به سرم آوردی، بیا گیس بریده! بیا روزگرم رو ببین، بیا، بیا... .

صدای جیغ‌هاش اونقدر بلند بود که آرامش مقطعی رو از اون خونه گرفت و باعث شد چراغ اتاق‌ها تک‌به‌تک روشن بشه، همسایه‌ها از اتاقشون کله کشیدن بیرون.

طاهره خانم دوید وسط حیاط و جیغ کشید:

- آی همسایه‌ها، کجایید؟ کجایید که به داد من برسید؟ شوهرم داره از دست می‌ره، خونه و زندگیم رو هواسه، به خاطر هیچ و پوچ زدنش، دلم داره می‌ترکه! به دادم برسید، آی هوار! آی هوار!

بلقیس که دل و جرأتش از زن‌های دیگه واسه نزدیک شدن به طاهره خانم بیشتر بود، از پله‌ها دوید پایین و طاهره خانم رو آروم کرد. فاطمه خانم هم به گوشه از در اتاقشون ایستاده بود و ریز ریز اشک می‌ریخت. مردها بی‌حوصله به اتاق‌هاشون پناه بردن و فاطمه خانم هم با حرف‌های عاطفه خانم به اتاقش برگشت. حیاط داشت خلوت می‌شد و نهال نمی‌خواست این تنهایی رو دوباره تجربه کنه، برای همینم دست به دامن بلقیس شد:

- امید نیومده، نگرانشم!

- تاحالا سابقه داشته انقدر دیر کنه؟

نهال به نیم نگاه به حیاط خلوت و تاریک انداخت و گفت:

- اصلاً.

بلقیس که با صدای پسرانش داشت به داخل اتاقشون احضار می‌شد، دست به بازوهای نهال کشید و گفت:

- میاد، حتماً کاری برایش پیش اومده.

خیلی زود با عذرخواهی داخل اتاقشون رفت و نهال باز تنها شد. چراغ دو تا از اتاقها خاموش شد و طرف چپ حیاط کلاً تو تاریکی نشست.

درست دمدمهای ظهر بود که داوود اومده بود دنبالش، با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- تو کجا این جا کجا؟!!

داوود مضطرب بود و نمی‌دونست که خبرش رو چطوری باید بده، برای همین سرش رو پایین انداخت و با دندون افتاد به جون پوست خشکیده‌ی لبش. امید انگار به چیزهایی فهمیده بود که جلو رفت و خودش بازوهای داوود رو تو دستاش گرفت، کمی تکونش داد و بعد گفت:

- اتفاقی افتاده؟

داوود که سرش رو بلند کرد، امید فرو ریخت. این صورت برافروخته که مدام قرمز و سفید می‌شد از التهابات درونی اون سرچشمه می‌گرفت، امید این صمیمی‌ترین رفیق رو خوب بلد بود. امید بی‌طاقت شد:

- حرف بزن داوود، چی شده؟

داوود سری از روی تأسف تگون داد و گفت که وضع خونه‌شون حسابی ریخته به هم، گفت که الناز اومده پیشش و گفته برو هر جور هست امید رو پیدا کن

و بیار، گفت پدرت سخته کرده و بیمارستانه، گفت که یه هفته‌ست رفته تو کما و به هوش نیومده.

امید لرزید و با دست‌هایی که دنبال قلاب می‌گشت برای آویزون شدن بهش عقب‌عقب رفت و به ثانیه نکشید که اون تن سنگین بی‌هیچ حمایتی نقش زمین شد و داوود فقط تونست رو زانوش خم بشه و اون رو تا کمر رو سینه‌ش بکشه. عشق امید نسبت به پدرش وصف‌ناپذیر بود. داوود به کمک چند تا از کارگرهای دیگه زیر بازوش رو گرفت و بردنش تو اتاق استراحت، آب قند کارساز نبود، اصلاً نمی‌تونست تکون بخوره، باهاش که حرف می‌زدن حتی نمی‌تونست جوابی بده. دلش هوای دیدن پدرش رو کرده بود؛ اما جرأت حتی قدم برداشتن رو هم نداشت. اون قسم خورده بود دیگه هیچ وقت برنگرده، قسم خورده بود بدون نهال قدم تو اون خونه نذاره اما این اتفاق... .

اون شب سردترین شب بود براش، هر چی داوود گفت بذار برسونمت گوش نکرد، تو خیابون‌های سرد و یخی قدم‌های آهسته‌ش رو به جلو برمی‌داشت و به این فکر می‌کرد که چرا این جور شد، به خودش که اومد دید جلوی بیمارستانیه که پدرش بستریه. قایم شده بود پشت یه درخت و می‌ترسید قدم جلو بذاره، اگه مادرش می‌دیدش، اگه اون رو مقصر این اتفاق می‌دونست اون وقت... .

نتونست بره و دل تنگش رو با دیدن پدرش آروم کنه، نتونست برای مادرش حرف بزنه و دلداریش بده، نتونست همپای الناز اشک بریزه، کورمال کورمال همون‌طور که اومده بود برگشت و تو جاده‌هایی که خیس شده بود از بارون و

برف قدم گذاشت، به کل نهال رو از یاد برده بود و تموم ذهنش پر شده بود از پدرش اما با این حال... .

صبح خیلی زود بود که نهال با ترس از خوابی که دیده بود از جاش پرید. دور و برش رو نگاه کرد، تو تاریکی اتاق فقط تونست نور نارنجی المنت‌های بخاری برقی رو خوب ببینه. خیلی زود نفسی فوت کرد بیرون و بلند شد رفت سر یخچال. شیشه آب رو یه ضرب بالا برد و حسابی گلو تازه کرد و وقتی شیشه رو پایین آورد اضطراب و نگرانی چنگ انداخت تو وجودش، عقربه‌های ساعت چهار و نیم صبح رو نشون می‌داد. هوا گرگ و میش بود و تا سر زدن سپیده خیلی مونده بود. پالتو و روسریش رو از چوب لباسی برداشت و رفت دنبال امید. در اتاقش رو که باز کرد از تاریکی و سرما پیچید به خودش. وهم و خیالات ترسناکی در لحظه اول هجوم آورد به سمتش، تاریکی چتر خودش رو روی حیاط بزرگ پهن کرده بود و حتی سوسوی یه نور کوچیک هم از هیچ طرفی پیدا نبود. در رو به هم چفت کرد و قدم گذاشت تو حیاط. کجا باید می‌رفت؟ کجا باید دنبالش می‌گشت؟ امید مرد بی‌فکری نبود، مرد کینه‌ای نبود که به خاطر هیچ و پوچ قهر کنه و به فکر اون نباشه. اوهام و خیالاتی به ذهن نداشت؛ اما در حقیقت نمی‌دونست چیکار باید بکنه، خیلی زود عزمش رو جزم کرد و حیاط رو پشت سر گذاشت، در آهنی و بزرگ برخلاف شب‌های پیش قفل نبود، چرا که آقا تقی‌ای نبود که بخواد پای قانون‌هاش بمونه. وقتی در رو بی‌سرو صدا گشود و سرکی توی کوچه کشید با پارس اولین سگ از جا پرید و دست رو قلبش گذاشت. همین که اومد در رو ببندد کنار در نگاهش روی یه جسم مچاله شده خیره موند. ترسید و عقب رفت و تو تاریکی دقیق‌تر شد، از

پاها و مچ دست‌هاش متوجه شد که یه آدمه. به خیالش معتادهای خیابونی یا کارتن خواب‌هان. خواست به داخل حیاط برگرده که با دیدن لباس کرمی تو تن اون آدم آه از نهادش بر اومد، اون آدم مچاله شده تو سرمای کوچه، امید بود.

روی زانوهای کنار اون خم شد و دست گذاشت رو شونه‌ش، لباسش خیس بود. دست کشید تو موهایش، ترکه‌ترکه و خیس از بارون، صدایش زد:

- امید، امیدم؟

جوابی براش نیومد، بر ترس رخنه کرده تو وجودش غلبه کرد و پنجه‌های باریکش رو فرو کرد تو جعد مشکی موهای اون و سرش رو آروم آروم بالا آورد. تو تاریکی کوچه، صورت استخونی اون رو پیدا کرد و انگشت کشید رو تنک‌های زبر و تیز ته‌ریش، زیر چشماش، تموم اجزای صورتش رو از نظر گذروند و بعد بی‌قرار و ملتهب اون صورت رو با دستش گرفت. سعی کرد اون رو گرم کنه و ناله زد:

- امید نکن با خودت این‌جور، تو رو خدا نکن!

امید گونه سرد اما مخملی نهال رو گرفت و بعد هق زد، لب‌هایش رو تو گوش اون باز کرد و ناله زد:

- نهال بابام! بابام... .

دیگه نتونست چیزی بگه، انقدر خراب و داغون بود که اگه لب باز می‌کرد دردها به دقیقه نکشیده تموم تنش رو زخمی می‌کرد. هر دو تا مدت‌ها تو آغوش هم زار زدن بی‌اینکه حال و هوای بدشون رو بفهمن. اون شب سرد و

بارونی بهمن ماه خاطره‌ی تلخی شد از بی‌کسی برای ذهن‌های خالی اونا،
خاطره‌ای که محال بود از یاد بره.

از فردای اون شب امید شد یه آدم دیگه، کمتر حرف می‌زد، غذاش کم شده بود
و اضطراب و فشارهای پایین همراه همیشگی‌ش شد و بالاخره از پا درآوردش.
سه-چهار روزی سر کار نرفت و نهال نگران از این وضعیت اون رو پیش پزشک
برد؛ اما جواب درستی نگرفت و مجبور شد با مشورت گرفتن از سامان یکی-دو
تا پزشک دیگه هم نشونش بده که بالاخره آخرین پزشک تیر خلاص رو به
نگرانی‌های نهال زد و خیلی رک و صریح گفت که اضطرابها و دلنگرانی‌ها
مربوط به مشکلات روحی هست و اون رو ارجاع داد به یکی از همکارهای
روان‌پزشکش و اونجا بود که با یه کیسه قرص آرامبخش، هر دو راهی خونه
شدن. نهال ناباورانه به قرص‌هایی که هر روز امید می‌خورد خیره بود و
نمی‌خواست باور کنه که اون به این روز افتاده. موعده قرارداد امید با کارخونه
تموم شده بود و رئیس قراردادی‌های خودش رو از بین کارگرها سوا کرده بود
و امید برخلاف تصورش بین اونا نبود. حتی حمید رضا، اصغر و علی آقا یراقچی
که سابقه قراردادش از همه اونا بالاتر بود هم انتخاب نشد، همه با عذرهای
خواسته شده رفتن برای تسویه حساب و بعد هم به خونه‌هاشون برگشتن.
امید باز هم سرشکسته شد، وقتی رسید خونه صدای آقا تقی رو می‌شنید:
- الکی خونه تکونی راه نندازید، تا شش ماه دیگه همتون باید خالی کنید،
می‌خوام بفروشم، می‌خوام همه رو بفروشم.

امید اون روز به خودش لرزید، این دومین اولتیماتوم بزرگ زندگی بود. چرا که
قرارداد اون از همه نزدیک‌تر بود و جای هیچ اصرار و التماسی نبود. شریف

خان با شکایت آقا تقی سه هفته‌ای بود که تو زندون آب خنک می‌خورد. فاطمه خانم با بدبختی هر روز خروار خروار سبزی می‌گرفت و تا ساعت‌ها مشغول پاک کردن و شستن اونا بود و وقتی شب می‌شد تا ساعت‌ها پای اجاق پلوپز می‌ایستاد و سبزی قرمه سرخ می‌کرد. بعضی روزها پیاز و مدتی هم بود که بادمجونم به سبب کارهای هر روزش اضافه شده بود. زن زرنگ و دست و پا گرمی بود که با چنگ و دندون زندگیش رو حفظ می‌کرد، نهال مثل اون رو تا به حال ندیده بود. بلقیس می‌گفت سبزی سرخ کرد و پیاز و مواد دیگه رو واسه یه مغازه که تو بالا شهره آماده می‌کنه و نهال خوب با این مغازه‌ها آشنا بود؛ چراکه تا مدتی پیش خودش هم مثل مادرش و مادر امید از همین مغازه‌ها خرید می‌کرد و سرنوشت چقدر عجیب بود که اون رو گردوند و گردوند تا درست روبه‌روی کسی قرار بده که یکی از اون زحمتکش‌های تو اون مغازه‌ها بود.

نه آقا تقی، نه طاهره خانم هیچ کدوم دیگه به کارهاش گیر نمی‌دادن چون می‌دونستن با اولین تشر توپ فاطمه خانم می‌ترکه و می‌ناله از اینکه بی‌سرپرسته و چاره‌ای نداره و این‌جوری بود که روزگار سخت این زن هم این‌گونه می‌گذشت.

زن‌های همسایه فرش انداخته بودن تو حیاط و به حساب خونه تکونی می‌کردن. دو تا پسرهای بلقیس با کاسه‌های استیل و روحی افتاده بودن به جون فرش‌ها و سولماز داشت روی قالی‌ها رو کف‌مال می‌کرد. قالی‌های مستعمل و اکثراً رنگ و رو رفته که به لعنت خدا نمی‌ارزید. عاطفه خانم که شیلنگ آب رو باز کرد جیغ طاهره خانم دراومد:

- بسه دیگه اون شیر رو ببند! زن تو حالیت نیست اسراف حرومه.

عاطفه خانم که زن فوق‌العاده مهربون و آرومی بود زیرلبی گفت:

- من که تازه شیر رو باز کردم.

طاهره خانم با توپ و تشر خیز برداشت سمت اون و شیلنگ رو با حرص از دستش گرفت، شیرآب رو بست و بعد گفت:

- تازه باز کردی آره؟ آره جون خودت، فکر کردی من خرم و نمی‌فهمم، کور خوندی! از پشت پنجره دارم کارهای همتون رو می‌بینم، آخه واسه کی خونه تکونی می‌کنید؟ شما گدا گشنه‌ها که کسی رو ندارید بیاد خونه‌تون. جمع کنید این بساط مسخره رو.

بعد هم با لگدش تشت کف‌مالی جلوی سولماز رو پرت کرد وسط حیاط و کف‌ها پاشید به عابد و عماد پسرهای بلقیس و سولماز فقط تونست یه جیغ کوتاه بکشه. عاطفه خانم جاروش رو پرت کرد وسط فرش‌ها و رفت سمت اتاقشون و بلقیس افتاد به جون بحث کردن با طاهره خانم. تا نیم ساعت صدای جر و بحثشون می‌اومد تا این‌که بالاخره با وساطت بقیه همسایه‌ها آروم شدن. نهال فقط به شوق اولین عیدی که قرار بود با امید داشته باشه وسایل محقر اتاقش رو زیر و رو می‌کرد و گرد و غبار می‌برد از اونا. امید یه گوشه خونه افتاده بود و تا باهاش حرف نمی‌زدی حرف نمی‌زد. تو تنهایی خودش مثل یه شناگر ناشی غوطه‌ور بود و حاضر نمی‌شد دست کمک کسی رو بپذیره، حتی حاضر نشد کمک مالی داوود و الناز رو بپذیره. حاضر نشد خواهرش رو ببینه، به تلفن از راه دور امین پاسخ نداد و فقط سر به زیر انداخت تا از یاد ببره چه به روزش داره میاد.

اسفند ماه بود و هوا یه روز بهاری، یه روز زمستانه بود که امید دست نهال رو گرفت و بردش بیرون، پاتک زد به آخرین ذخیره‌های پس‌اندازشون و تا اون جایی که تونست برای نهال خرید کرد، یه پیراهن کرمی زیبای گیپور با سر آستین‌ها و یقه توری که اون رو مثل پریزادها زیبا کرد. یه لباس چهارخونه قرمز و مشکی برای خودش، دو تا کش صورتی و سبز فسفری برای بستن موهاش و یه لاک قرمز جیغ برای انگشت‌هاش، یه کیلو سیب سبز فرانسوی و یه دسته گل ارکیده که هر جا می‌رفتن عطر گل‌ها زودتر خودنمایی می‌کرد. اون روز امید خاص شده بود، هم کارهاش هم خریده‌ها و هم عشق‌ورزی‌های آخرش، زده بود به سیم آخر و نهال رو دلبرانه می‌خواست. براش مهم نبود که همسایه‌ها چه جور به خریده‌هاشون نگاه کردن، براش مهم نبود که مستانه سر در آغوش نهال از اون حیاط با هزاران چشم حدقه زده از پشت پنجره‌هاش گذر کرد و «استغفرالله»های بعضی‌ها رو شنید، براش هیچی مهم نبود که آهنگ مورد علاقه خودش و نهال رو پلی کنه و از زیباترین زن زندگیش بخواد باهاش برقصه، هیچی براش مهم نبود و همین بود که از امید امروز، یه امید دیگه ساخته بود.

بعد از رقص پرکاشی که حسابی خستشون کرد، امید ولو شد کنار دیوار و تکیه‌ش رو به پشتی رنگ و رو رفته محکم کرد. نهال با همون پیراهن دلبرانه خزید تو بغلش و امید عاشقونه سر فرو کرد تو موهاش، دست اون رو تو حصار دست‌هاش گرفت و گونه‌ش رو چسبوند به اون تارهای خرمایی عطرآگین. برای لحظاتی کوتاه خواست فراموش کنه که چقدر دغدغه داره اما مگه می‌شد! نهال که نیمرخ صورتش رو چرخوند سمت اون امید آروم گونه‌ش رو بوسید و گفت:

- دوست دارم همیشه کنار هم باشیم، تو هر ثانیه و هر لحظه، تو هر جای دنیا که قدم می‌ذاریم، قول بده که پا به پام بیای.

نهال نخواست قول یخی بده، خیلی زود لب گشود و گفت:

- دلم همیشه این رو می‌خواد اما... .

- اگه دلت می‌خواد پس دیگه اما معنی نداره.

نهال به مرد عاشق پیشه صبوری که ازش همراهی ابدی خواسته بود، خیره شد و بعد گفت:

- خیلی چیزها ممکنه این وسط باشه که مانع این عشق بشه.

- تلخ حرف می‌زنی.

نهال خرمن ابریشمی موهایش رو ریخت رو دست‌های امید و گفت:

- موهام رو بباف، عین صبح اولین روز زندگی مشترکمون، همون جور نرم و با بازی بازی.

امید که از ریزش تار به تار موهای نهال رو دستاش قلقلکش اومده بود، خیلی زود موهای اونو سه رشته کرد و با دقتی تموم مشغول بافت شد. نهال سبب سبزی رو که تو دست داشت به بینی نزدیک کرد و بعد گفت:

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم که طعم تلخ تنهایی و بی‌کسی رو دوباره بچشم، وقتی خانم و آقای شفیعیان و سامان من رو به خونه‌شون پذیرفتن خیال کردم که در خوشبختی برای همیشه به روم باز شده، دیگه چیزی مثل بی‌کسی همراه من نیست اما حالا... .

امید تو خودش رفت و غمگین گفت:

- حتی با وجود منم بی کسی؟ باز این حس تلخ همراهه؟

نهال زانوهایش رو تو سینه جمع کرد و درحالی که زل می‌زد به کمد تک، گوشه اتاق گفت:

- تو به من همه چیز دادی امید، تو بزرگ‌تر از همه تصورات من بودی و هستی، یه کس مهم که نمی‌ذاره هیچ وقت بی کسی مطلق بکشم. همیشه سر وقت پیداش می‌شه و جلو میاد، امید خوبی تو هر روز من رو عاشق‌تر می‌کنه، پاکی و صداقت دل من رو می‌لرزونه، ایثار و از خود گذشتگی فقط به خاطر مریضی من باعث می‌شه بعد از خدا بپرستم.

امید خندید، بی مقدمه خندید، تند و بی وقفه خندید، انقدر خندید که حلقه چشمش پر از اشک شد. نهال با موی نیمه بافت شده سر برگردوند و به اون خیره شد و امید با حال عجیبی گفت:

- بت! بت! امید، فکر نکنم زیاد خوش‌تراش بشم. من که سیکس پک ندارم، مثل سامان هم زیاد آلا پلنگی و امروزی نیستم. آیدا می‌گفت گاهی عین پیرمردها می‌شم، اون دلش می‌خواست من زنجیر بندازم گردنم، همیشه اسپرت بپوشم و هر شب باهاش برم مهمونی؛ ولی من مرد زندگیم، مامان می‌گفت تو زودتر از موعد مرد شدی، می‌گفت خیلی دوست داشتی... .

نهال با تعجب به حرف‌های بی‌ربط به هم اون گوش داد و بعد میون کلامش گفت:

- امید خوبی؟

امید سر تکون داد و گفت:

- آره... آره خوبم دختر شاه پریون، چرا باید بد باشم؟ من تو رو دارم، کسی که حتی وقتی بهم نارو زد بازم دوستش داشتم، بازم پاش موندم.

نهال با حالی مضطرب و پریشون به سمت کیسه قرص‌های امید رفت، یکی_دو تا آرامبخش از لفاف جدا کرد و وقتی با یه لیوان آب به سمتش می‌برد به این فکر می‌کرد امید امروز اصلاً شبیه امید روزهای پیش نیست.

زمستون به سادگی یه چشم به هم زدن بهار شد. سرسبزی به درخت‌های انگور حیاط جلوه داد و آدم‌های اون خونه هم یه جور دیگه شدن. به خونه همدیگه می‌رفتن، سال جدید رو تبریک می‌گفتن، پذیرایی می‌شدن و خیلی راحت صله‌رحم رو به جا می‌آوردن. آقا تقی و طاهره خانم از در دوستی دراومده بودن و درست پنجم عید بود که رفتن رضایت دادن و شریف خان اومد بیرون. شریف خان دست و روی آقا تقی رو بوسید و عذرخواهی کرد و همه چیز به خیر و خوشی تموم شد. اون شب به یمن آزادی شریف خان فاطمه خانم یه مهمونی بزرگ داد و چلو خورشت محلی خودشون رو درست کرد.

اون بهار، اون شروع سال جدید و اون سفره هفت‌سین هیچ وقت برای نهال خاطره‌انگیز نشد؛ چرا که به تنهایی همه چیز رو آغاز کرد، آغازی که نمی‌خواست بدون امید باشه اما شد.

چند وقت بعد از حالِ خرابِ اون شب امید رفتارهای ضد و نقیضش باز تکرار شد و نهال چاره‌ای ندید جز اینکه همه چیز رو با الناز درمیون بذاره به شرطی که مادرشون چیزی نفهمه. الناز با حالِ خرابِ خودش نهال و امید رو به این دکتر و اون دکتر می‌کشوند تا این‌که بالاخره بعد از یه ماه دوندگی و قرص و

آمپول‌های آرامبخش یکی از دکترها تشخیص داد که بهتره امید یه مدتی رو آسایشگاه بستری بشه. شبی که نهال این رو شنید ضجه زد و تا ساعت‌ها اشک ریخت. تو صورت خودش سیلی زد و از خدا کمک خواست؛ اما آخر سر راه چاره‌ای پیدا نکرد و درست سه-چهار روز تا شب عید مونده بود که امید تو آسایشگاه بستری شد. روزهای بهاری و قشنگ برای امید یا پشت پنجره اتاقش می‌گذشت یا تو حیاط زیر درخت بید. با نسیمی که می‌وزید احساس تازه زندگی می‌کرد؛ اما اصلاً تغییری نمی‌کرد. به دستور پزشک قرص‌های رنگ‌به‌رنگ می‌خورد اما حالش رو به بهبودی نمی‌رفت. گاهی دلتنگ نهال می‌شد، صدایش می‌زد. وسایل تو اتاقش رو پرت می‌کرد سمت در و دیوار و پرستار رو هل می‌داد و وقتی نهال به دیدنش می‌اومد و باهاش حرف می‌زد مثل کسی که از چیزی عمیق بترسه از اون فرار می‌کرد و پشت تک درخت بید تو حیاط قایم می‌شد. نهال ساعت‌ها کنارش راه می‌رفت، دستش رو می‌گرفت و از خاطرات مشترکشون می‌گفت، امید با بعضی‌هاشون همزادپنداری می‌کرد و با سر تکون دادن «تأیید» می‌کرد و بعضی دیگه رو اصلاً یادش نمی‌اومد، تقریباً کار هر روزش این دیدارهای گاه و بیگاه بود تا این که تو یکی از همون روزها وقتی خسته و نالان رسید خونه بلقیس جلوش رو گرفت و گفت:

- تا کی می‌خوای روزاتو اینجور سر کنی دختر!

جواب داد:

- تا وقتی که امید خوب بشه.

- هیچ می‌دونی هر روز که این همه راهو تا تهرون می‌ری و میای چقدر کرایه‌ت می‌شه؟ چقدر آلودگی به سینه‌ت راه می‌دی؟ چرا فکر خودت نیستی؟!

- امید همه چیز منه، نمی‌خوام تنهاش بذارم.

بلقیس وقتی حرف‌های اون رو می‌شنید ناخودآگاه بغض می‌کرد و دیگه چیزی نمی‌گفت. عشق اونا رو می‌ستود و هر لحظه بیشتر از قبل براشون دعا می‌کرد.

سیزده به در و تعطیلی‌های عید که به پایان رسید بچه‌ها باز کتاب و دفتر به دست شدن و رفتن مدرسه. سولماز هر روز می‌رفت کتابخونه، می‌گفت این روزهای آخری باید حسابی بخونم. دندون پزشکی دانشگاه تهران یه چیز دیگه‌ست.

نهال به آرزوهای اون غبطه می‌خورد، تحصیلاتش رو تو رشته هنرهای تجسمی تا ترم دو خوند و بعد بی‌هیچ بهونه‌ای یهو رهاش کرد. نهال این روزها داغون‌تر از اون بود که بخواد با خاطره‌بازی روزهایش رو سر کنه. تا موعد قراردادشون فقط یه ماه باقیمونده بود و نهال نمی‌دونست با این وضع کار درست چیه. گیج و حیرون شب و روزهایش رو سر می‌کرد و مدام یاد حرف‌های سرهنگ و احترام می‌افتاد، یاد تحقیرها و رفتارهایی که برای آخرین بار بدرقه‌شون شده بود. شب‌ها که پلک‌هایش رو روی هم می‌ذاشت به سرهنگ تبریک می‌گفت، باهاش حرف می‌زد و می‌گفت «موفق شدی، پدرجان شما مثل همیشه برنده این میدون شدی» اما یه برنده‌ی بد اقبال که این بد اقبالی اول دامن خودش رو گرفت.

آدرس بیمارستان رو که از داوود گرفته بود، نگاه کرد. خیلی نزدیک به خونه سرهنگ بود، شاید با تاکسی ده دقیقه. قدم به جلو گذاشت و دل گنده کرد. شاید رفتنش دردی رو دوا نمی‌کرد، حداقل حال و هوای غصه‌دار خودش رو سامان می‌داد. با خودش فکر می‌کرد مادرها دلرحم‌تر هستن، شاید اگه با

احترام حرف بزنه بهتر بتونه اون رو متقاعد کنه! شاید اگه امید مادرش رو می‌دید از این حال و هوا بیرون می‌اومد! سوار یه تاکسی مطمئن شد و آدرس بیمارستان رو داد و بعد نشست و از پشت شیشه غبار گرفته خط‌های عمودی و سفید وسط جاده رو دنبال کرد. وقتی رسید و قدم گذاشت تو حیاط بیمارستان تموم تنش ناگهانی لرز گرفت. هیچ وقت انقدر بی‌دل و جرأت نبود اما امروز... اما اینجا چی شده بود که این حال بهش دست داده بود؟! فقط نیم ساعت تا پایان ساعت ملاقات مونده بود، با همون ترس و لرز شماره بخش و اتاق آی. سی. یو رو گرفت و قدم گذاشت تو راهروهای شلوغ از آدم، هر چی جلوتر می‌رفت ضربان قلب پرهیجانش بیشتر می‌شد. بالاخره دم اتاق مورد نظر قدم شل کرد و روسریش رو کمی جلو کشید تا شناخته نشه. می‌ترسید اگه چشم احترام تو لحظه‌ی اول بهش بیفته، شروع کنه به بد و بیراه گفتن. کمی جلو رفت، هیچ صدایی نمی‌اومد، آی. سی. یو خلوت فقط یه مهمان داشت و اونم سرهنگ بود. با رنگی پریده و چشم‌هایی بسته روی تخت آروم گرفته بود. نهال هق زد و بعد محکم با دست جلوی دهانش رو گرفت تا صداش بیرون نیاد، انگاری که پدر خودش رو می‌دید، همین‌قدر نزدیک و همین‌قدر رنج‌آور! آروم دست چپش رو روی شیشه کشید و زیر لب گفت:

- پدر!

سرهنگ آروم و بی‌حرکت بود، هفته‌ها می‌شد که آروم بود و حتی انگشت‌هاش یه حرکت کوچیک هم نداشت. نهال سرش رو فشرده به شیشه و از پشت چشم‌های تار شده از گریه‌ش نام «پدر» رو زمزمه کرد. زمان زیادی نگذشته بود که دستی نشست رو شونه‌ش، رنگ از رخسارش پرید و تنش یخ

کرد. انگشتاش که روی شیشه ثابت مونده بود، آروم آروم جمع شد و سرش رو گردوند عقب. دست آشنا، دست یه مادر دلشکسته بود، دست احترام بود. نهال لب‌های لرزانش رو از هم باز کرد اما قبل از این که سلام رو زبون نچرخیده رو بندازه بیرون، احترام دست رو لبش گذاشت و گفت:

- فقط گوش بده!

نهال مستقیم زل زد تو چشم‌های خون‌بار احترام.

- تو امید رو از ما گرفتی، هیچ وقت این رو فراموش نمی‌کنیم، نه من و نه اون یه تیکه گوشت لمس که اسم پدر رو یدک می‌کشه، مقصر تمام این اتفاقات تویی که با نرفتنت، با موندنت به همشون دامن زدی، اگه نبود، اگه نمی‌موندی زندگی ما به این روز نمی‌افتاد. نهال، تو امیدم رو ازم گرفتی، سرهنگ رو از من گرفتی، آرامش و خوشی و لبخند دائمی تو خونه‌م رو ازم گرفتی. نمی‌دونم باید بهت چی بگم، حتی ناله و نفرینم کمته، حتی بدترین شکنجه‌ها هم واسه روح و روان تو کمه. با دورویی اومدی جلو و قلب امیدم رو قاب زدی، یه جور قالبش شدی که خیال کردم غیر تو دیگه براش نریخته دختری، خیال می‌کردم سراغ خوب کسی اومدم، اما تو... تو یه الف بچه همه‌ی ما رو دور زدی، با او دروغ‌ها و پنهون‌کاری‌های بزرگت، چی فکر کردی با خودت؟! خیال کردی بفهمیم غشی هستی برات دل می‌سوزونیم؟! خیال کردی از من و سرهنگ واسه خودت پدر و مادر می‌سازی؟! تو چی فکر کردی که با اشک و آه دست و پای امید رو بستی؟! اگه نمی‌دونی بدون... بدون که بچه هر چقدر هم سرخورده بشه، هر چقدر هم تحقیر بشه و طرد، باز به سمت خونواده‌ش برمی‌گرده، برمی‌گرده چون ریشه داره. به اون ریشه بنده، بی‌اون

ریشه هیچه! امید دیر و زود ازت خسته می‌شه، دلبری‌هات بالاخره تکراری می‌شه و برمی‌گرده، برمی‌گرده چون نمی‌تونه تکیه کنه به نهالی که بی‌ریشه استوار مونده. چون می‌دونه این تکیه، تکیه به باده، تکیه به نیستیه! برو... یه جور برو که هیچ وقت پیدات نکنه.

نهال بغض بالا اومده‌ش رو یهو خالی کرد و گفت:

- مادر من... .

احترام اخم‌های غلیظش رو نشوند تو صورت و به تلخی رو به اون گفت:

- به من نگو مادر، من... من مادر تو نیستم! نیستم و نمی‌خوام باشم! نمی‌خوام مادر دختری باشم که قاتل همه رؤیاها و امیدهای زندگی منه، تو زندگی من رو بهم ریختی، با آه و ناله و نفرین‌هایی که پیش خدا همچین ارج و قرب داره.

اشک، چشم‌های نهال رو تر کرده بود و تاب و توان رو ازش برده بود:

- من هیچکس رو نفرین نکردم! من نمی‌تونم هیچ پدر و مادری رو نفرین کنم، همه... همه پدر و مادرها پدر و مادر نداشته‌ی منن.

دستش رو به بازوی احترام حائل کرد و ادامه داد:

- شماها تاج سر منید! پدر همه زندگی منه! به خدا نمی‌تونم نفرینتون کنم، من آه کشیدن رو بلد نیستم.

احترام با تنفر دست اون رو از بازوش جدا کرد و گفت:

- لازم نیست با این حرفات دل منو بسوزونی، تو دیگه پیش ما جایی نداری.

- امید... .

احترام انگشت اشاره‌ش رو جلوی صورت اون گرفت و با غیظ گفت:

- امید وقتی برای من امید می‌شه، وقتی دوباره مادر گفتنش رو به جون می‌خرم که هیچ ارتباطی با تو نداشته باشه.

نهال حق زد:

- حال امید خوب نیست.

احترام بی‌تفاوت و بی‌توجه بدون هیچ حرف اضافه دیگه‌ای اون رو کنار زد و وارد اتاق آی. سی. یو شد و نهال با راهنمایی یه پرستار عقب‌عقب رفت و با پایان یافتن وقت ملاقات افتاد، تو خیابون‌های بزرگ تهران. خیابون‌هایی که براش غریب بود؛ اما تو این مدت کوتاه حتی تعداد درخت‌های حاشیه‌ش رو هم حفظ بود. ناخودآگاه دلش پرکشید سمت امید، آخه چطور می‌انداخت کنار این مرد رو؟ مثل یه پیچک رونده به دور تا دورش پیچیده بود این مرد، مگه می‌شد محبت‌های اون رو فراموش کرد؟ مگه نخواستنش شدنی بود؟

بازم مثل هر روز و همین ساعت تو حیاط بود، روی همون نیمکت همیشگی زیر درخت بید نشسته بود. کنارش یه پسر جوون ایستاده بود و با حرکات دست و بدن داشت یه چیزی رو براش تعریف می‌کرد؛ اما حواس امید به اون نبود، به یه نقطه نامعلوم چشم داشت که اگه دنبالش می‌کردی به ناکجا می‌رسید.

نهال شاخه گل ارکیده‌ای رو که خریده بود به سمت امید گرفت و گفت:

- سلام!

سر امید به سمتش چرخید و چشم‌های نهال برق زد از این اتفاق. بعد از مدت‌ها سستی و کرختی و بی‌جوابی امروز در جواب سلامش سر برگردونده بود و این اتفاق خوبی بود. جوونی که کنار امید بود با لبخند گل‌ارکیده رو از تو دست‌های نهال قاپید و به دو از اونا دور شد. نهال به دویدن خوش و خرم اون خیره بود که احساس کرد سر امید به سمتش نزدیک شد، یکه خورده اومد بکشه عقب که امید گفت:

- بوی مامان رو می‌دی.

نهال نگاهش کرد، مرد روبه‌روش رو که هر روز ضعیف‌تر از روز قبل می‌شد رو خوب نگاه کرد و بعد دست کشید رو موهاش. امید با چشم‌های بی‌فروغش حرکت دست اون رو دنبال کرد و بعد گفت:

- چرا بوی مامان رو می‌دی؟

نهال گفت:

- شاید چون مادرت رو لمس کردم.

لبخند کم‌جوونی رو لب‌های امید جا خوش کرد و بعد گفت:

- مامان دیگه نمی‌خواست ما رو ببینه. مامان دیگه تو رو به عنوان عروسش نمی‌پذیرفت، چی شده که... .

نهال سر گذاشت رو شونه اون و گفت:

- خوب شو، زود خوب شو امید، من به نبودنت تو اون چهار دیواری عادت ندارم، نمی‌تونم، بدون تو همه چی سخته، خیلی سخت!

بی‌توجه به همسایه‌هایی که تو حیاط رو به زیرانداز نشسته بودن و سبزی پاک می‌کردن از مقابلشون گذشت و سریع خزید تو اتاقش. این روزها از این‌که مدام مورد مؤاخذه قرار بگیری و پاسخ‌های تکراری و بعضی دروغ بابت نبودن امید بده بیزار بود. حال خوبی نداشت و چند شب پشت هم حمله‌های صرع بهش دست داده بود، گیجی و منگی مهمون هر روز و هر شبش بود. از خستگی زیاد و ضعف به گوشه‌ی اتاقش افتاد و ساعتی بعد به خواب رفت و بلقیس که از وقت ورود اون به خونه‌ش متوجه حال خرابش شده بود، نگران‌تر از بقیه بلند شد و رفت دم اتاقشون. توتق کوبید به در و صداش زد:

- نهال! نهال جان! خانوم در رو باز کن.

هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید، چون نهال بازم داشت به خودش می‌لرزید، بازم به حمله، بازم ترس و وحشت و اضطراب! بلقیس که بی

اجازه سرک کشید تو و این صحنه رو دید جیغ زد:

- بیا بید کمک! بیا بید!

زن‌ها ریختن تو اتاق اونا. سولماز گریه می‌کرد، شهربانو خانوم پاهای نهال رو محکم گرفته بود تا از لرز شدیدش جلوگیری کنه و بلقیس با دو انگشت سعی می‌کرد قفل دندون‌های اون رو باز کنه، با اومدن فاطمه خانم و عاطفه خانم که چاقو به دست داشتن بقیه کنار رفتن، فاطمه خانم زیر لب وردی خوند و بعد دور نهال چاقو کشید، سولماز با ترس و لرز گفت:

- مگه جنی شده؟! -

مادرش گفت:

- حتماً دیگه!

عاطفه خانم دست رو دست کوبید و گفت:

- والله منم اگه صبح تا شب تنهایی خودم رو تو این چهار دیواری حبس کنم،
حتماً جنی می‌شم.

سولماز با دیدن کف‌هایی که از دهن نهال بیرون می‌ریخت، چندشش شد و زد
بیرون. طاهره خانم با هراس وارد شد، زن‌ها رو کنار زد و گفت:

- چه شده؟ چه بلایی سرش آمده؟

شهربانو خانم گفت:

- جنی شده.

فاطمه خانم که هنوز چاقوی ضامن‌دار دستش بود خیلی زود با کف دست
موهای چسبیده به صورت عرق کرده‌ی نهال رو کنار زد و بعد گفت:

- نباید زیاد تنها بمونه.

طاهره خانم نگاه خریدارانه‌ای به سرتا پای نهال کرد و بعد رو به بقیه گفت:

- اصلاً این دو تا خیلی آدم‌های عجیب غریبین! از اون وقتی که اومدن ها اینجا
رو زیر و رو کردن. اون از شوهرش که نزدیک یه ماهه تیمارستانه، اینم از
خودش که امروز معلوم شد جنیه، خدا به داد بعدیش برسه!

به زور دست به کمر گرفت و هیكل گوشت آلودش رو از زمین بلند کرد. شهربانو خانم هم که ترسیده بود زیر بازوی اون رو و گرفت و با هم زدن بیرون. بلقیس دلسوزانه به صورت زیبای نهال خیره شد و بعد خیز برداشت سمت رختخواب‌های گوشه‌ی اتاق و از زیر ملحفه سفید، یه بالش بیرون کشید، اونو آروم زیر سر نهال گذاشت و بعد به کمک عاطفه خانم یه ملحفه نازک کشیدن روش و همین‌طور که از اتاق خارج می‌شدن رو به اون گفت:

- دلم برات می‌سوزه، دختر تنهاییه، ایجور که پیداس انگار هیچکسا نداره، تو این دو سه ماه نه مادری اومده نه پدری، انگاری هر دو بی‌کس و کارن. عاطفه خانم به حرف اومد و گفت:

- طفلک ساکت هم هست، اصلاً حرفی نمی‌زنه که آدم باهاش درد و دلی کنه، یه وقتایی خیلی دلم برات می‌سوزه.

فاطمه خانم چاقوش رو جمع کرد و گفت:

- همش فکر و خیاله، بدمصب فکر و خیال می‌کشه آدم رو، خدا رحمش کنه! بلقیس لب و دهنش رو کج کرد و به تلخی دوباره خیره شد به هیكل مچاله شده‌ی نهال و بعد زیر لب گفت:

- شرایطشون خیلی بده، ده روز دیگه باید خونه رو خالی کنن، از اون ور هم امید خان بیکار شده. نهال می‌گفت پدرش هم سخته کرده و تو کماست، خب معلومه، با ای شرایط اگه سنگ هم بود آب می‌شد و طاقت نمی‌آورد، چه برسه به این دو تا! این دو تا که مثل کبوترهای عاشق می‌مونن.

عاطفه خانم تو ایوون دست گرفت به بازوی بلقیس و گفت:

- خیلی وقته می‌خوام باهات حرف بزنم، تو چته بلقیس؟ چرا انقدر دلمرده‌ای؟
بلقیس هوای بهاری رو نفس کشید و زل زد به صورت گرد و سفید عاطفه
خانم، بعد هم گفت:

- دلم گرفته! دلم هوای شهرم داره، هوا نخل‌ها، آب و هوای شرجی، آفتاب سر
ظهر، قلیه و ماهی شکم پر... .

عاطفه خانم دست‌های اون رو محکم چسبید و گفت:

- بلقیس تو چه جور شوهر کردی اومدی تهران؟

تا بلقیس اومد لب باز کنه، فاطمه خانم هم خودش رو به اونا رسوند و گفت:

- بریم بریم سر سبزی‌ها تا بعد بلقیس منم قصه‌مو بگم.

عاطفه خانم با شوق و ذوق راهی شد و بلقیس بهانه آورد:

- که چی بشه از دردهای هم بدونیم؟

آروم زد تخت سینه‌ی فاطمه خانم و گفت:

- خودت کم درد داری؟

با دست به عاطفه خانم اشاره زد و گفت:

- اون کم درد داره!

عاطفه و فاطمه خانم زیر بازوهای اون رو دو نفری چسبیدن و به سمت کپه
سبزی‌های تو ایوون کشیدن و بعد دیگه بهش اجازه‌ی مخالفت ندادن و
بلقیس که سر درد و دلش تازه باز شده بود، نفسی فوت کرد بیرون و گفت:

- قصه اومدنِ مو به تهرون سر دراز داره.

فاطمه خانم با همون چاقویی که تا نیم ساعت پیش دور نهال رو خط کشیده بود، طناب دور دسته جعفری رو پاره کرد و گفت:

- سبزی زیاده و ما هم مشغول، بگو که منتظریم.

بلقیس یه دسته جعفری تر و تازه رو گرفت تو دستش و رفت تو قدیما، رفت به روزهای بلند و گرم اهواز، رفت به ظهرهای سوزناک و تب کرده، به شط آب شهرش، به دایره و تنبک عروسی، لباس‌های محلی، اون خلخال‌ها، خالکوبی‌های رو دست، چارقدهای رنگی و بچه‌های قد و نیم‌قد و یه خونه بزرگ کاهگلی. وقتی می‌خواست از اون روزها بگه چشماش رو می‌بست و احساس می‌کرد پدرش داره آواز بندری می‌خونه، آروم‌آروم سرش رو به دور و اطراف گردش می‌داد و جیلینگ‌جیلینگ النگوهاش رو به صدا در می‌آورد، بعد هم کمرش رو می‌گردوند و رقص بندری می‌اومد. بدجور تو اون حال و هوا غوطه‌ور می‌شد و حالا هم همون حس و حال رو داشت. وقتی النگوهای پهنش رو به صدا درآورد، فاطمه و عاطفه خانم به هم نگاه کردن و لبخندی به لب نشوند و بلقیس غرق شده تو رؤیاهای گذشته‌ش و قصه زندگیش رو تعریف کرد:

- مو یه دختر سیاه‌برزنگی زشت بودم با یه جفت چشم قلمبه و چند تا دندان درشت سفید. همیشه ننه‌م خدا بیامرز می‌گفت تو رو دستم می‌مونی! مو گریه می‌کردم، زشت بودم خو، تازه یه ور صورتم جا یه سوختگی بود که یادگار شیطنتهای بچگی بود. مو تو بچگی و نوجوانی روزگار خیلی بدی داشت، صبح و شو شده بود گریه‌زاری واسه بختم. خواهرها کوچیک‌ترم همه رفته بودن و

مو هر روز زیر دست مادرُم بیشتر زجر می کشیدُم. هیچ خواستگاری پا به خونه مون نمی داشت، همه می گفتن ای دختر و شانسی نداره، مادرُم به حرف مردم بود. مو یه دختر بیست ساله شده بودُم، تو محله مون من ترشیده به حساب می اومدُم، اگه زنی یا مردی می خواست درموردُم پرس و جویی کنه و بیاد خواستگاری، زن های همساده با حرف های ضد و نقیضشون رأی اونا رو می زدن و اونا هم نگاه نکرده و پرس و جو نکرده، دمشون رو می داشتن رو کولشون و می رفتن. وقتی بیست و چهار بیست و پنج ساله شُدُم، قید شوهر زُدُم، با خودُم گفتُم تنهایی این روزگار رو سر کردن خیلی بهتره؛ اما آخر این قضیه اینجو راحت تموم نشد، مادرُم می خواست از شر ما راحت بشه و زندگی خودش بکنه، به خاطر همونُم بود که خواهرامو تو یازده_دوازده سالگی که هنوز به بلوغ نرسیده بودن شوهر داد. اول ها فکر می کردُم او مردی که به حساب میاد حصیربافی های مادرُم رو می بره برای فروش، یه خریداره و بس؛ اما وقتی بچچه ها و حرفاشون از حالت عادی خارج شد و دیدارهاشون زود به زود شد، فهمیدُم که باید یه چیزی ای میون باشه. کم کم به رفتارهای مادرُم مشکوک شُدُم، دو سه دفعه تعقیبش کردم دیدُم می ره تو یه خونه ناشناس، اون شب رفتُم سر خاک بابام و زار زار گریه کردم، گفتُم خدا ای چه سرنوشتیه، چرا مادر مو... .

روزهای بعد تحقیقاتُم رو دقیق تر کردم فهمیدُم مادرُم عقد این مرد شده، زمین و زمان رو سُرُم خراب شد. خواهرام رو نداشتن تو چشم خانواده شوهراشون نگاه کنن، مردم پشت سرمون حرف می زدن؛ اما مادرُم انگار ای حرفا رو نمی شنید، اون زندگی خودش می کرد و مو هم زندگی خودُم. تنهایی خیلی اذیتُم می کرد، دو سه دفعه همین شوهر ننه ام اومد خونه مون گفت که یه برار

داره که سال‌ها پیش زنش مرده و دو تا بچه داره، بیا برو باهاش ازدواج کن و از این بلا تکلیفی خلاص شو اما مو گوش نکردم. یه دختر بودم، چطور راضی می‌شدم زن مردی بشم که دو تا بچه داره؟ مادرم سرم داد می‌زد که تو دیگه دختر چهارده ساله نیستی، ترشیدی! خواستگاری نداری! هیچکس نمی‌تونه اون صورت کریهت رو تحمل کنه. وقتی باهاش دهن به دهن می‌ذاشتم می‌گفتم:

- این صورت کریه رو تو به دنیا آوردی و اون وقت بود که می‌افتاد به جونم و تا جون داشتم کتکم می‌زد. یه وقتی رسید که دیدم سی سالمه، موهای سفید از کنار شقیقه‌هام بیرون زده و زیر چشمم چین و چروک افتاده، مادرم پیرتر شده بود و برام دل می‌سوزوند. یه شب با التماس روبه‌روم نشست و گفت: «بلقیس، مو به تو بد کردم، هیچ وقت نمی‌تونم خودم ببخشم، تو حالا سنت رفته بالا، دیگه هیچ خواستگار جوون و ازدواج نکرده‌ای توی ده نمونده که به خواستگاریت بیاد. بیا و یه نظر برار حسین رو ببین، بچه‌هاش کوچیکن، شاید به دلت نشستن!» نمی‌دونم سر چی شد که حرف مادرم قبول کردم و اجازه دادم حسن بیاد خونه‌مون، مرد بدی نبود، در نگاه اول بد به نظر نمی‌اومد، دو تا پسر داشت کاکا سیاه و فرفری مثل خود باباشون! جوون نوپا نبودیم که بخوایم با هم حرف بزنین، بی‌چون و چرا «بله» گفتم و اونم واسه تحفه یه گردنبند گرون قیمت برام خرید. خنده‌دار بود اما مو شده بودم جاری مادرم، فامیل ریشخندم می‌کرد اما مو اصلاً اهمیتی نمی‌دادم، برای مو فقط حسن مهم بود و بچه‌هاش، یه هفته از عروسی‌مون گذشته بود که گفت باید بریم تهرون، گفت اونجا تو یه کارخونه که مال فامیلشونه کار پیدا کرده، نه یا آره نمی‌تونستم بیارم، چون می‌ترسیدم حسن ولم کنه و بره، بار و بندیلم بستم و راهی شدم. شب قبل حرکتمون بود که مادرم سخته کرد و مرد، تا چله‌ش

موندیم و بعدش راهی شدیم. از خواهرام، خونه کاهگلیمون، لباس‌ها و غذاهای محلی، نخل‌ها، آب و هوای شرجی و آفتاب تنوره‌کش اهواز خداحافظی کردم و اومدم اینجا.

آهی کشید و ادامه داد:

- بعد مرگ حسن من موندم و یتیم‌هاش و دست تنگی اما خدا رو شکر! خدا رو شکر عماد سرکار می‌ره و عابد هم کمک دستمه. از زندگیم راضیم! سخته اما راضیم به رضای او بالایی!

فاطمه خانم هم نفسی فوت کرد بیرون و گفت:

- شکر که راضی‌ای!

عاطفه خانم که امروز قصد کرده بود قصه زندگی همه همسایه‌هاش رو بشنوه یهو رو کرد به اون و گفت:

- تو چه جور اومدی تهران؟

فاطمه خانم دسته‌ی سنگین تره رو برداشت و چاقو انداخت وسط طنابش و گفت:

- تو هم بیکاری‌ها عاطی! هوس شنیدن کردی برو رادیوت رو روشن کن.

عاطفه خانم با اصرار دست اون رو گرفت و گفت:

- بگو دیگه، شنیدم کردها خیلی با غیرتن، الکی‌الکی اجازه نمی‌دن دختراشون راهی اینور و اونور بشن.

فاطمه خانم با یه نیم نگاه به صورت بلقیس که بعد از یادآوری گذشته‌ش کمی در هم شده بود لب گشود و گفت:

- آره عاظمی تو درست می‌گی، کردها با غیرتن، خیلی هم با غیرت! من تک دختر بودم و بین چهار تا پسر بزرگ شده بودم، اصلاً بلد نبودم عروسک بازی کنم، از همون بچگی هم عاشق الک دولک و هفت‌سنگ بودم، اگه یه عروسک می‌داشتن جلوم و می‌گفتن فقط یه دقیقه بغلش کن عزا می‌گرفتم، انگار غم دنیا رو روی سرم می‌ریختن، خب عادت کرده بودم. نمی‌تونستم با دخترها راحت باشم، این رو همه خانواده‌م می‌دونستن، بزرگ‌تر که شدم با برادرام رفتم سوارکاری. اسب داشتم، یه اسب سیاه و چموش که بابام می‌گفت مثل خودته و نمی‌شه رامش کرد.

هیچ خواستگاری نداشتم، پسرهای ده که می‌دیدن روحیه خشن و جنگجویی دارم اصلاً طرفم نمی‌اومدن. خواهر و مادراشون هم بهم می‌گفتن «وحشی» دیگه به حرفاشون عادت کرده بودم. یادمه که وقتی شونزده ساله بودم از ده بالاتر برام خواستگار اومد. مراسم چای و پخش قند و شیرینی برای من که مثل پسرها بودم مسخره به نظر می‌اومد. یادمه که لابه‌لای برادرام نشسته بودم. یادش به خیر! داماد تا لحظه‌ای که می‌خواست چای برداره خیال می‌کرد منم یکی از برادرهای عروسم، بعدها مادرش گفته بود که اون تا برادرهای هیکل گنده و قلچماق رو دیده بود تموم تن و بدنش لرزیده و پا پس کشیده بود.

اون روز من خیلی خندیدم و با خودم گفتم «عجب آدم ترسویی همون بهتر که راهش رو کشید و رفت.» روزگار جوونی و بی‌خیالی تموم شد، برادرام به خاطر دخترهایی که می‌خواستن به زنی بگیرن دست از قلدری برداشتن و رام شدن،

دونه به دونه رفتن سر خونه و زندگیشون و من تنها موندم. دخترهایی که تو بچگی با عروسک‌هاشون سعی می‌کردن من رو به دنیای دخترونه برگردونن همه عروسی کردن و بعضی‌هاشون از روستا رفتن و باز من تنهای تنها شدم.

کسی رو نداشتم که باهاش درد و دل کنم. همه آرزو هام با رفتن برادر هام مردن و من تو مرگ اونا هیچ کاری نکردم. یازده ساله که شدم تصمیم جدی‌ای برای زندگیم گرفتم، خواستم که یه دختر باشم با روحیات دخترونه و اولین قدم، بلند کردن مو هام بود. یکی_دو سالی طول کشید که موهای پسرونه‌م بلند شد و تا کمرم رسید. مادرم با ذوق گیسام رو می‌بافت و بابام هر وقت می‌رفت شهر لباس‌های گل‌گلی و روسری‌های پولکی می‌خرید. شده بودم دختر، یه دختر واقعی؛ اما هنوزم یه ذره روحیات مردونه داشتم، صدام هنوز دو رگه و کلفت بود، روزها دختر همسایه باهام تمرین می‌کرد تا لطیف‌تر بشم.

زمان جنگ بود، کردستان بمبارون شده بود و هر روز تو کوه و کمرش صدای تیر و تفنگ می‌اومد. من با شریف خان راحت آشنا شدم، یه سرباز زخمی بود که می‌گفت «به زور آوردنش جنگ» تو کوه و کمر پیداش کردم، آوردمش خونه و یه هفته پرستاریش رو کردم تا زخمش خوب شد، اون روزها من معنی عشق و عاشقی رو نمی‌فهمیدم؛ اما مادرم از نگاه‌های خیره‌ی شریف فهمیده بود که به من علاقمند شده. زخمش که خوب شد تشکر کرد و رفت و درست دو_سه ماه بعدش با قوم و خویش و خونواده‌ش اومدن خواستگاری. خیلی شیک و تر و تمیز بودن و اصلاً به ما نمی‌اومدن. به اصرار مادرم چایی بردم و نشستم، نگاه‌ها رد و بدل شد، حرف‌ها گفته شد و یه انگشتر یُغر نشست تو انگشت من و به همین راحتی شدم عروس خونواده‌شون، بعد هم عروسی

کردیم و من رو آوردن تهران، شهری که تا به حال تو خوابم آسمون خراش‌هاش رو ندیده بودم. منم زندگی بدی نداشتی، نداشتم و ندارم، راضیم، راضی راضی! عاطفه خانم نفس عمیقی کشید و گفت:

- صد هزار مرتبه خدا رو شکر!

این بار بلقیس بود که شیطون می‌شد، رو به اون گفت:

- خودت چطور عاطفه خانوم؟ شما جوونی خوبی داشتی؟ شما هم از شهرستان اومدی؟

عاطفه خانم تای شال افتاده از زیر چادرش رو روی شونه مرتب کرد و بعد با لبخندی که شیرین تو گوشه‌ی لبش جا خوش کرده بود گفت:

- من مال همینجام، از جایی نیومدم و به جایی هم نمی‌رم، زندگیم خیلی عاشقانه و قشنگ بود که دستخوش دست بی‌رحم زمونه شد. صادق من، مرد مهربون زندگیم! فقط ده سال کنارم بود، مرد جاده‌ها، مرد تنهای من تو اون ده سال بهترین بود و بهترین موند. از خودش برام دو تا یادگار گذاشت، الهام که عروسی کرد و رفت و الهه که رفت شهر غریب دانشگاه، موندم اگه اونم بره دیگه به کی دل خوش کنم؟

صادق راننده‌ی ماشین سنگین بود، شاگرد پدرم بود که بعدها خودش شد اوستا، بعد که میگم یعنی بعد از مرگ پدرم، اون که رفت صادق شد همه کس خونه‌مون، چون ما سه تا دختر بودیم اون کار کرد و نون ما رو هم داد، بزرگ‌تر که شدیم حس کردیم باید یه جور دیگه با هم رفتار کنیم، یه جور که معلوم بشه اون با ما غریبه‌ست. این رو یکی از خواهرام گفت اما من باور نکردم.

هنوزم باهاش گرم بودم و صمیمی و مثل داداش نداشته‌م همیشه سر شوخی باهاش بر می‌داشتم تا این‌که یه روز به خودم اومدم و دیدم نه... صادق برای من همه چیز شده! فکر و ذکر، شب و روزم، همه چیزم! یه جورایی من عاشق و دل‌باخته‌ش شده بودم و اونم شیفته‌ی من! یه ماه شد دو ماه و دو ماه شد سه ماه و هنوز من و اون با نگاه به هم عشق می‌ورزیدیم، تا این‌که بالاخره مادرش جلو اومد. ذوق زده شدم و بغلش کردم اما اون تو اوج ناباوری من خواهر کوچیکه‌م رو خواستگاری کرد. دنیا برام شد جهنم، روزها گذشت و من حس می‌کردم به اندازه‌ی یه دنیا از صادق متنفرم! تا این‌که دیدم یه روز خودش اومد جلو، باهاش حرف نزدیم اما اون گفت «فقط می‌خواسته من رو امتحان کنه.» و این جوری شد که ما به عقد هم دراومدیم؛ روزهای شیرین نامزدی فراموش نشدنی بود. یه سال بعدش الهام بهمون اضافه شد و چند سال بعدش الهه و بعد از ده سال زندگی شیرین و زیبا صادق من تو جاده‌ی مشهد با کامیون چپ کرد و رفت ته دره. یه ماه طول کشید تا جسدش پیدا شد. چه روزهایی بود! چه خاطراتی!

بلقیس و فاطمه خانم هر دو دست از کار کشیدن و با نوازش شونه و پاهای اون آروم گفتن:

- خدا روزهای تلخ و شیرین رو با هم می‌ده، شکر که تلخی‌ها رو پشت سر گذاشتیم حالا روزهای شیرینته.

عاطفه خانم چادر کشید به گوشه‌ی چشم تر شده‌ش و گفت:

- واقعاً خدا رو شکر!

بارون می‌بارید، باز هم یه بارون تند و ریز بهاری از آسمون می‌بارید، یه بارون پر از عطر بکرِ خواستن، از اون بارون‌های بی‌وقفه که می‌شست هر چی تلخی و دوری و رنج رو که حس می‌کرد. از اون بارون‌های دل‌خوش و سیر از آسمون که قشنگ معلوم بود برای چی داره می‌باره.
دست‌های امید رو گرفت تو دستش و گفت:

"حرف را باید زد.

درد را باید گفت.

سخن از مهر من و جور تو نیست،

سخن از متلاشی شدن دوستی است و عبث بودن پندار از سرورآور مهر

آشنایی با شور؟!!

و جدایی با درد؟!!

و نشستن در بهت فراموشی یا غرق غرور!!"

امید دست اون رو فشرده به معنی درک کردن و نهال انگشت کشید رو شیشه‌ی عرق کرده از بارون و اسم امید رو نوشت، دورش قلب کشید و بعد گفت:

- این قلب منه و این تویی که توش جا خوش کردی، نگاه کن... دور اسمت حصاره، بسته‌ست، این یعنی تا ابد اسیر بودن.

سکوت طولانی‌ای بینشون افتاد که نهال شکستش:

- امید چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا دردت رو به من نمی‌گی؟ یه حرفی بزن که خیال کنم هستی، حق من این تنهایی نیست، خدا برای من این رو کنار نداشته بود، حرف بزن امیدم.

امید بعد از یه مکث خیلی کوتاه پشت جمله‌های حزن‌انگیز نهال گفت:

- اسارت خوبیه!

نگاه نمناک نهال چرخید و قفل شد تو نگاه خیره به پنجره‌ی امید و امید انگشت اون رو گرفت کنار قلبی که نهال کشیده بود نوشت:

«من این اسارت رو دوست دارم.»

نهال خودش رو به اون چسبوند، سر رو شونه‌ش فشرد و بعد آروم گریست.

اولین نشونه‌های بازگشت امید به زندگی داشت نمایان می‌شد، این رو دکترش گفت و همه رو مدیون صبر و تحمل و دیدارهای نهال و حرف‌هایش می‌دونست.

نهال انقدر از شنیدن این خبر خوشحال شد که زودی رفت سر خیابان و چند جعبه شیرینی گرفت برای آسایشگاه. هر چند نگاه امید زیاد تغییری نکرده بود؛ اما همین یه تلنگر کوچیک خودش کورسوی امید بود. اون روز وقتی برگشت خونه از ذوق و شوق رو پا بند نشد و تو بغل بلقیس از حال رفت و طفلک بلقیس نفهمید که پریشون احوالی اون این بار به خاطر خوشحالیه نه چیز دیگه. وقتی با کمک همسایه‌ها بردنش تو اتاقش و خوابوندنش تو رختخواب سولماز گفت:

- کی بلده سِرْم وصل کنه؟ من مطمئنم فشارش افتاده.

فاطمه خانم به تکاپو افتاد و گفت:

- دختر گلین خانم پرستاره، می‌رم صداش کنم.

از جا که بلند شد و رفت، بلقیس دست بی‌حس نهال رو تو دست‌های سیاهش گرفت و صداش زد. صدایی جز اصوات نامفهوم ازش خارج نشد. سولماز که حسابی برای نهال دل می‌سوزوند کتابش رو به گوشه انداخت و به جلو خیز برداشت، آروم گره روسری اون رو باز کرد و بعد گفت:

- طفلک چقدر لاغر شده!

مادرش گفت:

- از اون وقتاشم لاغرتر!

بلقیس گفت:

- سی خاطر شوهرش، امید رو خیلی دوست داره.

عاطفه خانم همراه طاهره زن صاحبخونه سرک‌کشان وارد اتاق شدن و همگی بالای سر نهال نشستند. ده دقیقه بعد که دختر گلین خانم رسید و با گرفتن فشار نهال برایش سرم زد، همین‌طور که شیلنگ سرم رو به روی چوب لباسی حائل می‌کرد رو به دور و بری‌ها گفت:

- زیاد دورش رو شلوغ نکنید، باید خوب استراحت کنه، حال خرابش به خاطر ضعف و خستگیه.

بلقیس گفت:

- خوب می‌شه؟

دختر گلین خانم با لبخند گفت:

- چرا خوب نشه؟ چیزیش نیست که، یه افت فشاره.

سولماز گفت:

- آخه اون مریضه.

دختر گلین خانم گفت:

- مریض؟! چه مریضی‌ای داره؟

فاطمه خانم یه قدم به اون نزدیک شد و بیخ گوشش گفت:

- به مادرت گفتم، غشیه.

سولماز با حرص تموم به فاطمه خانم نگاه کرد و بعد رو به دختر گلین خانم گفت:

- صرع داره.

همه نگاه‌های با تعجب به سمت اون کشیده شد و سولماز درحالی‌که دوباره کتابش رو تو بغل می‌فشرده گفت:

- اوا! چرا اینجوری نگام می‌کنید؟ خب خودم تو کتاب پزشکی خوندم، آدمایی که این حالت بهشون دست می‌ده صرع دارن.

دختر گلین خانم بلند شد سر پا یه نیم نگاه به ساعت مچیش کرد و گفت:

- من امشب کشیکم باید برم بیمارستان.

و بعد رو به سولماز ادامه داد:

- اگه مطمئنی که صرع داره بهش بگو حتماً یه سر بیاد بیمارستانمون ویزیت بشه، احتمالاً این سستی هم به خاطر بیماریشه.

سولماز با خوشحالی از این شیرین شدن لبخند فخر فروشانه‌ای به زن‌های همسایه زد و طاهره خانم بعد از رفتن دختر گلین خانم پشتش دهن کج کرد و ادا درآورد:

- بهش بگید بیاد بیمارستانمون ویزیت بشه!

همه همسایه‌ها یه صدا زدن زیر خنده و طاهره خانم با همون لهجه‌ی ترکی غلیظش که این جور مواقع شدت می‌گرفت ادامه داد:

- دختره تا دیروز بلد نبود آب دماغش رو بالا بکشه حالا آدم شده، انگار بیمارستان باباشه... بیمارستانمون! خدا بده شانس! پسره داشت درسش رو می‌خوند این تقی کوفتی جلوش رو گرفت وگرنه حالا واسه خودش آقای دکتر شده بود.

سولماز رو به طاهره خانم گفت:

- پس دو روز دیگه هم که من دندونپزشک بشم، می‌خواید پشتم ادا در بیارید که دختره بلد نبود چهار تا کاسه بشقاب بشوره حالا شده خانم دکتر؟!

طاهره خانم از اون خنده‌های عصبی و حرص‌درار زد و گفت:

- آهان! پس چی؟ مثلاً فکر کردی خیلی بلدی کاسه بشقاب بشوری؟

سولماز به قهر روش رو برگردوند و اتاق رو ترک کرد و شهربانو خانم به دنبال دخترش بلند شد. دقایقی بعد که مردها برای شام به خونه اومدن، زن‌ها

تک تک به خونه هاشون برگشتن و بلقیس بعد از تموم شدن سرم نهال ملحفه رو تا روی قفسه‌ی سینه‌ی اون کشید و بعد به آرومی به اتاق خودش برگشت و باز نهال موند و تنهایی مأنوس شده با وجودش.

صدای تق تق آروم در که به گوشش رسید خیلی زود نگاهش به سمت ساعت کشیده شد. دیر وقت بود، ترس نشست تو جونش اما دلیل نشد که نره پشت در. چادر گلدار سفیدش رو روی موهای بافته شده‌ش انداخت و چفت در چوبی رو به سختی کشید. تو گرگ و میش هوای بیرون قامت بلند یه آدم که پشت بهش ایستاده بود، نظرش رو جلب کرد. سرشونه‌های ورزیده‌ی پوشیده در یه بارونی بهارانه بلند، شلوار جین و کفش‌های واکس خورده متعلق به امید نبود. امید خیلی وقت بود که دیگه یه لباس تکراری رو مدت‌های طولانی می‌پوشید و دیگه به فکر دلبری نبود. قاب چادرش رو محکم زیرچونه کامل کرد و بعد درحالی که نیمی از هیکلش رو می‌داد بیرون گفت:

- بله؟

اون کالبد زنده بالا بلند خیلی زود برگشت و نهال در کمال ناباوری با سامان روبه‌رو شد. سامانی که با اون وقت‌هاش هیچ فرقی نکرده بود و حتی انگار آب زیر پوستش رفته و شاداب‌تر شده بود. قاب چادر ناگهانی از دستش در رفت و سامان به دقیقه نکشیده در مقابل چشم‌های کنجکاو چند تا از همسایه‌ها دست انداخت دور نهال و اون رو بغل کرد. خیلی زود چرخید و اون رو برد تو اتاق و وقتی در رو می‌بست. نگاهش رو چفت نگاه حیرون نهال کرد. چند دقیقه‌ای در سکوت همدیگه رو نگاه کردن تا این که سامان دوباره بی‌طاقت شد

و اون رو در آغوش گرفت، سرش رو بغل کرد و بو کرد. نهال هق زد و پیراهن اون رو تو چنگش فشرد، زیر لبی گفت:

- سامان!

سامان با کف دست موهای اون رو نوازش کرد و گفت:

- جانم! جانم نفسم!

نهال نفس بریده از این حجم دلتنگی که نمی‌دونست چطوری خالیش کنه دست کشید به دست و موهای اون و گفت:

- خودتی؟

سامان پر دل و جرأت بوسه‌ای روی پیشونی اون نشوند و گفت:

- خودمم.

این بار نهال بود که اون رو بغل کرد، نفهمید چقدر تو اون حال و هوا بود تا این که سپیده صبح سر زد و هر دو پر از دلتنگی و یه عالمه ناگفته‌ای که از سر شب تا صبح بیدار نگهشون داشته بود به خواب رفتن. سامان بوی روزهای خوش زندگی رو می‌داد، روزهایی که اون از دربه‌دری و تنهایی اون پرورشگاه خلاص شده و به یه زندگی پرشور پرت شده بود و این بهترین اتفاق زندگیش بود.

شاید یه ساعت بیشتر از خواب عمیقشون نگذشته بود که هر دو از صدای کوبیدن‌های پی در پی در به خودشون لرزیدن و چشم گشودن. سامان زودتر پرید و خواست به سمت در بره که نهال با دست جلوش رو گرفت و گفت:

- بذار خودم برم.

پتو رو کنار زد و همون چادر گلدار رو روی موهای پریشونش انداخت. چشم‌های پف کرده از بی‌خوابی و گریه‌ش به زور باز نگه داشت و چفت در رو کشید.

طاهره خانم دست به کمر و طلبکار روبه‌روش ایستاده بود. دو سه تا از مردهای همسایه هم برخلاف هر روز صبح خونه بودن و درحالی‌که دست‌هاشون رو از پشت به هم قلاب کرده بودن، تو حیاط می‌چرخیدن و با هم پچ‌پچ می‌کردن. بلقیس بدون سلام دم اتاقش از اون رو برگردوند و شهربانو خانم نچ‌نچ‌گویان لب می‌گزید و دست رو دست می‌کوبید. فضای تلخ و متفاوتی تو خونه حاکم شده بود که نهال دلیلش رو نمی‌فهمید. تا اومد لب باز کنه و سلام بده طاهره خانم نفس تند و بودار سر صبحش رو خالی کرد تو صورت اون و گفت:

- بین دختر جان، قرارداد شما خیلی وقته که تموم شده، پسرم زنگ زده تا آخر همین هفته می‌خواد بیاد، من کاری ندارم که شوهرت مریضه و خودت جایی برای موندن نداری؛ اما باید بدونی که منم همیشه سر حرفم می‌مونم، قراردادتون تموم شده و باید امروز و فردا خالی کنی.

نهال تاریخ‌ها رو تو ذهنش مرور کرد و گفت:

- مگه امروز بیستمه؟

طاهره خانم همین طور که تو اتاق اونا سرک می‌کشید و سعی داشت بفهمه اون برجستگی زیر پتو متعلق به کیه رو به نهال گفت:

- بله بیستمه، جنابعالی سرت گرم رفت و آمد تیمارستان بود یادت رفته
موعدتون نزدیکه.

نهال چند تا پلک زد و گفت:

- به من یه فرصت کوچولو بدید.

طاهره خانم دست رو دست گذاشت، گردن فربه و غبغب‌دارش رو کج کرد و
گفت:

- دو هفته از اردیبهشت می‌گذره، اینا همه فرصت بود، پس چرا دست به کار
نمی‌شی؟

نهال یه نیم نگاه به داخل اتاق انداخت و چون مطمئن شد سامان خوابه کمی
صداش رو پایین آورد و گفت:

- آخه... آخه من... .

طاهره خانم افسار آرامش پاره کرد و به اون توپید:

- نگو جایی و نداری که اصلاً باورم نمی‌شه، تو هم یه آدم مثل همه آدم‌های
دیگه، از زیر بته که به عمل نیومدی، بالاخره یه پدری یه مادری، کس و کاری،
نمی‌شه که الکی بگی بی‌کسم! گذشت اون دوره زمونه‌ای که این دروغ‌ها
خریدار داشت، حالا مردم چشم و گوششون باز شده، دیگه نمی‌شه بهشون نارو
زد. حالا گیریم که تو پدر و مادر نداری، فک و فامیل نداری، شوهرت چی؟ اونم
بی‌کسه؟

نهال سر به زیر انداخت و یه دقیقه بعد سامان در اتاق رو بازتر کرد و درحالی که چشم‌هایش رو به زور باز نگه می‌داشت رو به طاهره خانم گفت:

- همه کس این دختر منم، چی می‌خواین شما؟

طاهره خانم که انگار از ساعت‌ها پیش منتظر بود با این جوون خوش‌تیپ که از دیشب رفته بود رو مخش تا بفهمه کیه رو در رو بشه زهرخند عجیبی زد و گفت:

- این دختر که تا دیروز بی‌کس و کار بود، یهو از آسمون آرزوهای تپی افتادی زمین؟

نهال بغض کرد و سامان پر از حرص یه دستش رو به کمرش حائل کرد و بعد با دست دیگه‌ش اشاره‌ای به سمت نهال کرد و گفت:

- تا وقتی من اینجام حق نداری به این دختر توهین کنی.

طاهره خانم نگاه چندش‌واری به سرتاپای سامان انداخت و بعد کجخند زد:

- آه آه آه ترسیدم!

چادر قهوه‌ای رنگ و رو رفته‌ش رو یه تا زد زیر بغل و بعد درحالی که انگشتش رو به سمت نهال می‌گرفت با طعنه گفت:

- فقط تا آخر هفته بهت وقت می‌دم اونم بدون این ژینگولو.

پله‌های ایوون رو رفت پایین و زیر لب زهر ادامه حرفش رو هم ریخت:

- خونه من جای کثافت و بی‌آبرویی نیست!

نهال شکست و سامان خواست به سمت طاهره خانم حمله ور بشه که نهال سینه سپر کرد جلوش و هلش داد تو اتاق. دم در چادر از سرش سر خورد و نشست رو پاهاش، سامان گر گرفته از جمله تلخ و سنگین طاهره خانم لب و دهن گزید و طول و عرض اتاق رو طی کرد:

- چرا نداشتی بزخم تو دهنش؟ چرا نداشتی ساکتش کنم؟ سکوت کردی که صحت بذاری رو اراجیفش؟ به آبروت فکر نمی‌کنی؟

نهال سر فرو کرد تو زانوهای لرزانش و پرصدا هق زد، چه کسی از حال آشفته این زن تنها باخبر بود؟!

یه ساعت بود که سامان از خونه زده بود بیرون. چشم‌های تموم همسایه‌ها چهار تا شده بود با دیدنش و هیچ کدوم از زن‌ها با نهال سلام و علیک هر روزه رو نکردن و حتی حال امید رو نپرسیدن. نهال مثل بید به خودش می‌لرزید و نمی‌دونست چه خطایی ازش سر زده که این چنین پس زده می‌شه. داشت لباس می‌پوشید که بعد از اومدن سامان با هم به ملاقات امید برن که در چوبی اتاقشون با لگد محکمی به هم خورد و از هم باز شد و پشت سرش عربده شریف خان و پسرش و پدر سولماز، صدای جیغ‌های طاهره خانم و فحش‌هایی که به ترکی می‌داد به گوشش رسید. با دست و پای لرزان چسبید بیخ دیوار و به ثانیه نکشید که طاهره خانم با دمپایی‌هاش اومد وسط اتاق و جیغ زد:

- کجایی سلیطه خانم، کجایی زنیکه عوضی؟

قلب نهال از جا کنده شد و لبش باز شد اما بی‌هیچ حرفی خیره شد به طاهره خانم و مردهایی که با عربده و داد می‌خواستن در اتاق رو از جا بکنن، فریاد می‌زدن:

- گمشو جل و پلاست رو جمع کن از این خونه برو! اینجا اونجور یاش نیست سیندرلا!

بلقیس و عاطفه خانم سعی داشتن مردها رو آروم کنن و شهربانو خانم زیر بازوی طاهره خانم رو گرفته بود تا به نهال حمله نکنه و نهال فقط با حال پریشونش به دیوار گچی چسبیده بود و به آدم‌هایی نگاه می‌کرد که تا دیروز مثل گوشت و پوست و استخون هوای همو داشتن و امروز... .

ده دقیقه از اون وضعیت گذشته بود که سامان با کیسه‌های خرید وارد حیاط شد و از همون دم در متوجه نزاع داخل خونه شد. به دو خودش رو از پله‌های ایوون بالا کشید و تا اومد خیز برداره سمت اتاق، شریف خان کوبید تخت سینه‌ش و گفت:

- کجا؟

سامان با آرنج اون رو هل داد عقب و گفت:

- جلوی خونه مردم چی می‌خوای قلچماق؟

پسر شریف خان رفت تو صورت اون و گفت:

- حرف دهنتم رو بفهمم ژینگول! همچین می‌زنم که بری با برف سال دیگه بیایی ها!

سامان گر گرفته اون رو هل داد تو بغل باباش و جلوی در رفت کنار طاهره خانم، طاهره خانم یکی از چمدون‌های نهال و امید رو با ضرب و شتاب پرت کرد وسط حیاط و رو به سامان جیغ زد:

- دست سیندرلات رو بگیر و وردار ببرش.

یه نیم نگاه به خریدهای تو دست اون انداخت و بعد با حرص ادامه داد:

- معلومه خوب بوده برات که نو نوارش کردی.

سامان با حرص و عصبانیت کیسه‌های خرید رو کوبید تو سینه اون و نعره زد:

- خفه شو زن ناحسابی!

مردها که از این حرکت ناگهانی سامان جری شدن، افتادن به جوش و دو سه نفری حسابی مشت و مالش دادن، نهال جیغ‌زنان به سمت اونا هجوم برد و افتاد به دست و پاشون، با گریه و التماس لباس شریف‌خان رو چنگ زد و گفت:

- تو رو خدا!

وقتی بلقیس و عاطفه خانم از اون نزاع وحشتناک می‌کشیدنش بیرون تو تاری دیدگان پر اشکش یه نفر دیگه رو دید که به کمک سامان اومد و با هل دادن شریف خان و شوهر شهربانو خانم سامان رو از زیر آوار چک و لگد بیرون کشید. ندید که اون کیه اما طنین اون صدای بم دلنواز که می‌نالید:

- ولش کنید برادرشه! براش از هر آشنایی آشناتر بود.

زمان زیادی گذشت، خیلی زیاد و اون دیگه چیزی نفهمید.

هر سه نفرشون سه کنج اتاق نشسته بودن. نهال زانو بغل کرده و به پهنای صورت اشک می‌ریخت. سامان با دستمالی که تو دست داشت زخم گوشه لبش رو پاک می‌کرد و امید با نفس‌های تندی که از سینه‌ش خارج می‌شد سعی داشت آرامش خودش رو حفظ کنه. چنگ می‌زد تو موهاش و زیر چشمی به نهال نگاه می‌کرد که زار و نزارتر از همیشه کز کرده بود یه گوشه و به خودش می‌لرزید. دلتنگش بود، بی‌قرار بود؛ اما دلش نمی‌خواست تو این موقعیت بهش نزدیک بشه. خودش رو می‌شناخت، وقت عصبانیت شیر ژیان بی‌اراده‌ای بود که هیچ جوهره رام نمی‌شد و سامان تنها بهونه‌ی این عصبانیت بود.

یهو از جاش نیم‌خیز شد و همزمان نگاه نهال و سامان باهاش بالا اومد. سامان زودتر نگاه برگرفت و امید به سمتش رفت، بارونی اون رو از گوشه رختخواب‌ها برداشت با یه ضرب پرتش کرد رو شونه‌ش و گفت:

- کثافت‌های صورتت رو که پاک کردی پاشو برو پی زندگیت.

یه نیم‌دایره زد و با پا کیسه‌های پاره پوره خرید رو که بلقیس بعد از نزاع تو حیاط جمع کرده و داخل اتاق گذاشته بود، هل داد سمت اونو ادامه داد:

- این آت و آشغال‌هاتم بردار ببر، ما صدقه بگیر تو نیستیم.

سامان بارونی رو از شونه‌ش چنگ زد و برداشت و وقتی سر پا شد روبه‌روی اون ایستاد و گفت:

- اینا صدقه‌های دلی یه برادر به خواهرشه.

امید با عصبانیت بیشتر کیسه‌ها رو هل داد و درحالی‌که سر تکون می‌داد
گفت:

- باشه... باشه برادر مهربان، فعلاً اینا رو ببر.

نهال کمی تو جاش جابه‌جا شد و آرام گفت:

- امید یه... .

امید با غیظ برگشت سمت اون انگشت اشاره جلوی اون بالا برد و فریاد زد:

- تو هیچی نگوا!

نهال کف دست بالا اومده‌ش رو محکم روی لب‌های خیسش فشرد و لال شد و
سامان طعنه‌زنان امید رو کنار زد و سمت در خروجی که رفت رو به نهال گفت:

- آرام باش قربونت برم! بهت زنگ می‌زنم.

امید لبش رو جمع کرد و با یه شتاب ناگهانی کوبید تو شونه‌ی اون و گفت:

- تو بی‌خود می‌کنی بهش زنگ بزنی!

سامان سر بالا گرفت و امید زد تخت سینه اون و صداش رو بالاتر برد:

- تو دیگه نه زنگ می‌زنی، نه سر می‌زنی، نه سراغش می‌ای و نه... .

سامان مچ دست اون رو تو هوا گرفت و تو صورتش داد زد:

- نهال خواهر منه!

امید دست آزادش رو به سمت نهال که مثل بید به خودش می‌لرزید، اشاره کرد
و بعد گفت:

- اون دختر هیشکی تو نیست، گمشو از زندگی من بیرون دزد عوضی!

فریادش چنان طنین بلندی داشت که تموم وسایل خونه رو هم به تکون انداخت، خون تو چشم‌های سامان جمع شد و سوراخ‌های بینیش گشادتر از حد معمول شد و از حنجره‌ش صدای زوزه‌ی عصبانیت تنوره می‌کشید. دستش رو مشت کرد و آماده فرود آوردن رو صورت امید کرد که نهال از جا پرید و مابین اونا قرار گرفت. با یه دستش مچ دست سامان رو گرفت و با دست دیگه‌ش امید رو چنگ زد و گفت:

- تو رو به خدا بس کنیدا!

سامان زودتر دستش رو جدا کرد و عقب رفت. دستگیره در رو گرفت اما قبل از این‌که اون رو پایین بکشه نفسش رو فوت کرد بیرون و دوباره سر برگردوند عقب، با چشم‌هایی که زلال شده بود از اشک خیره شد تو چشم‌های عصبانی امید و گفت:

- دوستش دارم، می‌میرم براش، نفسم به نفسش بنده، اشک که تو چشم‌اش جمع می‌شه قلبم آتیش می‌گیره، می‌خواد خواهر هم خونم باشه می‌خواد نباشه، می‌خواد تنها باشه یا با تو برای من فرقی نمی‌کنه، نهال تو اینجا جا داره! و با مشت محکم کوبید طرف چپ سینه‌ش و بعد ادامه داد:

- حالا تا آخر دنیا سر من داد بزن و بگو گمشو، بگو نبینش، بگو نیا.

امید رو از اون گرفت و سامان با سری افکنده از اتاق خارج شد و حتی به دنبال کردن و صدا زدن نهال هم جوابی نداد و خیلی زود اون خونه رو ترک کرد. نهال دم در سر به دیوار آجری گذاشت و بی‌صدا گریست. طوفان و گرد و

خاکی که امروز تو زندگیش برپا شد بی‌شک یکی از سخت‌ترین و تلخ‌ترین طوفان‌های زندگیش بود. نم‌نم بارون بهاری بهش نوید شبی پرتهاب رو می‌داد، از اون شب‌ها که می‌شد تا صبح به قطره‌قطره‌ی بارون نگاه کرد و باهاشون قطره‌قطره گریست.

وقتی انگشتاش گره خورد به قلمبه‌های ضریح طلایی، اشک داغ و درشتی حلقه شد تو سفیدی چشماش، زیر لب صدا زد:

- یا کریم اهل بیت، خودت کمک کن!

دیگه نه صدای التماس‌های خودش رو شنید، نه صدای گریه‌ها و نه صدای هیاهوی آدم‌ها رو، تا ساعتی بعد غرق دنیای خلوت خودش و اون امام رئوف بود که با تکون‌های آروم یه دست چشم گشود و به پشت سرش نگاه کرد. خادم حرم بود، یه خانم محجبه با چوب‌دستی مخصوص تو دستش با لبخند بهش گفت:

- خواهرم خیلی ساعته اینجا نشستی، اگه زیارتت رو کردی اینجا رو خلوت کن، قربونت عزیز جان! التماس دعا!

چقدر شسته رفته حرف می‌زد، انگار یه عالمه جمله منظم و از پیش آماده شده داشت که مدام به همه خانوم‌های تو حرم می‌گفت. نهال خیلی زود خودش رو جمع و جور کرد و با سبک‌بالی از در حرم زد بیرون. چادر عربی زیبایی رو که بلقیس وقت راه افتادن بهش داده بود، روی سرش مرتب کرد و راه افتاد تو پیاده‌رو خلوت. تقریباً چند ماهی می‌شد که اومده بودن شهر ری؛ اما هیچ وقت

فرصت نشده بود که به شاه عبدالعظیم سر بزنن. شب بعد از اون گرد و خاک سنگین تو خونه شون تقریباً همه همسایه‌ها برای عذرخواهی از سوءتفاهم پیش اومده تک‌تک به اتاقشون اومدن و اول از همه هم بلیس به دست و پاشون افتاد و حلالیت خواست. بعداً هم که فهمید نهال برای دل سبک کردن می‌خواد بره حرم یکی از چادرهای عربی نو خودش رو که می‌گفت یادگار شوهرشه، تقدیم نهال کرد و با این کار خواست که بیشتر دل به دست بیاره. صبح بود، دم‌دم‌های نُه صبح که امید به هوای سرکشی به پدرش راهی بیمارستان شد و نهال هم راهی حرم و حالا داشت با حالی که کاملاً عوض شده بود برمی‌گشت خونه، خونه‌ای که باز در انتظار یه غوغای تازه بود.

انگشتش روی دکمه‌ی پاسخ می‌لرزید. اسم «سامان» مدام چشمک می‌زد روی صفحه اما دل و جرأت نهال خیلی وقت پیش از دست رفته بود. اونقدر تو جدال دلش بالا و پایین شد تا بالاخره ارتباط قطع شد. شاید اگه اغراق نمی‌کرد این صدمین تماس سامان بود که بی‌پاسخ می‌موند. رفت تو باکس پیام‌ها و همه رو از نو نگاه کرد:

«نهال چرا جواب نمی‌دی؟»

«چیه امید اونجاست؟»

«فردا صبح زنگ می‌زنم.»

«نهال تو رو خدا جواب بده! دارم دیوونه می‌شم!»

«نهال امروز مریم مامان زنگ می‌زنه اگه جواب ندی همه قصه رو مجبور می‌شم بگم.»

«نترس از اون قلچماق، من هوات رو دارم، فقط حرف بزن.»

و پیامی که همین الان برایش رسید:

«به خدا اگه جواب ندی میام اونجا و اون خونه رو روی سر خودم و تو و اون عشق افسانه‌ایت خراب می‌کنم.»

با صدای کوبیدن‌های محکم در، گوشی تو دستش لرزید و به سرعت از جا کنده شد. فقط یه نفر تو این خونه این جوریه که در اتاقشون می‌کوبید و با لهجه غلیظ ترکیش هوار هوار می‌کرد و اونم... .

- دختر جان مثل این که تو هیچی حالت نمی‌شه، یه هفته‌ت شد دو هفته، دو هفته‌ت شد سه هفته، بهونه تازه‌ای هم که دیگه نداری. شوهرتم که اومد، تا کی می‌خوای من رو دنبال خودت بکشونی؟ ببینم نکنه هوس موش و گربه بازی کردی؟!

- اصلاً این طور نیست، آخه من... .

طاهره خانم با اعصابی متشنج و ناآروم دست به لولای پر سر و صدای در گرفت و گفت:

- خوب گوش کن ببین چی می‌گم، من دیگه به آخه ماخه تو کاری ندارم، هر کاری که دلت خواست تو این مدت کردی، حسابی من رو سر دوندی، کرایه ندادی، اون جوون عذب رو که آخرم نفهمیدیم واقعاً... .

نگاه نهال که آتشین شد، طاهره خانم سری تگون داد و گفت:

- لا اله الا الله! دیگه بسه تو رو خدا! انقدر عجز و لابه نکن، فقط تا شب بهت مهلت می‌دم، به شوهرتم بگو، باید وسایلتون رو جمع کنید و برید، کرایه این مدتم حلاتون، فقط زودتر خالی کنید، پسر امروز و فردا دیگه میاد. من از اولم راضی نبودم این اتاق رو اجاره بده اما اون عباس ذلیل‌مرده با چرب زبونی این شوهر مفنگی من رو خام کرد اما حالا دیگه نمی‌ذارم، نمی‌ذارم با گریه و التماس به پاش بیفتید و فرصت بخواید. کاری هم ندارم که جایی رو داری یا نه، باباجان صبر و تحملم یه حدی داره.

لب دهن کج کرد و درحالی‌که با گرفتن یه طرف کم هیکل سنگینش رو از پله‌ها می‌کشید پایین ناله زد:

- چی می‌خواید از جونمون که این جور ی چسبیدین به این خونه، ول کن برو دیگه.

نهال چسبید به در و از همون جا نگاهش افتاد به عاطفه خانم که داشت تو یه تشت مسی ملحفه خیس می‌کرد و بلقیس که ملاقه به دست سر قابلمه غذاش بود. با سرگیجه‌ای تازه جون گرفته برگشت تو اتاقش و با دیدن چراغ روشن گوشی موبایل دید که سامان سه‌تا میس‌کال دیگه انداخته. با حرص گوشی رو با پا هل داد به زیر کمد و همون‌جا رو زانوهایش نشست، فاتحه روزهای خوش خونده شده بود، امید نبود، نیومد، تا خود شب حتی یه تماس هم نگرفت و نهال هم شبیه اون مغرور شد و زنگی نزد.

ثانیه‌ها شد دقیقه و دقیقه‌ها رسید به ساعت و نهال تاریک شدن هوا رو از شیشه بالای در اتاقشون دید. تن و بدنش لرزید؛ خدایا چی کار کنم؟

نیمی از وسایلش رو به طرز ناشیانه و هول‌هولی بسته‌بندی کرده بود، روسری مشکی ساتنش رو به سر کرد و چشم به در دوخت. کجا باید می‌رفت؟! اشک بی‌مقدمه‌ای چشماش رو تر کرد، خیلی زودتر از اون که فکرش رو می‌کرد صدای جیغ و هوار طاهره خانم تو گوشش پیچید:

-گفتم دستمو ول کن بلقیس! کاری نکن که بعداً پشیمون بشی.

بلقیس با التماس گفت:

- خویه فرصت دیگه بهشان بده، جوانن، خدا رو خوش نمیاد ایجور تا کنی باهاشون، مگه ندیدی شوهرش تازه مرخص شده، خودشم خویه مریضه!

طاهره خانم دست بزرگ و ضمخت اونو پس زد و گفت:

- مریضه؟ به من چه که مریضه! من اتاقم رو می‌خوام.

در اتاق رو باز هم با همون شتاب همیشگی کوبید و قلب نهال از جا کنده شد، خیلی زود دستگیره رو پایین داد. طاهره خانم دست به کمر روبه‌روی اون قرار گرفت و گفت:

- وسایلت رو جمع کردی؟

نهال یه نیم‌نگاه به چپ و راست خودش انداخت و چیزی نگفت و طاهره خانم اون رو کنار زد و وارد اتاق شد، با دمپایی روی قالیچه‌شون پا گذاشت و با دیدن وسایلی که هنوز سرجاهاشون بود گفت:

- تو که هنوز هیچ کاری نکردی!

نهال سر برگردوند سمت اون و با حال زاری گفت:

- من جایی رو ندارم، امید هم هنوز نیومده.

طاهره خانم عصبانی دو سه تا از ظرف و ظروف اون رو پرت کرد تو ایوون و گفت:

- به من چه که جایی رو نداری!

بلقیس بازم دوید جلو و دست طاهره خانم رو گرفت اما طاهره وحشی و افسار بریده اونو هل داد سمت دیوار و گفت:

- بلقیس کاری نکن که اول از همه وسایل تو رو بریزم تو کوچه.

همسایه ها تک تک از اتاق هاشون زدن بیرون. طاهره خانم تقی رو صدا زد که بره کمکش، به دقیقه نکشید که زن و شوهر بی رحم و عصبی تموم دار و ندار زندگی اونا رو ریختن تو حیاط، جهیزیه ای که هنوز نوئه نو بود، شریف خان رفت جلوی آقا تقی رو بگیره که اون مردک مفرنگی با یه هل اون رو عقب زد و برای اولین بار صداش رو بالا برد و عریده ی عصبی زد.

نهال افتاد به دست و پای طاهره خانم:

- تو رو خدا! التماستون می کنم! یه امشب... .

طاهره خانم با حرص بالش های روکش مخملی رو کوبید به پهلوهای نهال و جیغ زد:

- بسه بسه انقدر التماس نکن! جون به لبم کردی دختر.

بلقیس و فاطمه خانم دور کمر نهال رو گرفتن و عقب کشیدنش تا بیشتر از این خار نشه، زیر لب بهش گفتن:

- آروم باش، ما راضی‌شون می‌کنیم.

اما نتونستن، نه زن‌های همسایه نه مردهاشون هیچ کدوم با التماس نتونستن زمان بخرن. نتونستن دلِ سنگِ اونا رو آب کنن، اونا با بی‌شرمی تموم وقتی دیدن نهال از تو خونه کندن نیست نیمی از وسایل رو با فضاحت ریختن تو کوچه و این کار باعث شد همسایه‌های چند محل اون طرفتر هم از سر و صدای اونا به کوچه بریزن، نهال دیگه طاقت نیاورد این همه تحقیر شدن رو تحمل کنه. خیلی زود در مقابل اصرارها و دست کشیدن‌های بلقیس برای نگه داشتنش همه رو پس زد و از خونه زد بیرون، طاهره خانم جیغ کشید:

- آت و آشغالات رو هم جمع کن و ببر.

اما نهال بی‌اهمیت فرش و رختخوابش رو لگد کرد و از اون کوچه گذشت. هر چی همسایه‌ها دنبالش رفتن بی‌جواب فقط دست بالا برد و دوید، دوید و رفت به سمت ناکجایی که با هیچ کس روبه‌رو نشه. بی‌کس و تنها تو کوچه پس کوچه‌هایی راه می‌رفت که حس می‌کرد حتی خاک‌های زمینش هم اون رو پس می‌زنه. به پهنای صورت اشک می‌ریخت، اشکی که زلال بود و قلب هر رهگذری رو به درد می‌آورد، دیگه زندگی رو نمی‌خواست، دیگه ادامه‌ش رو نمی‌خواست. همه چی از دست رفته بود، تک‌تک اون لحظات خوب، اون حس‌های ناب، اون دلخوش کنک‌ها، همه چیز از دست رفته بود و حتی یه فرصت کوتاه هم برای اون باقی نمونه بود. ساعت به دستش نبود اما زمان براش اهمیت پیدا کرده زود، اصلاً دلش نمی‌خواست اون شب، شب بشه. می‌خواست هوا همین طوری گرگ و میش باقی بمونه، می‌خواست آسمون دو

رنگ باشه تا کمتر از هیبت سیاهش بترسه اما...اما نشد. اون شب آسمون تاریکتر از هر شب دیگه بود، یه شب با آسمونی تهی از ستاره.

داشت تلوتلوخوران تو کوچه منتهی به خیابان اصلی جلو می‌رفت که با یه عابر پیاده روبه‌رو شد، ندیدش و مستقیم رفت تو سینه‌ش. خیلی زود عقب کشید و عذرخواهی کرد؛ اما عابر از تو تاریکی گذر کرد و جلو اومد. نهال به خیال مزاحم یه قدم دیگه عقب برداشت و به سر و ته کوچه نگاه کرد، باید می‌دوید، باید فرار می‌کرد. امروز و امشب و اینجا و حالا اصلاً وقت خوبی برای موندن و جدل نبود، اومد پا به فرار بذاره که عابر اون رو تو بغلش گرفت و نهال تا اومد جیغ بزنه صداش تو سینه ستبری خفه شد که گرمای آشنایی داشت، بوی آشنایی داشت، تپش منظم قلب آشنایی داشت. دستاش اون سینه رو چنگ زد و سرش رو بالا آورد. زلالی نافذ چشم‌های امید تا مغز و استخوانش رسوخ کرد و از نو، نهالی عاشق ساخت.

امید وقتی دید دست‌های اون بدجور می‌لرزه در یکی از خونه‌ها رو زد و کمی آب گرفت. لیوان رو به لب نهال نزدیک کرد و ازش خواست که بخوره و نهال با چشم دوختن به چشم‌های امید و فرو دادن بغضی که داشت خفه‌ش می‌کرد آب رو جرعه‌جرعه پایین داد. وقتی به حال شد، به کمک امید سرپا ایستاد و بعد از چند دقیقه مکث با دستش ته کوچه منتهی به کوچه خونه‌شون رو با دست نشون داد و گفت:

- وسایل...وسایلامون تو کوچه‌ست.

امید دست اون رو گرفت و دنبال خودش کشید نهال گفت:

- دیگه جایی رو برای موندن نداریم امید.

امید دستش رو دور کمر اون محکم‌تر کرد و گفت:

- فدای سرت!

نهال با نگاهش همچنان به عقب خیره بود و دنبال امید کشیده می‌شد. سر خیابون امید ماشین گرفت برای تهران، نهال با گیجی به نیم‌رخ صورت اون خیره شد و گفت:

- کجا می‌خوایم بریم؟

امید بدون این‌که به نهال نگاه کنه، رو به راننده گفت:

- بهشت زهرا می‌ری؟

راننده با چشم‌هایی گشاد شده از تو آینه به امید نگاه کرد و گفت:

- ببخشید کجا؟!

امید حرفش رو دوباره تکرار کرد و راننده با خنده گفت:

- شوخی می‌کنی داداش! آخه این وقت شب؟

امید گفت:

- اگه نمی‌ری نگه‌دار پیاده می‌شیم.

راننده چنان آب گلویی فرو داد که نهال ترس و اضطراب رو کاملاً درون اون حس کرد. بعد از یه مکث کوتاه لب گشود و گفت:

- نه آقا این حرفا چیه؟ بهشت زهرا هم می‌ریم.

نیم ساعت بعد بهشت زهرا بودن. ترس به قلب نهال رخنه کرده بود و تموم تنش می‌لرزید، جرأت نمی‌کرد از امید که مثل انبار باروت بود سؤالی بپرسه؛ اما ترس اونقدر دلش رو چنگ کرد که بالاخره بازوی اون رو گرفت و گفت:

- چی کار می‌خوای بکنی؟

امید حرفی نزد و رو به راننده گفت:

- برو قسمت جدید، اون قطعه‌هایی که قبر آماده کردن.

راننده سر به زیر «چشم» گفت و سرعتش رو بیشتر کرد. نهال با دیدن قبرها به خودش لرزید. از بچگی هم از مرگ و مرده و قبرستون ترس عجیبی داشت. به قسمت‌های جدید که رسیدن امید خیلی زود پیاده شد اما نهال مثل میخ به صندلی چسبیده بود. امید از تو شیشه باز سرک کشید تو و گفت:

- بیا پایین دیگه.

نهال با بغضی که خیلی زود به گریه نشست گفت:

- م...م...من می‌ترسم امید!

امید با شتاب در رو گشود و دست اون رو گرفت و محکم کشید، راننده پیاده شد و گفت:

- آقا چی کار می‌خوای بکنی؟ چی کارش داری؟

امید، نهال رو کشید سمت خودش و رو به راننده گفت:

- کرایه‌ت رو که دادم، جنابعالی هم که زحمتت رو کشیدی و ما رو آوردی اینجا، حالا خوش اومدی.

نهال جلو نمی‌رفت، دستش رو از دست امید جدا کرد و تقریباً جیغ زد:

- امید زده به سرت؟ کجا می‌ری این وقت شب؟!

- نهال بیا اذیت نکن، نترس من پیشتم.

راننده که بی‌خیال نمی‌شد میانجیگری کرد و گفت:

- ببینم نکنه می‌خوای ببری زنده به گورش کنی؟

امید جلو رفت و تو صورت اون فریاد زد:

- آره، آره می‌خوام ببرم زنده زنده چالش کنم، به تو چه مرتیکه... .

راننده وقتی چهره سرخ شده امید و طنین اون فریاد بی‌پرواش رو شنید، سوار

ماشینش شد و خیلی زود دنده عقب گرفت. هوای قبرستون هوای خفه و

دلگیری بود. جایی که ایستاده بودن تقریباً پرت بود و حتی جنبش یه حیوون

شبزی هم به چشم نمی‌خورد. نهال به دور و برش نگاه می‌کرد، تموم افکار

مالیخولیایی بچگی‌هاش جون گرفت تو سرش. حس می‌کرد قبرها الان باز

می‌شه و مرده‌ها تک‌تک میان بیرون، از همه ترسناک‌تر اون گودال‌های سیاه

آماده بود که از دورش هیبت بسیار وحشتناکی داشت. چسبید به امید اما امید

داشت راه می‌افتاد به سمت قبرها، نهال جیغ زد:

- امید! امید تو رو خدا بگو کجا داری می‌ری؟

امید با قدم‌هایی که نمی‌فهمید چقدر بلند جلو می‌رفت که نهال لباسش رو

چنگ زد:

- امید... .

- دارم می‌رم تو خونه‌ای که توش آرامش داشته باشم، می‌گن هر کدوم از ما تو این دنیا دو متر جا داریم که سندش بی‌برو برگرد مال خودمونه، همچین شش دونگ و منگوله‌دار، بی‌هیچ صاحبخونه‌ی بی‌رحم و همسایه فضولی. دارم می‌رم تو دو متر جایی که مال خودمه، سهم خودمه.

- امید تو رو خدا بیا برگردیم! من می‌ترسم!

امید بی‌توجه به حال پریشون نهال راهی از میون قبرها باز کرد و جلو رفت و نهال درحالی‌که پشت لباس اون رو گرفته بود به دنبالش می‌دوید و مدام می‌گفت «بیا برگردیم». بالاخره امید بالای یکی از قبرها که عمق زیادی داشت ایستاد و توش رو نگاه کرد؛ تاریک بود، خیلی تاریک! نهال به دور و برش برای بار هزارم نگاه کرد. صدای زوزه باد کم جونی از اطراف به گوش می‌رسید، صدای پارس سگ‌ها بلند شده بود و صدای هیاهویی که نهال فکر می‌کرد صدای مرده‌هاست.

- امید من دارم می‌ترسم، امید... .

امید بی‌تفاوت زانو خم کرد و رفت توی قبری که بالاش ایستاده بود. سکوتش نهال رو ترسونده بود، خیلی زود با یه نفس عمیق در نهایت آرامش دراز کشید توی قبر، به سختی تن ستبرش رو به خاک رسوند و صورتش رو چسبوند به خاک‌های سرد. نخواست صدای جیغ‌های نهال رو بشنوه، پلک‌هاش رو آروم روی هم گذاشت. صدای عمق زمین رو می‌شنید انگار اون ته‌ته‌ها دنیایی بود که با اینور خیلی فرق داشت. جنبش جونورهای ریز تو خاک یادش انداخت که همین دو متر خونه هم می‌تونه مزاحم داشته باشه.

نهال خیلی ترسیده بود، تا او مد پاش رو عقب بذاره تعادلش از دست رفت و افتاد تو قبر کناری امید، سرش محکم برخورد کرد به یه قطعه سنگ لحد مانند و از حال رفت. امید اصلاً متوجه اون نشد، خاک بهش آرامش می‌داد، صدای زمین برایش مثل لالایی بود، خواب اون رو به خودش فراخونده بود. آسمون پر شده بود از پولک ستاره، حالا دیگه تاریکی مطلق جای خودش رو به مهتاب داده بود و فرشته‌ها به سر امید و نهال ستاره می‌ریختن.

خیلی زمان زیادی نگذشته بود که امید با سر و صداهای عجیبی پلک‌هاش رو باز کرد، انگار چیزی به دیوار مابین قبرها کوبیده می‌شد. ترس برش داشت، حدس ذهنش رو به یقین رسوند و صدا زد:

- نهال!

از توی قبر بلند شد و به زور خودش رو کشید بالا، خیلی زود خم شد تو گودالی که نهال توش افتاده بود، سر و صورت خونی و دهان کف کرده و دست و پاهایی که پیچیده در هم می‌لرزید و تگون می‌خورد اون رو مطمئن کرد که حمله تشنجی به نهال دست داده. امید با ترس خودش رو پایین کشید و اون هیکل نحیف رو بعد از پایان حمله تو بغل گرفت، خیلی زود گره روسریش رو شل کرد و دست کشید به پیشونی خونی شده‌ش که خراش عمقی‌ای برداشته بود. صورت اون رو به سینه‌ش چسبوند و با صدای بلند گریه کرد. پژواک صدای گریه‌هاش تو سکوت قبرستون راننده‌ای رو که از سر کنجکاوای گوشه یکی از درخت‌ها ایستاده بود تا عاقبت کار عجیب امید رو ببینه به تکاپو وا داشت. دیگه درنگ نکرد و به دو رفت سمت صدا، باید کمک می‌کرد.

به محض رسیدن به بیمارستان، تموم نگاه پرسنل و مردم تو سالن انتظار به سر و وضع آشفته امید بود، به لباس‌های خاکی و خونی شده و سر و صورت و موهایی ژولیده، خیلی زود سر نهال رو که شکسته بود بخیه کردن و برایش سرم زدن امید با خیالی آسوده تکیه کرد به دیوار و تا یه پرستار ازش پرسید «شما خوبی؟» چشم رو هم گذاشت و زانوهاش خم شد و افتاد کف سنگ‌های سفید سالن، امید امروز خوب‌تر از همیشه بود.

دایی خیلی آرام از درگاهی اتاق گذر کرد و جلو رفت. صدای جیرجیر چوب‌های کف‌زمین نمی‌داشت که اون بی‌سر و صدا قدم برداره، خیلی زود نوشته‌هایی رو که تو بغل طلا بود رو از تو دستاش جدا کرد و یه نگاه بهشون انداخت. خوش خط و خوانا بود و آدم رو وسوسه می‌کرد چند خطی رو ازش بخونه. طلا به خواب عمیقی فرو رفته بود و قفسه سینه‌اش با هر دم و بازدم بالا و پایین می‌رفت. دایی پتو رو تا نیمه روی اون کشید و بعد با دستاش اون خرمن طلایی و زیبا رو نوازش کرد. دلش برای اون می‌سوخت، چرا باید تو عنفوان جوانی با یه اشتباه کوچیک اسم «زن بیوه» رو به دوش می‌کشیدی؟! حیف طلا نبود؟ با دلی غمگین و حال و هوایی افسرده از اتاق زد بیرون. خواب به چشمش نمی‌اومد، مثل تموم شب‌های گذشته یه لباس گرم پوشید و زد به جاده‌ها، جاده‌ای که می‌رفت تا برسه به دریا، وقت، وقتِ قرار شبونه بود، وقت شنیدن حرف‌های یه دل‌بی‌قرار و عاشق!

- دایی به خاطر همه چیز از تون ممنونم، تو این مدت خیلی اذیتتون کردم، اگه
یه وقت حرف نامربوطی زدم... .

دایی یکی زد تو پهلوی اون و گفت:

- خبه خبه! چه لفظ قلم برای من حرف می‌زنه، جوجه می‌خواد بگه بزرگ شدم.
طلا با لبخند شیرینی گفت:

- نشدم؟

دایی با انگشت اشاره ضربه‌ای زد وسط پیشونی اون و گفت:
- اینجات نه.

طلا داییش رو بغل کرد و دایی درحالی‌که دست به کمر اون می‌کشید و
نوازشش می‌کرد آروم بیخ گوشش گفت:

- خوب فکرات رو بکن طلا جان، نمی‌خوام یه روز اشک پشیمونی رو تو چشمت
ببینم.

طلا گفت:

- گیجم، گنگ، نافهمیده! دعام کن دایی.

دایی اون رو تا ماشین محمودی بدرقه کرد و بعد درحالی‌که نوشته‌ها رو
می‌گذاشت تو بغلش گفت:

- زندگی خودت یه داستان پرکششه که اگه بهش بازگشتی حتماً بنویسش،
شاید تجربه خوبی بشه برای همه اون کسانی که لبه‌ی اینجور پرتگاه‌ها هستن.

طلا با تعجب اول به نوشته‌ها و بعد به دایی نگاه کرد و گفت:
- وای خدا نزدیک بود یادم بره! دیشب اصلاً متوجه نشدم کجا گذاشتمشون.
دایی دستش رو به علامت خداحافظی بالا برد و رو به محمودی گفت:
- رسیدین زنگ بزن خیالم راحت بشه.

محمودی با یه تک بوق دنده عقب گرفت و از کوچه گل شده از بارون صبح، به سختی گذر کرد و طلا تا نیمه خودش رو از شیشه کشید بیرون و درحالی‌که دستش رو تکون تکون می‌داد فریاد زد:

- دایی خیلی دوستت دارم! دلم برات تنگ می‌شه!

دایی رسول تا دقایقی بعد همون‌طور دستش رو برای خداحافظی بالا نگه داشت و وقتی ماشین از تیررس نگاهش خارج شد، صدایی از پشت سر اونو به خودش آورد و دستش رو پایین انداخت:

- دلم برای حرف زدن باهاش یه ذره شده، برای این شور و اشتیاقش، برای خنده‌هاش، برای عاشقانه‌هامون.

- درست می‌شه، صبور باش، صبور باش مرد عاشق!

پخش ماشین مثل همیشه از آهنگ‌های سنتی می‌خوند و طلا این بار بی‌اعتراض فقط گوش می‌سپرد. پدرش وقتی دید تو خودش دست به سمت پخش برد و گفت:

- می‌خوای از آهنگ‌های خودت بذارم؟

- نه، همین خوبه بابا!

محمودی یه نیم‌نگاه به نوشته‌ها که هنوز همونجوری ثابت تو بغل طلا مونده بود انداخت و بعد گفت:

- تموم نشد؟

طلا صورتش رو چرخوند سمت پدرش و گفت:

- چی؟

محمودی با تکیه سر اشاره کرد به نوشته‌ها و طلا خیلی زود اونا رو تو بغلش جابه‌جا کرد و گفت:

- دیگه آخرشه، چیزی به‌روزهای خوشی نهال و امید نمونده، اونا دوباره کنار هم زندگی می‌کنن، گرم و عاشقانه!

محمودی زهرخندی تحویل اون داد و بعد تموم حواسش رو داد به جاده، چند دقیقه بعد طلا خودش لب باز کرد و گفت:

- هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم برای شاهرخ دلتنگ بشم! حسم می‌گفت دارم کم‌کم فراموشش می‌کنم اما... اما همیشه، نشدنی، سخته پدر، یه زمانی خیلی دوستش داشتم، شده بود یه آدم پرستیدنی اما با اون اتفاق یهویی... حالا... حالا اون آدم با همه تلخی‌هاش باز داره بهم چشمک می‌زنه، شب و روز تو ذهنمه و نمی‌ذاره آروم باشم، نمی‌ذاره درست تصمیم بگیرم.

محمودی کلام دخترش رو قطع کرد و گفت:

- هیچ اتفاقی یهویی نبود طلا، تو خودت این دوری رو شروع کردی، من قبول دارم که کار شاهرخ اشتباه بود، این پنهون کاری ركب بدی اول به تو و بعد به كل خونواده‌مون زد؛ اما سرنوشت و تقدیر برای هر انسانی یه جور رقم می‌خوره، چرا نمی‌خوای بپذیری که سرنوشتت این بوده؟
طلا كجخند تلخی زد و گفت:

- قربون خدا برم که سرنوشت من رو این جور خواسته، تو یه حباب! محمودی دست طلا رو لمس کرد و گفت:

- ته دلت این جدایی رو نمی‌خواد، من پدرتم می‌فهمم، نگاهت با من حرف می‌زنه دختر.

طلا با خجالت و شرم سرش رو پایین انداخت و پدرش ادامه داد:

- شاهرخ تو رو دوست داره، من، مادرت، دایی همه دوستش دارن! حیفه که از دست بره، تو هم حیفی! خیال نکن چون طاهر رفته و شاهرخ جاش رو توی دل ما گرفته تو رو فراموش می‌کنیم، نه! این طور نیست، تو دختر مایی، هر چی بگی و هر چی بخوای به دیده منت ماست؛ اما بدون برای آرامش قلبت فقط به شاهرخ و یه اعتماد دوباره نیاز داری، همین و بس.

طلا نفسی تازه کرد و خیره شد به بیرون. درخت‌های سبز کنار جاده با سرعت ماشین انقدر زود از جلوی دیدگانش می‌گذشتن که تا می‌اومد بشماردشون همگی از دیدش خارج می‌شدن. محمودی دوباره ادامه داد:

- نمی‌دونم به کجای داستان رسیدی اما حتماً تا حالا فهمیدی که امید چقدر فشار رو تحمل کرده، طلا زندگی تو این بار خیلی شبیه این قصه‌ای شده که

دادم بخونی. زندگی تو، زندگی امیده، اگه یه کم به خودت بیای این رو متوجه می‌شی، اگه تو جای امید باشی و شاهرخ جای نهال چه نتیجه‌ای از این زندگی می‌گیری؟ می‌بینی چقدر شبیهش شدی؟

قدم قدم که جلو بیای می‌بینی که امید چکار می‌کنه برای حفظ این زندگی، برای نگه داشتن این عشق، برای حفظ این رابطه، امید گذشت کرده! امید پر دل و جرأت رفته جلو، رفته تو دل خطر فقط به یه پشتوانه؛ به پشتوانه‌ی عشق نهال اما تو... تو طلا نمی‌تونی مثل اون گذشت کنی، نمی‌تونی چون می‌ترسی! می‌ترسی انگشت‌نما بشی، تو مثل امید نیستی چون هراس آینده رو داری. طلا قطره اشک گوشه چشمش رو زدود و گفت:

- سخته بابایی! نمی‌تونم.

- می‌دونم که نمی‌تونی و به خاطر همینم هست که ازت می‌خوام بیشتر فکر کنی، فکر کنی و تصمیم آخرت رو بگیری، این موش و گربه بازی احساسی به نفع هیچکس نیست.

طلا به خودش اومد، همه حرف‌های پدرش درست بود، داستانی که می‌خوند انگار آینده‌ی مبهم زندگیش بود، البته با کمی تفاوت. اگه توی داستان احترام و سرهنگ امید رو مجبور کردن که بین اونا و نهال یکی رو انتخاب کنه، تو زندگی واقعیه اون ماری خانم و آقای شکوهی، شاهرخ رو تموم و کمال مقابل اون گذاشته بودن. همه چیز به اون داستان و به شخصیت‌های توش برگشته بود، هر کس جای خودش رو داشت، شاید تنها تفاوت اون داستان و زندگی واقعی طلا در این بود که یه کلمه به نام «گذشت» میون واقعیت و قصه چرخ می‌خورد، این گذشت رو امید کرده بود به پشتوانه‌ی تنها عشقش اما طلا... .

سرش درد گرفته بود، محکم فشردش به پشتی صندلی. آقای محمودی یه جای سرسبز نگه داشت و پیاده شد، طلا به بیرون چشم دوخت. یه استراحتگاه بین راهی بود. در رو باز کرد و زد بیرون، نسیم خنکی پهن شد رو صورت داغ از افکار موهومش و نوازشش کرد. کنار درخت‌هایی که خیلی‌ها کنارش بساط پهن کرده بودن یه جوی کوچیک راه باز کرده بود که طلا نشست کنارش و دست‌هاش رو غلتوند تو آب، از خنک‌های آب سرحال شد و بدون وسواس از تمیز بودنش مشتت از اون رو به صورتش پاشید. یه حال و هوای دیگه‌ای پیدا کرد، انگار شد یه آدم دیگه، صدای پدرش از دور شنیده شد:

- طلا، نهار چی می‌خوری؟

با دیدن دیزی‌های سنگی و بوی عطر نون تنوری‌ای که همون‌جا پخت می‌شد، لبخند زد و گفت:

- دیزی.

آسمون آبی بود. ابرها می‌رفتن به ناکجا، چه خوب بود که بهار بود و مدام بارون می‌اومد، چه خوب بود که اکثر روزها بعد بارون آسمون صاف بود و یه رنگین‌کمون زیبا داشت.

درست دو-سه هفته از اون روزهای سخت و بی‌کسی برای نهال و امید گذشته بود که سرهنگ تو یه صبح زیبای بهاری به هوش اومد. بعد از حدود سه‌ماه تو کما بودن بالاخره دستاش رو تکون داد و پلک گشود. احترام خانم حال خودش رو نمی‌فهمید، توی سالن دنبال پرستارها می‌دوید و با اشک شوق می‌گفت:

- به هوش اومد! بالاخره به هوش اومد!

اشک‌های خوشحالی ره‌اش نمی‌کرد، بعد از سه ماه واقعاً معجزه بود این اتفاق و کسی چه می‌دونست که این معجزه به خاطر التماس و زاریه دختریه که یه روزی ازش رو برگردونده بودن.

وقتی سرهنگ منتقل شد خونه، داوود این خبر خوش رو به امید داد و امید با یه نگاه کوتاه به صورت نهال از تو چشم‌اش خوند که حتی اونم راضیه به دیدن سرهنگ بره و حالا او‌نا اونجا بودن. تو یکی از همون روزهای قشنگ بهاری، روزهایی که آسمونش صاف بود و بعد بارون نقش رنگین‌کمون رو تو خودش داشت.

احترام خانم وقتی در رو باز کرد شوکه شد، اصلاً باور نمی‌کرد این جوون لاغر و قد بلند با موهای ژولیده و ریش و سبیل نامرتب امیدش باشه. دستش رو جلوی دهانش گرفت و عقب‌عقب رفت و امید درحالی‌که دست نهال رو تو دست داشت وارد خونه شد. هنوز از یاد نبرده بود که شب رفتنش مادرش با چشم‌های اشک‌آلود التماس برگشتنش رو می‌کرد. التماسی که به ثمر نشست و هیچ سودی برای دو طرف نداشت.

مادرش هنوز با تعجب و دهان باز بهش خیره بود که امید تلخندی زد و گفت:

- خشگل شدم مادر؟ باور می‌کنی که این ظاهر امیدت باشه؟ امید خشگلت، امید خوش‌قد و بالات، امید دردونه‌ت!

احترام خانم بغض کرد و دستش رو به سمت اون دراز کرد و امید نالید:

- چی‌کار کردی با دردونه‌ت مادر؟

احترام خانم آغوش اون رو می‌خواست، بی‌طاقت بود، مادر بود، بی‌قرار بوی پسرش بود. امید که ترکید و با صدای بلند گریه کرد احترام خانم دیگه درنگ نکرد و پرید جلو و شونه‌های اون رو بغل گرفت. امید گرم و صمیمی مادرش رو در بر گرفت و سرش رو روی قفسه سینه‌ش گذاشت، پیشونیش رو بوسید و تو گوشش گفت:

- قربونت برم دلتنگت بودم، ببخش تنهات گذاشتم!

احترام خانم سر امید و موهای پریشونش رو نوازش کرد و بعد گفت:

- دورت بگرده مادر! دل منم تنگت بود! خوش اومدی!

نهال لبخند زد، برق شادی از این آشتی بزرگ نشست تو چشمش و سعی کرد اشک‌هاش رو قایم کنه، حالا فقط وقت لبخندی بود که بی‌دریغ بشینه رو لب‌هاش؛ اما ده دقیقه بعد وقتی امید و نهال هر دو با جسم مچاله شده‌ی سرهنگ روی ویلچر روبه‌رو شدن لبخند که هیچ، برق خوشحالی هم از چشمشون پرید و مثل شوک شده‌ها هر دو با اون منظره روبه‌رو شدن. امید جلوی پای پدرش رو زانوهایش افتاد و ناباورانه چشم دوخت به گردن کج پدرش و نگاه بی‌فروغی که بهش خیره بود، به دست‌هایی که بی‌هیچ تکونی روی دسته‌های ویلچر ثابت بود و پاهایی که لاغر و کبود آویزون پایه‌ها بود. با دست‌هایی لرزون پاهای پدرش رو نوازش کرد و بعد با چشم‌های اشکی سر برگردوند سمت مادرش، یه نیم نگاه بهش انداخت و گفت:

- داوود گفت بابا خوب شده.

احترام خانم آب تلخ توی گلوش رو فرو داد و گفت:

- خدا رو شکر که نفس می‌کشه!

امید به سرعت سر برگردوند سمت پدرش. دست‌های بی‌حس و بی‌حرکتش رو لمس کرد، بلند شد و خم شد گردن کج پدرش رو کمی صاف کرد و تو صورتش زل زد. نگاه پدرش حتی حرکت نکرد به سمتش بچرخه اما امید چشم‌های خودش رو به سمت نگاه اون کشید و گفت:

- تویی بابا؟ این تویی بابا سرهنگ؟

احترام خانم یه قدم جلو رفت اما حرف‌ها و درد و دل‌های امید درجا نگهش داشت:

- چی شدی قهرمان! چی شدی برنده‌ی بازی؟ نگام کن! نگام کن ببین کم آوردم، ببین برگشتم سر جای اول، رسیدم سر همین پله‌ای که تو گفتی دیر و زود بهش برمی‌گردی، پدر نگام کن! تو رو خدا قشنگ نگام کن!

سرش رو به آرومی روی پاهای بی‌حس پدرش گذاشت و بعد درحالی‌که بغض غریبانه‌ش رو به سختی فرو می‌داد در ادامه گفت:

- یادمه تعریف می‌کردی وقتی من به دنیا اومدم مرغ عشق‌های خونه نغمه سر می‌دادن، یادمه برام می‌گفتی تو پاقدمت خوب بود، وقتی اومدی خونه‌دار شدیم، ماشین خریدیم و کلی چیزهای دیگه. حالا من اومدم، من دوباره اومدم پدر، چرا قدمم خوب نیست تا کمک کنه تو از روی صندلیت بلند بشی، من اومدم پدر پس مرغ عشق‌ها کو؟ چرا واسه اومدم نغمه سر نمی‌دن؟ پدر باهام حرف بزن، پشیمونیم رو ببین، تو بردی! تو مثل همیشه بردی، مثل هر بازی‌ای که روش شرط برد و باخت می‌بستیم تو بردی، قهرمانیت مبارک پدر! تبریک!

ناله زد و گفت:

- تبریک!

صدای ناله‌های امید انقدر جگرخراش بود که نهال بی‌طاقت شد و همون جایی که ایستاده بود پر سر و صدا زد زیر گریه. خونه حال و هوای عجیبی به خودش گرفته بود. احترام هیچ وقت امید رو این جوری ندیده بود، زیر زیرکی نگاش می‌کرد و گاهی از روی گونه‌های برجسته و سرخش اشک‌هاش رو پاک می‌کرد. نهال وقتی دیگه نتونست بی‌تابی‌های امید رو تحمل کنه به یکی از اتاق‌های خالی رفت و یه گوشه کز کرد تو تنهایی‌هاش، یاد آقای شفیعیان افتاده بود، همونی که با دیدنش، با اشک‌هاش دلش لرزیده بود. دلش لک زد واسه دیدن چشم‌هاش! دلش لرزید واسه تک‌تک حرفاش، دست‌هاش رو حائل صورتش کرد و زار زد. نهال حالا دلتنگ‌تر از همیشه شده بود، آقای شفیعیان رفته بود، سرهنگ یه جسم تو خالی و بدون روح بود و امید شبیه گذشته‌ها نبود، تکیه‌گاه این دختر خیلی وقت‌ها پیش از دست رفته بود.

صدای زنگ موبایل نگاه خیره‌ی چشماش رو از روی کاغذهایی که این روزا به جوش بسته شده بود جدا کرد. روی صفحه شماره‌ی شاهرخ بود، بعد از این چند روزی که ازش خواسته بود مزاحمش نشه تا یکسره شدن تکلیفشون، ته دلش لرزید! غنچ رفت! درست مثل همون وقت‌ها که نامزد بودن و با هر تماس قلبش اکلیلی می‌شد، امروز و حالا هم لرزید؛ درست مثل همون وقت‌ها! تکلیفش با دلش معلوم نبود، بنابراین انگشت‌های لرزونش رو مشت کرد و دوباره برگشت به نوشته‌ها:

همه چیز داشت برای مهمونی پنجشنبه شب آماده می‌شد، پنجشنبه دوم مرداد ماهی که تولد امید بود و به همین مناسبت قرار بود یه مهمونی بزرگ برگزار بشه و تموم اقوام کنار هم باشن، البته در کنار تموم این‌ها به زندگی برگشتن دوباره‌ی سرهنگ هم مزید بر علت بود که بهترین بهونه شد برای بازگشت امین بعد از سال‌ها دوری از خانواده. احترام خانم وقتی فهمید امین هم روی امید رو زمین ننداخته و قراره بعد از سال‌ها با همسرش برای آشتی برگرده، تو پوست خودش نمی‌گنجید. قرار بود این بار همه کنار هم باشن تو یه محفل گرم و صمیمی به دور از همه‌ی کینه‌ها و قهرها و دوری‌ها.

امید شوق خاصی داشت از این اتفاق، جمع شدن دوباره دور هم و دیدار می‌تونست نقطه عطفی هم تو زندگی خودش و هم تو زندگی پدر و مادرش باشه. این اتفاق رو عجیب به فال نیک گرفته بود و باهاش جلو می‌رفت. نهال اما بی‌تفاوت بود و شاید این بی‌تفاوتی ناشی از نگاه‌های غریبانه احترام به اون بود، از اون روزی که برگشته بودن، احترام یه کلمه هم با اون خوش و بش نکرده بود. حرمت بین اونا کاسه چینی ترک خورده‌ای بود که هر چقدر هم چسب می‌خورد و ترمیم می‌شد باز رد شکستگیش پیدا بود. تو تنهایی این چند روز سوخت و دم نزد و امید به خیال این‌که اونو با مادرش تنها می‌ذاره تا حرف‌های خصوصی عروس مادر شوهری بینشون رد و بدل بشه سرش رو به کارهای دیگه گرم می‌کرد.

امید کت و شلوار دامادیش رو از تو کاور بیرون کشید و گفت:

- دارم می‌رم خشک‌شویی، کسی لباس نداره؟

جوابی برایش نیومد، به ناچار شونه‌ای بالا انداخت و کت و شلوار رو روی دستش انداخت و وارد پذیرایی شد. احترام خانم جلوش سبز شد و کت و شلوار خاکستری‌رنگ سرهنگ رو به دستش داد و گفت:

- حالا که داری می‌ری خشک‌شویی اینا رو هم ببر.

امید به چشم‌های مادرش خیره شد، چشماش زلال بود و تو صدایش گرد بغض بود. امید بی‌هیچ حرکت اضافه‌ای لباس رو از مادرش گرفت و زد بیرون. پشت در واحدشون کت و شلوار پدرش رو چنگ دستاش کرد و صورتش رو فرو کرد تو یقه کت و زار زد. عطر مخصوص پدرش رو بو کشید، قامت برازنده پدرش یه روزی تو تموم کت و شلوارهای ردیف تو کمدهش می‌درخشید اما حالا اون بدن لمس چطور می‌خواست تو این لباس بدرخشه!؟

سریع پشت رل نشست و حرکت کرد. دلش می‌خواست تا می‌تونه گریه کنه، ناله بزنه، اشک‌هاش رو با صدا بیرون بده؛ اما مغرور شده بود و نمی‌تونست. یه چراغ قرمز رو بی‌هوا رد کرد. ماشین‌ها پشت هم بوق می‌زدن و اون بی‌تفاوت رانندگی می‌کرد، باز هم حال و هوای غریبی به جونش افتاده بود. حال و هوایی که وصف‌ناپذیر بود! حس می‌کرد یه اتفاقی قراره بیفته که بزرگ‌ترین اتفاق زندگی‌ش محسوب می‌شه. لباس‌ها رو داد خشک‌شویی، کمی خرید کرد و چند شاخه ارکیده با یه تزیین زیبا برای نهال خرید، می‌خواست تلافی این سختی‌های چند وقت پیش رو بکنه.

درست ساعت چهار-چهار و نیم بود که رسید خونه، با شور و شوق وارد پذیرایی شد و صدا زد:

- نهال! نهال! نهال! نهال! تو کجایی؟

هیچ صدایی از اون به گوش نمی‌رسید، مادرش تو آشپزخونه به توران خانم مستخدمی که قرار بود مهمونی فردا رو بگردونه دستورات خرید می‌داد:

- گوجه و خیار اندازه باشه، کاهو و کلم بنفش و هویج هم همین امشب آماده کن تا فردا سرت زیاد شلوغ نباشه، ژله‌ها یادت نره، میوه‌ها رو هم فردا صبح زود بشور و روی میز دیزاین کن، می‌خوام یه پذیرایی عالی بکنی، اونجور که شایسته مهمون‌های سرهنگ زرگرانه.

توران خانم گفت:

- به چشم خانم، یه غذایی بپزم که همه انگشتاشون رو هم یکی‌یکی بخورن. احترام خانم خندید و سر تکون داد. امید تو چهارچوب در آشپزخونه ایستاد و گفت:

- مادر، نهال کجاست؟

- نمی‌دونم!

امید لبش رو جمع کرد یه طرف و بعد گفت:

- بیرون نرفته؟

احترام خانم کلافه شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- من یه ساعته تو آشپزخونه‌م، اصلاً ارزش خبر ندارم.

امید سری تکون داد و با خودش گفت شاید رفته بیرون. بی‌اهمیت کمی تو سالن چرخید، چقدر دلش برای خونه تنگ شده بود، گل‌های ارکیده رو که تو گلدان کریستال روی میز جا داد صدای مادرش رو شنید:

- زحمت کشیدی!

امید لبخند زد و گفت:

- برای نهال خریدم، ارکیده دوست داره.

احترام خورد تو ذوقش، دیگه حرفی نزد و دوباره برگشت به آشپزخونه. نهال بیرون نبود، توی اتاق سرهنگ سر به پای اون گذاشته و به خواب رفته بود. امید وقتی این صحنه رو دید خالص و پاک اشک ریخت. باور نمی‌کرد که نهال با وجود شنیدن اون همه تحقیر و کنایه و نیش از زبون سرهنگ، باز این‌چنین بهش علاقمند باشه. تا وقتِ شام همون طور به خواب معصومانه اون دو خیره شد.

توران خانم بالاخره بعد از چند ساعت برو بیا تو آشپزخونه میز شام رو چید و عطر باقالی پلو با گوشت رو با عطر ارکیده‌های تازه رو میز قاطی کرد و باعث شد شکم‌های گرسنه زودتر از رسیدن دیس غذا به میز برسه. اون شب الناز و بهزاد هم بودن.

همگی سر میز نشسته بودن که احترام خانم دسته‌های ویلچر رو گرفت و جلو اومد و سرهنگ رو درست در جایی که همیشه می‌نشست قرار داد. خیلی زود فضا معمولی شد و توران خانم با صبر و حوصله به سرهنگ غذا می‌داد، احترام خانم با بغض به قاشق‌های کوچیک و بچگونه‌ای که توران تو دهان سرهنگ می‌ذاشت، خیره بود و سخت می‌تونست لقمه‌هاش رو پایین بده؛ اما امید و بهزاد و الناز سر به شوخی برداشته و میون حرف و خنده به غذاهاشون هجوم برده بودن؛ اما...اما...اما نهال... .

- نهال چرا غذات رو نمی‌خوری؟

نهال سر بلند کرد و به جای نگاه کردن به امید که منتظر جواب سؤالش بود. به چشم‌های درشت احترام که از بغض و گریه درخشش خاصی داشت، خیره شد. خیلی آروم لب گشود و گفت:

- گرسنه‌م نیست.

- چیزی خوردی؟

- نه!

- غذات رو بخور، دلم نمی‌خواد فردا به حالت غش و ضعف بیفتی.

نهال قاشق رو تو بشقاب رها کرد و صندلی رو عقب زد. احترام با حالت عجیبی از اون رو برگردوند، اینجا و این لحظه دیگه جای موندن نبود. خیلی زود عذرخواهی کرد و به سمت اتاقش رفت. الناز و امید به هم نگاه کردن که الناز گفت:

- چیزی شده بود؟ کسی چیزی گفته بهش؟

امید خواست بلند بشه و دنبالش بره که احترام خانم گفت:

- انقدر نگرانش نباش! بچه که نیست همش دنبالش که اتفاقی براش نیفته، غذاش رو بخوره، سردش نشه، گرمش نشه، اون بالغه خودش می‌فهمه درست و غلط چیه، یه کم به حال خودش بذارش.

الناز گفت:

- ما باید یه کم بیشتر هواش رو داشته باشیم مامان، خونواده‌ش اینجا نیستن.

امید قدرشناسانه الناز رو نگاه کرد اما نگاه مادرش رو که با کج خندی از تمسخر شنیدن نام «خونواده» رو صورتش بود، فراموش نکرد.

اون شب نهال خیلی زود به تخت رفته بود، تو سرش غوغا بود، حس می کرد دنیا وارونه شد و اون دوباره قِل خورده و افتاده تو گودال تنهایی های گذشته ش. کسی در کنارش نبود، دیگه صدای قهقهه روزهای خوشحالیش به گوش نمی رسید. عاشقونه های امید نبود، مریم مامان و آقای شفیعیان ازش دور بودن و دیگه سامان نگرانش نبود. نهال به تلخی سعی داشت این افکار مزاحم رو از خودش دور کنه اما... .

سنگینی یه جسم روی نرمی تشک تخت بهش فهموند که امید اومده تو اتاق. وقتی دست اون نشست رو بازوش خیلی زود چرخید و باهاش رو در رو شد، برق خوشحالی از تو چشم های امید پیدا بود، آسودگی تو تموم اعضای بدنش مشهود بود و کاملاً می شد حدس زد که چقدر همه چی به وفق مرادشه!

امید کامل چرخید سمت اون. نهال بی قرار لبخند زد و زل زد تو مردمک های سیاهی که معلوم بود با اون نگاه خیره منتظر چیه. چند دقیقه ای بی هیچ حرفی، همدیگه رو نگاه کردن تا این که امید سکوت رو شکست و گفت:
- امروز زیاد ندیدمت.

نهال انگشت اشاره اش رو بازی داد زیر چونه ی اون و گفت:

- سرت گرم بود، نشد که ببینی.

- نشد یا نخواستی ببینمت؟!

نهال لبخند زد و گفت:

- معذرت می‌خواهم!

مکث که کرد امید اخمی نشوند وسط پیشونیش و گفت:

- واسه چی دورت بگردم؟

نهال دست مردونه و زمخت اون رو بوسید و گفت:

- برای هر بی‌احترامی که کردم، به تو، مادر، بابا سرهنگ.

امید دست‌های پرقدرتش رو فرو کرد میون موهای خرمایی نهال و بعد گفت:

- این رو نگو نفسم! اونی که باید هم از جانب خودش هم پدر و مادرش معذرت خواهی کنه منم، ما... ما نباید انقدر تو رو اذیت می‌کردیم. این روزهای سخت و تلخ حقت نبود؛ اما... اما دمت گرم که پای این روزها موندی، حالا دیگه همه چی تموم شده و روزهای خوب از راه رسیده. روزهایی که باید پرقدرت‌تر از قبل با هم بسازیمش.

نهال آرام گفت:

- یه کاری کن امید، یه کاری که تا ابد خاطره‌ی ثانیه به ثانیه‌ش از یادم نره. امید بی‌طاقت‌تر از اون بود، چند ثانیه‌ای از اون فاصله گرفت و فقط بهش نگاه کرد. این زن هیچ وقت براش تکراری و خسته‌کننده نمی‌شد. همیشه براش تازگی همون روز اول رو داشت؛ موهایش، چشم‌های خمار و سیاهش، دستاش و حتی آغوشش که برای امید همچون گهواره بود! لبخند شیرین نهال که رنگ داد به صورتش، امید هم لبخند زد. هر دو تو یه دنیای دیگه لحظه‌های ناب و

تکرار ناپذیر رو تجربه کردن؛ لحظه‌هایی که ثانیه به ثانیه‌ش داشت خاطره می‌شد.

چند دست لباس که فقط متعلق به خودش بود توی ساک کوچیکش جا گرفت. عکس‌های عروسیشون رو نگاه کرد و از بین اونا فقط یه عکس تکی از امید رو برداشت، اندک جواهرات کادویی رو از گردن و دست‌هاش جدا کرد و همه رو روی میز توالت گذاشت. دور و برش رو خوب نگاه کرد، امید خواب بود، از اون خواب‌های معصومانه و عمیق که همیشه بعد از خلسه حس‌های خوب اون رو در بر می‌گرفت. چادر عربی‌ای رو که هدیه بلقیس بود روی روسری مشکی‌رنگش ثابت کرد و توی آینه به چهره‌ی خودش نگاه کرد. هیچ نشاطی نبود، هاله‌ای از غم تموم اجزای صورتش رو گرفته بود. دلگرفته بود، درست مثل دل آسمونی که از سرشب بی‌وقفه باریده بود. نمی‌خواست چیزی از خودش باقی بذاره حتی ذره‌ای یاد و خاطره!

ساکش رو برداشت اما یهو چشمش به حلقه‌ی ظریف و ساده‌ش افتاد، حلقه‌ای که هنوز تداعی خاطره‌ی بهترین روز زندگیش بود! اشک تو چشمش حلقه زد، صدای امید منعکس شد تو گوشش:

- قول بده اون رو هیچ وقت از خودت جدا نکنی!

نهال به خودش لرزید، پای کدوم قولش مونده بود که پای این بمونه؟ سرنوشت از اون بدقول‌ترین آدم دنیا رو ساخته بود. حلقه رو به لب نزدیک کرد، اون رو بوسید و آروم از انگشتش درآورد. به چهره‌ی معصومانه‌ی امید تو خواب خیره شد و بعد گفت:

- من رو ببخش!

حلقه رو هم روی جواهرات گذاشت و راه افتاد اما نمی‌تونست، نمی‌تونست به همین سادگی بره. تموم بدنش می‌لرزید، عقربه‌های ساعت زمان رو عجیب می‌خوردن و جلو می‌رفتن اما اون مستأصل بود. احترام خانم با نگاه بی‌تفاوتش به نهال می‌فهموند که تو هنوزم برای امید ساخته نشدی و مال اون نیستی. یاد التماس‌هاش برای رهایی امید افتاد، یاد سرهنگ که هر وقت می‌دیدش حس عذاب‌وجدان می‌گشتش که باعث و بانی این اتفاق بوده، یاد جمله‌های سامان تو آخرین دیدارشون قبل رفتن دوباره به اکراین افتاد:

- داری به زور خودت رو و احساسات رو وصله پینه مردی می‌کنی که تکیه‌ش به باده، امروز با خودش و پدر و مادرش و دنیاش قهر می‌کنه و فردا با بازگشت دوباره از تو می‌گذره، این، اون چیزی نیست که حق و سهم تو باشه، نترس! برای طفره دل خودم نیست که این رو می‌گم، واسه خاطر احساس بکر توئه که می‌ترسم، می‌ترسم بازیچه بشه!

به سمت تخت برگشت و زل زد به اون مردی که همه می‌گفتن برای تو نیست. شب رؤیایی رو با هم سپری کرده بودن، شبی که ثانیه به ثانیه‌ش خاطره شده بود. به آرومی قدم جلو گذاشت و زانو زد مقابل تخت، نگاش کرد؛ موهای سیاه و مجعدش رو، صورت معصومانه‌ش رو، چشم‌هایی که اگه باز می‌شد و به چشم‌اش خیره می‌موند، انگار دنیا رو بهش می‌دادن رو خوب نگاه کرد. به سختی دست لرزانش رو روی دست ثابت اون کشید. چطور این دست‌ها رو فراموش می‌کرد؟! دست‌هایی که همیشه اون رو تو تنهایی‌هاش محافظتش کرده بود، دست‌هایی که تو سرما بهش گرما داده بود،

دست‌هایی که همیشه به دورش حلقه می‌شد و امن‌ترین خونه دنیا رو بهش می‌داد! صورتش رو نزدیک برد و آروم روی تک‌تک انگشت‌های اون رو بوسه زد. با اشک بوسه زد و گفت:

- هیچ وقت گذشتت رو از یاد نمی‌برم، هیچ وقت لحظه‌ای رو که عشق بهم دادی از یاد نمی‌برم، تو برای من همه کس و همه چیز بودی، هر اون چیزی که حق و سهمم توی زندگی بود. بدون من همه چیز برای تو قشنگ‌تر و بهتر می‌شه، فراموش کردنم کار سختی نیست، تو مرد روزهای از نو ساختنی، می‌تونی بدون من دوباره بسازی، رفتنم رو ببخش، دست دلم نیست دست تقدیره!

امید یه تکون کوچیک خورد و دستش رو به طرف صورتش خوابوند و نفسش رو محکم‌تر بیرون داد. نهال عقب رفت، عقب‌عقب رفت و دست کشید زیر چشم‌های خیسش. صدای رعد و برق به گوشش رسید. امید دوباره تو خودش جمع شد و نهال تو تاریکی اتاق ایستاد. وداع سختی بود اما باید تموم می‌شد! تقدیر همین بود. رعد و برق خیلی زود تبدیل شد به یه بارون تند و شلاق‌وار و فرود اومد رو شیشه‌های پنجره. خیلی زود اتاق رو ترک کرد و بند ساک رو انداخت رو دوشش، از دور خیره شد به اتاق سرهنگ و احترام و با یه عذرخواهی زیرلب از در آپارتمان زد بیرون، رو پله‌ها می‌دوید، با اشک می‌دوید، با دل پر می‌دوید، با حالی پریشون می‌دوید، تو کوچه‌هایی که بارون سینه‌ی زمین رو خیس کرده بود، رقص تند پاهاش رو نمی‌فهمید، نفس‌های تندش رو نمی‌فهمید، هق‌هق‌های تلخش رو نمی‌فهمید، لرزش دستاش رو نمی‌فهمید، نهال زندگی تلخ بدون امید رو نمی‌فهمید؛ اما می‌رفت تا رفتنش بیش از این، اون رو تو نافهمی باقی نذاره، می‌رفت چون جایی برای موندن نبود، موندن اون، لکه‌ی

سیاه و ناجوری بود تو دستمال سفید خونواده‌ی امید، تو سرنوشت خانواده شفیعیان، تو زندگی آدم‌هایی که برایش دلسوزی می‌کردن. نهال غریبه بود، به زور خواست در آشنایی رو باز کنه و بشه همونی که لایقشه اما نشد! تقدیر نگذاشت، تقدیر از اون غریبه‌ترین غریبه رو ساخت.

امید موهاش رو برس کشید و از اتاق زد بیرون. پایین پله‌ها مادرش رو دید که به خاله‌ی بزرگش خوشامد می‌گفت. با سر سلام کرد و مستقیم رفت تو آشپزخانه، بوی چند مدل غذا قاطی در هم پیچیده بود تو آشپزخونه. توران خانم، دخترش رو هم آورده بود. یه دختر هجده ساله که روسری بنفش‌رنگش رو محکم گره زده بود زیر چونه. در حال میوه خشک کردن بود که متوجه امید شد و یه سلام دست و پا شکسته داد. توران خانم خیلی زود چرخید سمت امید و گفت:

- سلام آقا.

امید یه نگاه سرسری به ظرف‌های غذا و دسر و چیدمان شیرینی‌ها انداخت و بعد با لبخند گفت:

- خسته نباشید! گل کاشتی! همه چی عالی شده.

توران خانم و دخترش به هم نگاه کردن و وقتی امید با تشکر یه سیب از تو ظرف برداشت و زد بیرون هر دو لبخند رضایت به لب نشوندن. امید با گاز زدن به سیبش تو سالن می‌چرخید که نگاهش به ساعت بزرگ تو پذیرایی افتاد. از

وقت رفتن نهال خیلی می‌گذشت و امید دیگه داشت نگران می‌شد. بالاخره وقتی مادرش از صحبت با خاله‌ش فارغ شد رفت سمتش و گفت:

- نهال چرا هنوز نیومده؟

احترام خانم یه لبخند نصفه و نیمه به خواهرش که گوشه‌ای از سالن نشسته بود، زد و بعد گفت:

- کارش طول می‌کشه، قراره اول بره خیاطی لباسش رو بگیره بعد هم بره آرایشگاه، خودش که دیشب بهت گفت.

امید مستأصل سیب نصفه گاز زده‌ش رو گذاشت تو یکی از بشقاب‌های روی میز و گفت:

- آره می‌دونم ولی... ولی به نظرم خیلی دیر کرده، نگرانشم! برم دنبالش؟

احترام شونه‌ای به علامت «خودت میدونی» بالا انداخت و رفت سمت آشپزخونه و امید اون روز تا خودِ عصر که تقریباً فامیل‌های درجه یک اومده بودن، دور خودش چرخید. امید کم‌کم به اصرار مادرش کت و شلوارش رو پوشید و مثل یه میزبان واقعی به مهمون‌هاش خوشامد گفت. آیدا با سردی تموم تولد امید رو تبریک گفت و نتونست خوددار باشه و با متلکی که به خاطر نبودن نهال به امید انداخت نتونست آتیش درونش رو خاموش کنه و امید رو تا ته بسوزونه. خونه پر شده بود از بوی عطر و ادکلن مختلف، دخترهای بزک کرده‌ی فامیل، صدا و هیاهو و لبخندهای قهقهه‌وار اما نگرانی‌های امید دیگه داشت به اوج می‌رسید که یه گوشه مادرش رو گیر آورد و گفت:

- مادر پس چرا نهال نیومد؟ گوشیش هم خاموشه، دارم می‌میرم از نگرانی!

احترام خانم که عرق کرده بود، دستی روی پیشونیش کشید و بعد با همون دست‌های لرزانش بازوی امید رو فشرد و گفت:

- نمی‌دونم امید جان، بذار به مهمون‌ها برسم زشته!

و متعاقب با این حرف دستش رو برای مهمون تازه‌واردی که یکی از دوستان قدیمیش بود بلند کرد و گفت:

- عزیزم! قربونت برم خانم صالح پور! واقعاً قدم رنجه کردین تشریف آوردین.

یه ربع دیگه هم گذشت که همه‌هه عجیبی تو خونه برپا شد، تقریباً نصف بیشتر اقوام به سمت در خروجی حرکت کردن و مادرش با چشم‌هایی اشکبار و مشت‌هایی که آروم به قفسه‌ی سینه می‌زد زیر لب تکرار کرد:

- قربونت بره مادر! دورت بگردم گل مادر!

به سمت در رفت. امید با کنجکاوای سر برگردوند، چشمش به الناز افتاد، الناز کنار بهزاد بود و کنار بهزاد پسری ایستاده بود که با اون قاب عکس شاسی تو پذیرایی خیلی فرق می‌کرد. ریش و سبیل پروفیسوری و یه عینک قاب‌طلایی با موهای نیمه بلند و هیکل ورزیده از امین یه مرد دیگه ساخته بود، مردی شبیه جوونی‌های پدرش! کنار امین یه دختر مو طلایی قد بلند ایستاده بود، امید از جا جهید و رفت به سمت اونا اما جلوتر از اون عموش بود که دسته‌های ویلچر پدرش رو گرفته و به جلو می‌برد. امین همه رو کنار زد و با بغضی تلخ افتاد جلوی پای سرهنگ، اشک ریخت و اون پاهای بی‌حس رو بوسید. الناز سر به سینه مادرش گذاشته بود و بی‌تابی می‌کرد و امید معصومانه فقط به پدرش نگاه می‌کرد. تو چشم‌های بی‌فروغ سرهنگ تغییری ایجاد شده بود. امید خوب

که دقت کرد رگه‌های زلال اشک رو دید! چقدر تلخ و سخت بود این دیدار بعد از این همه سال با این حال! مهمون‌ها حال درستی نداشتن، بعضی‌ها گریه می‌کردن و بعضی دیگه به زور بغض تلخشون رو فرو می‌دادن. طولی نکشید که دوتا برادر بعد از چندین سال تو آغوش هم جا گرفتن. امید تو شوک و ناباوری دیدن امین بود که الناز نزدیک اومد و گفت:

- پس نهال کجاست؟ من از اون برای جوانا و امین خیلی تعریف کردم!
جوانا که با زیبایی خیره‌کننده‌ش چشم همه، مخصوصاً دخترخاله‌ها رو درآورده بود با زبون دست و پا شکسته‌ی فارسی رو به امید گفت:

- من کیلی کوچبختم از دیدنتون! کیلی کیلی دلم می‌خواد نهال را ببینم.

امید به خودش اومد و خیلی سریع چرخید به سمت ساعت دیواری، چیزی تا رسیدن شب نمونده بود، این نیومدن، این نرسیدن بودار بود. به تکاپو افتاد، آدرس خیاطی و آرایشگاه رو از مادرش گرفت و با یه عذرخواهی کوچیک از مهمون‌ها، راه افتاد تو خیابون. تو کوچه پس کوچه‌ها و خیابون‌های ناآشنا دنبال آدرس می‌گشت. بالاخره پیداش کرد و زنگ زد، دختر جوونی از پشت آیفون گفت:

- بله؟

- سلام، ببخشید من با خانم زرگران کار داشتم.

- شما آقا امید هستین؟

- بله، نهال اونجاست؟

- خوب هستین آقا امید؟ والله اینجا که نیست، راستش ما خیلی منتظرش شدیم، قرار بود صبح واسه تحویل لباسش بیاد؛ اما هیچ خبری ازش نشد، گوشیشون هم که... .

امید دیگه جمله‌ی آخر اون رو نشنید، راه افتاد سمت آرایشگاه اما جستجو بی‌حاصل بود، حتی اونجا هم نرفته بود. برای بار هزارم شماره‌ی اون رو گرفت:

- مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد!

با اعصابی ناآروم گوشی رو پرت کرد رو داشبورد و پاش رو روی گاز فشرد. عجب شبی شده بود، ساعت یه لحظه هم از حرکت باز نمی‌ایستاد. کلافه شده بود و سریع رانندگی می‌کرد، نمی‌دونست به کجا باید سر بزنه. خونواده‌ی نهال هم که ایران نبودن. برای دقایقی کوتاه با خودش فکر کرد نکنه سامان باز مخ اون رو شستشو داده و اینبار کشوندتش اکر این که خیلی زود سر تکون داد و با خیالات خودش جدل کرد و گفت:

- محاله! محاله نهال من رو تنها بذاره!

خونه‌شون حسابی شلوغ شده بود و تقریباً همه‌ی مهمون‌ها اومده بودن؛ دختر و پسر، پیر و جوون، دوست و فامیل تو سالن بزرگ خونه‌شون می‌چرخید و کسی حواسش به امید و دل‌نگرانی‌هاش نبود؛ اما آیدا و دخترخاله‌هاش مدام دور و برش می‌چرخیدن و زهر کلامشون رو تو سینه‌ی امید می‌ریختن. آخرین تیر ترکش هم مال آیدا بود که وقت خوردن شام با خنده‌های شیطانیش رو به امید گفت:

- ما که نتونستیم نهال خانم رو ببینیم، اگه پیداش کردی خبرمون کن، چهره‌ش حتماً بعد از یه روز تو آرایشگاه موندن دیدنیه.

دختر غش‌غش خندیدن و امید فقط دندون بهم سایید. عموش هنوزم می‌گفت: «این دختر سر به هوا رو که معلوم نیست بدون اجازه تو کجا رفته رها کن.» و امید نمی‌خواست این چیزها رو بشنوه، بالاخره از حرف و حدیث خسته شد و بی‌طاقت پناه برد به اتاقش. حتی کیک رو هم نبرید، حتی از مهمون‌ها خداحافظی هم نکرد، حتی به هیچکس هم اجازه‌ی ورود به اتاقش رو نداد، پهن شده بود رو تختش و دستاش رو تا آرنج روی پیشونی گذاشته بود. ضربات تشنجی پاهاش روی تخت نشون‌دهنده‌ی استرس درونیش بود. تازه پلک‌هایش رو روی هم گذاشته بود که الناز اجازه خواست و چون جوابی نگرفت زود اومد تو. امید گفت:

- برو بیرون، می‌خوام تنها باشم.

الناز گفت:

- یه پسر بچه این سبد گل رو همراه یه نامه آورده، نگفت از طرف کیه، پاشو کاغذ رو باز کن شاید... .

امید با یه جهش سریع از رو تخت پایین پرید و پاکت تو دست الناز رو قاپید. الناز همون‌طور با سبد گل و مادرش و امین و چند نفر دیگه با نگاه‌های نگران دم در منتظر بودن که امید سبد گل رو گرفت و گفت:

- می‌خوام تنها باشم!

احترام خانم یه قدم جلو اومد و گفت:

- نامه از نهاله؟

امید به تلخی در رو روی اونا بست و گفت:

- تنهام بذارید! خواهش می‌کنم!

همه رو تو نگرانی گذاشت و خودش با حالی منقلب‌تر سبد گلی رو که تماماً ارکیده بود، کنار تخت گذاشت و بی‌معطلی پاکت‌نامه رو گشود:

- امیدم!

قلب امید تو سینه پرپر زد، فقط یکی اینجوری میم مالکیت می‌چسبوند ته اسمش و اونم نهال بود. با حالی دگرگون چشماش رو دوخت به سطر سطر نامه‌ای که بوی خوبی نمی‌داد:

« امیدم، امید زندگیم! حالا که دارم برات می‌نویسم، حالا که دارم از ریزش احساساتی حرف می‌زنم که فقط متعلق به توئه ازت دورم، خیلی دور! این دوری معلم بزرگ منه، معلمی که از این به بعد باید همراه آزمون‌های سخت زندگیم باشه. این دوری قراره از من یه نهال دیگه بسازه، نهالی که به آدم‌های دور و برش بیاد، من به تو نمی‌اومدم، این رو همه بهم گفتن، حتی خدا با تقدیرش این رو بهم ثابت کرد که وقتی چیزی رو به زور به دست بیارم به راحتی از دستش می‌دم چون حقم نیست! تو خوب بودی، همیشه خوب و پاک و با گذشت اما من... »

من یه تیکه سخت این پازل بودم تو زندگیت. من یه وصله ناجور بودم که به اشتباه به لباس تو سنجاق شده بود، از اون وصله‌های تو چشم که حتی نمی‌شد رفع و رجوع یا پنهونش کرد. خسته بودم! خسته از طرفداری‌هاست مقابل همه،

خسته از تعریف‌هایی که ازم می‌کردی تا حس اطرافیانم مثل تو بشه، خسته بودم از نگاه‌های ترحم‌آمیز، خسته بودم از اشک‌هایی که باعث و بانی ریختنشون من بودم، خسته بودم از حال خراب تو، از آرامش نداشتنت، از لبخندهایی که دیگه روح نداشت! امیدم حق تو یه زندگی ناب دوباره‌ست، از اون زندگی‌ها که بعد از یه تجربه سخت از نو ساخته می‌شه، من زیادیم، من آدم زیادی این زندگیم، من لیاقت قلب تو رو ندارم، متعلق به هیچ حسی نیستم جز تنهایی، این حسی که باهات قد کشیدم و بالنده شدم و باورش کردم. سهم من از این زندگی دوازده سال لبخند و عشق و محبت بی‌شائبه از طرف خونواده‌ی شفیع‌بانه و بعد هم تو بود که حالا می‌ذارمش پشت سر و می‌رم، پا به پای دنیای زودگذر می‌رم، می‌رم تا آدمای رو بشناسم، آدم‌هایی که آرزو می‌کردم تک‌تکشون کنارم باشن. دلیل این رفتن بی‌محلّی، تنفر، کم آوردن یا هر اون چیزی که فکر کنی نیست. من باید از این به بعد نباشم، نبودنم به صلاح همه قلب‌هاییه که بازیشون دادم. دنبالم نیا، دنبالم نگرد، هیچ کجا ردی از من پیدا نمی‌کنی، برای همیشه رد پاهام رو از پشت سرم پاک کردم. عاشق و شیدای همیشگی تو؛ نهال.»

کاغذ بی‌اراده تو مشتتس مچاله شد. نهال رفته بود، ترکش کرده بود، به این عشق پشت کرده و برای همیشه رفته بود. عطر ارکیده‌ها فضای اتاق رو پر کرده بود. صدای در می‌اومد، همهمه آدم‌هایی که برای تولد بیست و هشت سالگیش دور هم جمع شده بودن، تمومی نداشت. تموم وسایل نهال تو اتاق بود، لباس‌هاش، حوله تن‌پوشش، کفش‌هاش، جواهراتش، حلقه‌ش! چرا امید تعجب نکرده بود از این که نهال حلقه رو از خودش جدا کرده؟ اون که به جونش بسته بود! دست گذاشت رو بالشت اون، عطر موهای پریشونش رو

حس می‌کرد. دست کشید به جای خوابش و پتوش، دیشب همین جا بود، دیشب تو آغوشش بود، دیشب رو همین جا باهاش هم‌نفس شد و یکی شد، دیشب همین جا غرقش شد و ثانیه به ثانیه برایش خاطره ساخت، بی‌دلیل نبود که ثانیه‌ای رهاش نمی‌کرد، چی می‌خواست این دختر؟

در باز شد و مادرش سرک کشید تو، پشت سرش الناز، امین، دخترخاله‌هاش. جای نهال خالی بود، خیلی خالی بود! حالش بد بود! صورتش خیس از عرق ناباوری و شوک بود، دستاش مدام ملحفه روی تخت رو چنگ می‌زد و می‌لرزید.

الناز به قدم او آمد جلو و گفت:

- نامه از نهال بود؟

مادرش هم او آمد تو و بعد هم امین، همه ترسیده بودن و زل زده بود به امید. دخترها در گوش هم پیچ می‌کردن و امید فقط به یه نقطه نامعلوم چشم داشت، حالش خراب بود، خیلی خراب!

امین و مادرش که او آمدن به سمتش با یه ضرب هر دو رو هل داد عقب و از اتاقش زد بیرون. کل مهمونا با وحشت و اضطراب نگاهش می‌کردن؛ اما اون بی‌تفاوت از کنار میز و کیک و بساط با شکوه تولدش گذر کرد و زد به کوچه و خیابون‌هایی که اون شب خلوت‌تر از همیشه بود. رفت دنبال نهال، رفت دنبال نهالی که می‌رفت به دنبال دنیا.

حالا دیگه سال‌هاست که از اون شب می‌گذره، روز و شب‌های تکراری امید روی نیمکت چوبی، زیر درخت بید تو همون آسایشگاهی که قبلاً توش بستری بود می‌گذره. روز و شب‌هایی که بدون نهال و بدون وجود گرمش سپری می‌شه. امید با هیچکس حرف نمی‌زنه، چشمه‌ی اشکِ احترام خانم تو این روزها خشکِ خشکه، خانم و آقای شفیع‌یان همه جا رو دنبال نهال گشتن اما این دختر قطره آبی شده تو اقیانوس آدم‌ها، سامان آشفته حال شده و مدت‌هاست که تو خودشه و نمی‌دونه کجا دنبال دختری بگرده که خودش خواسته نباشه! امید جزء بیمارهایی محسوب می‌شه که وضعیت حادی دارن، گاهی یه دسته گل ارکیده می‌گیره و پشت در آسایشگاه به انتظار می‌شینه.

گاهی اون نامه مچاله شده رو هزاران بار می‌خونه و تهش می‌خنده از باور کردنش. پاییز تندتند می‌رسه، بارون تندتند میاد، دلش تندتند هوایی می‌شه! همیشه همونجا می‌شینه، زیر همون درخت بید با برگ‌های چتری آویزونش، همیشه پاییز که می‌شه و بارون میاد یه سیب سبز می‌گیره دستش و یاد اون روزهای خوب رو می‌کنه، یاد ذوق و شوق و لبخندهای کوچیکشون برای ساده‌ترین بهونه‌ها و امروز چقدر جای نهال و اون همه شوق و ذوق و بهونه‌های ساده خالیه!

بارون آبان ماه شلاقی و تنده، سرده و دلپذیر و امید رو وسوسه یادآوری خاطراتش می‌کنه خاطراتی که زیر لب ازشون شعر و ترانه می‌سازه:

« هر جا که عطر بارون و بوی سیب به مشام برسه یه نهال می‌کارم، یه نهال از سیب سبز که یادگار تنها عشقم باشه. هر جا که بارون ببینم و صداش رو بشنوم هم‌پاش اشک می‌ریزم و ناله می‌کنم تا تو برگردی، هر جا سیب بو کنم

به یاد بوی تنت که سیب گلاب دلم بود، م**س.ت میشم و به خواب میرم.
نهالم تا وقتی برنگردی روزگارم همینه! تا وقتی دوباره چشمت به چشمم خیره
نشه، وضع و حال همینه! تو بر می گردی، دلم بی جهت منتظر نیست، تو
عاشق تر از پیش بر می گردی.»

"تو به من خندیدی و نمی دانستی من به چه دلهره از باغچه همسایه، سیب را
دزدیدم

باغبان از پی من تند دوید

سیب را دست تو دید

غضب آلود کرد به من نگاه

سیب دندان زده از دست تو افتاد به خاک

و تو رفتی و هنوز سالهاست که در گوش من آرام آرام

خش خش گام تو تکرارکنان

می دهد آزارم

و من اندیشه کنان غرق این پندارم

که چرا خانه کوچک ما سیب نداشت."

«شعر از حمید مصدق»

طلا با چشمانی خیس و اشک‌آلود، آخرین برگ نوشته رو نگاه کرد، جمله‌ها جلوی چشم‌های تارش رژه می‌رفت. نهال رفته بود و امید روزهای زندگی‌اش رو فقط به انتظار اون سپری می‌کرد. بازم گریست، اصلاً حال خوبی نداشت. دلش حسابی گرفته بود حتی گرفته‌تر از ابرهای آسمون که همیشه غروب‌ها هوای گریه داشتن. آبِ خوش‌گلوش رو به سختی پایین داد و تموم برگه‌ها رو به شماره روی هم چید، همین طور که اونا رو مرتب می‌کرد صدای گرم پدرش رو هم از پشت در شنید:

- طلا جان، بابایی می‌تونم پیام تو اتاقت؟

طلا صدای گرفته‌ش رو کمی صاف کرد و بعد گفت:

- بله پدر، بفرمایید.

محمودی وارد شد و دید که طلا روی زمین زانو زده و داره نوشته‌ها رو زیر و رو می‌کنه. خیز برداشت طرفش و درست مقابلش روی زانوهایش خم شد. طلا نوشته‌ها رو دسته کرد و یه نگاه اجمالی بهشون انداخت، همه چیز براش تازگی داشت، حتی این نوشته‌ها که حسابی تو این مدت بهشون انس گرفته بود. پدرش دست جلو برد و نوشته‌ها رو ازش گرفت، طلا بی‌تعلل اونا رو داد به پدرش و گفت:

- می‌خواید چی کار کنید؟

محمودی صاف تو چشم‌های به‌خون نشسته‌ی دخترش نگاه کرد و گفت:

- می‌خوام چاپش کنم، بهت که گفته بودم.

- اما... اما شما که نمی‌دونین نویسنده‌ش کیه، این‌جوری که نمی‌شه.

محمودی بی تفاوت پشت نوشته‌ها رو کوبید به کف دستش و گفت:
- یه بارم یه کار متفاوت بکنیم، شاید تا اون وقت نویسنده‌ش پیدا شد.
بعد هم با انگشت تو صفحه‌ی آخر داستان بعد از شعر یه خط ریز کوچولو رو
نشون طلا داد و گفت:

- به اسم «ش. ش» چاپش می‌کنم، این حتماً مخفف شده اسم و فامیل
نویسنده‌ست.

طلا که اصلاً با حال منقلبش متوجه اون «ش. ش» نشده بود، با تعجب سر
تکون داد و نشست رو تختش. آقای محمودی هم رو صندلی پشت میز تحریر
اون نشست و بعد از یه مکث طولانی چند دقیقه‌ای گفت:
- خب!

طلا لب‌هاش رو جمع کرد و گفت:

- می‌شه این بار درباره داستان حرف نزنیم!

محمودی با خوشحالی وصف‌ناپذیری که از تغییر موضع طلا به وجود اومده
بود، دستاش رو روی میز بهم قفل کرد و گفت:

- آره می‌شه، می‌شه بابا!

طلا اون شب برای پدرش خیلی درد و دل کرد، گفت که این داستان به کل
نظرش رو در مورد شاهرخ تغییر داده، حالا احساس می‌کنه که به اون بیشتر از
همیشه نیاز داره و محتاج محبت‌های بی‌شائبه و گرمشه.

اون شب آقای محمودی اشک ریخت، بی‌خجالت از روی دخترش برای این بازگشت اشک شوق ریخت و سر دخترش رو به سینه فشرد و برایش بهترین‌ها رو آرزو کرد. طلا می‌دونست که اشتباه نکرده و نمی‌کنه، تصمیم درستش رو گرفته بود و اون رو با همه در میون گذاشت. مادرش سر از پا نمی‌شناخت و مدام بوسه بارونش می‌کرد. دایی رسول تماس گرفته و بهش گفته بود که بالاخره با اقلاتق و ماهی‌دودی‌ها کار خودش رو کرده و مغزت رو به کار انداخته و عمه سوری با حال خیلی خوشی آماده می‌شد که برگرده آمریکا. تموم ساعت‌ها و ثانیه‌های اون شب رو با یه حال خاص سپری کرد. رفت سراغ خاطراتش، عکس‌های دوران نامزدی و عقد، نامه‌های عاشقونه، کادوهایی که دو سه بار پس فرستاده بود اما پیک هر بار اونا رو دوباره به در خونه‌شون آورده بود. تک‌تک گل‌هایی که با هر بار دیدار شاهرخ برایش می‌آورد و اون با سلیقه خشک‌شون می‌کرد، انگار یه شور عجیبی از نو درونش به وجود اومده بود که هر کار می‌کرد نمی‌تونست جلوی تب پرحرارتش رو بگیره. با دلی که نبض تند عاشقی می‌زد ولو شد کف قالیچه تو اتاقش و موبایلش رو باز کرد. تو صفحه مخاطبینش شماره شاهرخ رو دوباره سیو کرد و جلوش نوشت: «تاج سرم»، یه عکس از تو گالری انتخاب کرد و گذاشت تو جای مخاطب و بعد از بوسیدن نام و عکس اون آروم پلک‌هاش رو روی هم گذاشت. می‌خواست یه خواب راحت داشته باشه، حداقل بعد از این همه شب‌هایی که با استرس روز دادگاه و اتفاقات جور واجور توی داستان روبه‌رو شده بود، عقربه‌های ساعت زمان رو می‌بلعیدن، زمانی که می‌رفت به استقبال روزهای خوش آینده!

با ترس انگشتش رو روی زنگ گذاشت، می‌لرزید و دودل بود! دستش رو بلند کرد و خواست برگرده که دید نمی‌تونه، اون اومده بود تا همه چیز رو شروع کنه پس نباید می‌ترسید. به آرومی زنگ رو فشرد. می‌دونست که آیفون تصویری الان چهره‌ش رو به کسی که می‌پرسه «کیه» نشون می‌ده؛ بنابراین شالش رو مرتب کرد و وقتی صدای پرسش کیه رو شنید به آرومی جواب داد:

- منم، طلا!

در بازکن زده شد و اون بی‌معطلی وارد حیاط شد. قدم گذاشته بود تو همین خونه، تو همین خونه‌ای که مدت‌ها پیش عروسش شده بود. خدمتکار خونه در سالن رو باز کرد و ذوق زده طلا رو برانداز کرد و بعد با لحن شیرین و مهربون همیشگی‌ش گفت:

- خوش اومدین طلا خانم! الهی قربون قد و بالاتون! چقدر این مدت جاتون خالی بود.

طلا که با لبخند تشکر کرد خدمتکار گفت:

- من برم خانوم رو صدا کنم حتماً از دیدنتون... .

صدای شهره تنها خواهر شاهرخ از پشت خدمتکار به گوش رسید:

- لازم نیست، خودمون داریم می‌بینیم کی اینجاست.

خدمتکار با عذرخواهی عقب رفت و طلا با دیدن شهره و ماری خانم، مادر شاهرخ در یه لحظه قالب تهی کرد. چقدر هر دو عوض شده بودن! مخصوصاً ماری خانم که معلوم بود هر چی آشفستگی از درونش.

یه قدم جلو رفت و زیر لبی سلام داد که ماری خانم با دل پر جواب داد:

- دیر اومدی! دیر اومدی عروس خانم!

طلا با نگاهش خیره شد تو چشمهای زنی که می‌دونست چقدر برای شاهرخ پرستیدنیه! نتونست حرفی بزنه اما شهره طاقت نیاورد و کمی جلو اومد:

- واسه چی اومدی اینجا؟ اومدی بدبختی‌هامون رو ببینی؟ اومدی ببینی خوب تقاص پس دادیم یا نه؟

طلا دستش رو جلو برد و گفت:

- من... من اومدم... .

شهره با اشکی که دل هر بیننده‌ای رو راحت می‌سوزوند، اشاره‌ای به سمت اتاق شاهرخ کرد و بعد گفت:

- برو ببین... ببین که هیچی از خودش به جا نداشته، دست خالی رفته، شاهرخ رفته، شاهرخ هممون رو ترک کرده! رفت تا یادش بره چی بهش گذشته! رفت که نبینه روزهای بدون تو رو... .

طلا رد اشاره دستِ اون رو دنبال کرد و بی‌اراده به سمت اتاق رفت. با یه ضرب سریع دستگیره رو پایین داد و زل زد به اتاقی که از گوشه گوشه‌ش هم با شاهرخ خاطره داشت. همه چیز سر جای خودش بود؛ اما تخت مرتب و ملحفه‌های تا شده نشون می‌داد مدت‌هاست که کسی سر به بالینشون نداشته. تکیه‌ش به در اتاق سنگین شد و روی زانوهایش خم نشد. نکنه اینجا زندگی‌ش هم گره خورده بود به پایان اون قصه؟! نکنه عین امید باید پابه‌پا دنبال شاهرخ می‌رفت؟! نکنه... .

پ مثل پایان

پ مثل پا

پ مثل پیاده

آری، زندگی خلاصه‌ای از تموم این واژه‌هاست.

پاییز از راه رسیده بود. اوایل مهرماه بود، از وقت نبودن شاهرخ یه ماه بود که می‌گذشت. هیچکس ازش خبر نداشت، درمونده و پریشون حال، از هر کسی که می‌شناخت سراغ گرفت؛ اما هر دفعه بی‌خبرتر از قبل بود. حال و هوای عجیبی داشت، توی هفته کمتر از یه ساعت حرف می‌زد، برای خودش پیله تنگ تنهایی ساخته بود و حسابی غرقش بود. مادرش نگران بود، هر روز نگران‌تر از روز قبل:

- طلا جان، مامان، انقدر خودت رو اذیت نکن! تو که مقصر رفتن اون نیستی.

گریه می‌کرد، زجه می‌زد و می‌گفت:

- هستم مامان! من مقصرم مامان!

حرف‌های تکراری و دلگرم‌کننده‌ی مادرش رو نمی‌شنید. تموم صبح و شب‌هاش با خیالات خام سپری می‌شد، حسابی لاغر شده بود. عمه سوری تقریباً چندروز یه بار زنگ می‌زد و حال و احوالش رو می‌پرسید؛ اما طلا جوابی براش نداشت. مینو اومد سراغش که برن دانشگاه برای امتحانات اما نرفت و کنکور لیسانس رو بی‌خیال شد و به همون فوق دیپلم رضایت داد. پدرش بدتر

از اون بود، یه حال و هوای غریب‌تری داشت. غمگین بود از این اتفاق، حالا که طلا داشت برمی‌گشت، شاه‌رخ دور شده بود، یه موش و گربه بازی خسته کننده!

توی اتاقش روی صندلی، پشت میز تحریر چمباتمه زده بود، به نوشته‌ها چشم داشت، هنوزم محسور اون خط خوش نوشته‌ها بود که گوشیش زنگ خورد. همون آهنگ آروم بی‌کلامی که یه روز خود شاه‌رخ گذاشت رو زنگ تماسش. آروم سرش رو چرخوند و چشمش رو انداخت رو صفحه. مینو بود، از صبح این چهارمین تماسش بود. نمی‌خواست جواب بده، بی‌حوصله بود اما می‌دونست که مینو تا بالاخره امروز باهاش حرف نزنه دست از زنگ زدن بر نمی‌داره. با صدای بی‌روحو جوابش رو داد:

- سلام!

- سلام و درد! هیچ معلوم هست تو اون اتاقت چکار داری می‌کنی؟ باباجان از صبح تا حالا ده دفعه زنگ زدم، مرض داری وقتی هستی به مادرت می‌گی بگو نیستم؟! فکر کردی من صدات رو نمی‌شنوم؟ طفلک مامانت که به خاطر تو دروغ می‌گه! تموم گناه‌های اون به گردن توئه؛ حالا چرا ساکت شدی؟ چرا چیزی نمی‌گی؟ الو... الو!

طلا یه طرف پیشونیش رو محکم فشرد و بعد گفت:

- مگه تو به من فرصت حرف زدن می‌دی؟

مینو ذوق‌زده گفت:

- وای خدا رو شکر نمردی! خیال کردم این نفس‌نفس زدن‌هات از ته‌گور میاد.

طلا لبخند یخی زد و گفت:

- از کجا می‌دونی نمردم؟

- از اونجایی که هفت تا جون داری.

طلا نتونست مثل اون وقت‌ها با مینو کل‌کل کنه و دو تا بگه و چهار تا بشنوه، حوصله همه دلخوشی‌ها ازش رفته بود. مینو که مکث اون رو دید خیلی یهوایی و بی‌مقدمه گفت:

- مهران اومده!

گوشی رو برای چند ثانیه‌ای پایین آورد و کشید رو قفسه‌ی سینه‌ش، به وضوح صدای ضربان تند قلبش رو می‌شنید. باز رفتن شاهرخ بهونه داد دست بقیه، اون که با مهران تموم کرده بود!

مینو که «الو! الو!» کرد به خودش اومد و گوشی رو چسبوند بیخ گوشش:

- کجایی؟

- می‌شنوم.

- نمی‌خوای بدونی برای چی اومده؟

طلا بلند شد و تو اتاق کوچیکش شروع کرد به قدم زدن و بعد بی‌تفاوت گفت:

- اگه بگم برام مهم نیست، ناراحت می‌شی؟

- خب اینو می‌ذارم رو حساب بی‌شعوریت و سعی می‌کنم ناراحت نشم.

طلا که خندید و زیر لب گفت:

- بی شعور!

مینو هم قهقهه زد و ادامه داد:

- آهان! حالا شد، یه خورده بخند، کف کردم انقدر چرت و پرت گفتم.

طلا جلوی میزتوالت یکی از لاک‌های جیگری رنگش رو برداشت و درحالی‌که درش رو می‌چرخوند گفت:

- حالم خوب نیست مینو! آشفته‌م!

- پاشو بیا خونهی ما مهران برات سورپرایز داره.

طلا جلوی آینه سری تکون داد و بعد ناله زد:

- من نمی‌خوام دوباره با مهران روبه‌رو بشم، روبه‌رو شدن ما مساویه با شروع احساساتی‌که... .

مینو کلام اون رو آنی قطع کرد و خیلی صریح گفت:

- مهران نامزد کرده!

انگار طلا رو به برق سه فاز وصل کردن، یهو خشک شد و درمونده موند، به دقیقه نکشید که شیشه لاک از دستش رها شد روی قالیچه کف زمین و رنگ جیگریش پخش شد تو تار و پود فرش گرمی! عشق مهران برای همیشه تموم شده بود. مینو ادامه داد:

- دختر خوشگل و خانومیه! دو رگه‌ست، باباش ایرانیه و مادرش آمریکایی؛ اما آنا بیشتر شبیه آمریکایی‌هاست، حجب و حیای خاصی داره که آدم رو یاد دخترهای قجری میندازه، این حجم از شرم از دختر آمریکایی بعیده! مهران

خیلی دوستش داره، یه جوری پروانه وار دورش می‌گرده که انگار تا حالا خوشگل‌تر و خانوم‌تر از اون دختر تو دنیا ندیده. مامان خوشحاله که سر و سامون گرفته اما من نگرانم! چون دیشب اتفاقی که رفتم تو اتاقش دیدم، یواشکی عکس تو رو قایم کرد زیر بالشتش. آنا نبود، با مامان رفته بود بیرون، کلی باهاش حرف زدم، نصیحتش کردم، گفتم تو دیگه متعهد به یه آدم دیگه هستی، حتی بهش گفتم که تو با شاهرخ آشتی کردی و حتی قراره به زودی مراسم عروسیتون رو برگزار کنید. کلی بالا و پایین کردم تا بلکه بپری از سرش اما مرغش یه پا داره! می‌گه می‌خوام عروسیت رو ببینم و بعد برم. می‌خواد خیالش راحت بشه، دیوونه‌تر از تو، اون! طلا به خدا هنگم از دیشب، عشق‌ورزی‌هاشو با آنا می‌بینم و دلبری‌هاش رو یواشکی با عکس تو، گیج می‌شم و دیوونه! نگرانم! هم نگران اون هم نگران تو! نمی‌دونم عاقبت این مثلث قائم‌الزاویه عاشقونه چی می‌شه!

طلا نشست رو پاهاش و لاک وارونه شده رو برداشت و با دیدن فرش جیگری شده لب‌هاش رو گزید و دوباره سرپا شد. بعد از کلی حرف و درد و دل بالاخره با دلی که حسابی سبک شده بود از گریه، گوشه‌ی رو قطع کرد و بعد رفت و افتاد رو تختش، گریه‌های پرصدا تاب و توان رو ازش گرفت و بی‌قرارترش کرد.

دم‌دم‌های غروب با احساس ضعف و گرسنگی سرش رو توی بالشت نرمش چرخوند. چشم به هم زد و آروم به سمت چپ چرخید، به یاد آورد که نهار نخورده و حالا گرسنگی امونش رو بریده، وقتی داشت چشم‌های پردرد و ورم‌کرده از گریه‌ش رو باز و بسته می‌کرد، روی میز تحریرش یه بسته کادویی

دید که روش یه گل ارکیده بود. با یه ضرب سریع از جاش بلند شد و در لحظه همه چیز جلوی چشماش تار شد و به سیاهی نشست. آروم گوشه پیشونیش رو فشرد و بعد از چند دقیقه رفت به سمت میز. روی بسته کادویی درست زیر شاخه گل یه کاغذ تا شده هم بود، خیال می‌کرد هنوزم خوابه؛ اما با لمس بسته کادویی و عطر ارکیده که پخش اتاق بود، فهمید که همه اینا تو بیداری اتفاق افتاده. بسته کادویی وسوسه‌ش کرده بود؛ اما اول ترجیح داد کاغذ رو بخونه، خیلی زود تای کاغذ رو گشود و نگاهش رو دوخت به دست‌خط زیبا و آشنایی که هر کار می‌کرد یادش نمی‌اومد کجا شبیهش رو دیده. رقص تند کلمات درست مثل کلمات تلخ و شیرین قطار شده تو اون نوشته‌ها اون رو جادوی خودش کرده بود. آب گلوش رو محکم و پرصدا پایین داد و به آرومی شروع کرد به خوندن:

- طلای من!

آه از نهادش براومد، به خودش لرزید، فقط یه نفر اون رو این طوری صدا می‌کرد، یه نفر که از همه دنیا بهش عاشق‌تر بود:

« طلای من، سرمایه بزرگ زندگیم که اگه نباشی بی‌چیزترینم، نمی‌دونی که چقدر دلتنگم، نمی‌دونی چقدر بی‌قرار لحظاتم که فقط مال من و توئه، بی‌قرار روزهایی که باید کنار هم باشیم و به جبر این غرور لعنتی نیستیم. نمی‌دونم از چی باید حرف بزنم، شاید دیگه درد دل‌هام برات خیلی تکراری شده باشه اما باید بگم، باید بگم چون دلتنگم! از اول اون قصه من کنار تو بودم، کنار تویی که مثل امید مهربون بودی و عاشق، با صداقت بودی با یه دل بزرگ! چقدر دوست داشتم تو اون لحظه‌ها کنارت می‌بودم تا ببینم تو با من که نمونه بارز یه بیمار

مثل نهالم چی کار می کردی. طلا، رو برگردوندن تو، گذشت نکردنت، تصمیم به جدایی و قهر و دلخوری از من به شاهرخ عاشق تر ساخت. اصلاً هیچ کدوم از تلخی ها و کم محلی ها نتونست من رو از تو دور کنه. نمی دونم، نمی دونم شاید همش به خاطر تغییراتی باشه که بعد از تموم کردن اون کتاب بهم دست داد. من کلاً به آدم دیگه شدم، خواستم مثل نهال پا به پای دنیا برم تو دل آدم های شهر و خود واقعیم رو پیدا کنم؛ اما دیدم نمی تونم، دیدم بدون تو نمی تونم به دنیا هیچی رو ثابت کنم، چه برسه خودم رو. «عطر بارون، بوی سیب» برای من و تو دو رو داشت، درست مثل یه سکه شانس که به بالا پرتابش می کنی و منتظر شیر و خطش می مونی. خوندن اون کتاب، رفتن من و تنهایی تو همه بهونه ای بود محکم برای برگشتن تو به سمت خودت، حالا که مطمئن شدم به خودت اومدی، گذشت کردی و داری دنبالم می گردی ازت می خوام که کادوت رو باز کنی و با پذیرش اون چیزی که می بینی به من یه فرصت دوباره برای کنار خودت بودن بدی. کسی که هیچ وقت قدرت فراموش کردن تو رو نداره؛ شاهرخ.»

طلا کاغذ رو رها کرد روی زمین و به سرعت هجوم برد سمت بسته کادویی، با یه حرکت زرق و برق طلایی و خوشگل اون رو چنگ زد و با ناخن پاره کرد. چیزی شبیه به کتاب رو می دید، قیمت و یه جلد خاکستری، خیلی زود کتاب رو برگردوند، عکس یه پنجره بارون خورده که روی طاقچه اش چندتا سیب سبز و یه گلدون بود، روش تیتر بزرگ زده شده بود: «عطر بارون، بوی سیب، نوشته شاهرخ شکوهی.»

چشم های طلا درشت شد. کتاب رو روی میز رها کرد و بعد کشوی میزش رو گشود، نگاهش افتاد به نوشته هایی که چند وقت پیش تمومشون کرده بود.

اونا رو ورق زد، همزمان کتاب رو هم ورق زد، صفحات مختلف رو می‌آورد.
نوشته‌ها همون بود، مو نمی‌زد،

نهال دوستت داشت، به خاطر این دوست داشتن بود که بهت قضیه مریضیش
رو نگفت... تو به خاطر من پشت پا به همه چیز زدی... .

گیج و حیرون کتاب و نوشته‌ها رو مدام ورق می‌زد. پایان نوشته‌ها علامت
اختصاری «ش. ش» بود، این حتماً اول اسم نویسنده است. صدای پدرش اگو
شد تو سرش:

- می‌خوام چاپش کنم.

کتاب رو وسط دو تا دستاش گرفت و صفحه‌ی اولش رو گشود. ناباورانه به
دست خط آشنای اون نوشته‌ها رسید، با همون دست خط روی صفحه‌ی اول
کتاب نوشته شده بود:

«تقدیم به آنکه بر لوح دلم نقش ابد زد.»

طلا پشت دستش رو به دندان گرفت، صدای مادرش نزدیک و نزدیک‌تر
می‌شد:

- طلا... طلا جان بیداری مامان؟

جوابی نداد. اشک، راه درازی روی صورتش باز کرده و تموم گونه و چونه‌ش رو
خیس کرده بود. اسم انتشارات، سال چاپ، تیراژ و نام نویسنده، شاهرخ
شکوهی... .

کتاب رو رها کرد و دست‌هاش رو حصار صورتش کرد تا این بار برای آرامش
بازیافته‌ش اشک بریزه.

اون روز مادرش گفت که شاهرخ تلفن زده و گفته به طلا بگید قرارمون اون
جایی که نهال رفت تا برای بازگشت امید التماس کنه. تا چند دقیقه‌ای حیرون
و گیج فکر و خیال کرد و بعد از زیر و رو کردن نوشته‌ها یهو یاد شاه عبدالعظیم
افتاد. به ساعت نگاه کرد و به غروب خورشید؛ اما حتی یه درصد هم به این فکر
نکرد که قرارشون رو به هم بزنه، دیگه دلش نمی‌خواست حتی یه لحظه از
شاهرخ دور بمونه. آژانس گرفت و در مقابل اصرارهای مادرش برای همراهی
به تنهایی راهی شد. اون شب بارون زیبایی می‌بارید، از همون بارون‌های پرعطر
که مستت می‌کرد تو حال و هوای عاشقی!

وقتی به حرم رسید بغض کرد، چادرش رو جلو کشید و سلام داد. کجای این
حرم بزرگ دنبال تنها عشقش می‌گشت؟! وقتی کفشش رو در آورد و وارد شد
می‌لرزید. حال و هوای غریبی داشت، صدای دعا می‌شنید، زمزمه یا سید الکریم،
بوی عطر و گلاب، صدای صلوات، صدای ناله‌های سوزناک که از سینه‌های
پردرد خارج می‌شد. گریه همدمش شد و با دلی شکسته کشیده شد سمت
ضریح. کسی هلش نداد، کسی دستش رو نگرفت انگار این نیرو فقط از جانب
خدا بود که همراهیش می‌کرد. انگشتاش رو گره داد به قلمبه‌های طلایی
ضریح و آروم پلک‌هاش رو بست.

بیرون حرم آنتن گوشی موبایلش برگشت و بعد از چند دقیقه زنگ خورد.
خیلی زود نیم نگاهی به صفحه انداخت و ناخودآگاه با دیدن اسم «تاج سرم»
و عکسی که از شاهرخ روی زنگ‌خورش انداخته بود، به خودش لرزید. ناباورانه
گوشی رو تو دستش جابه‌جا کرد و بعد خیلی زود جواب داد:

- شاهرخ!؟

- جان شاهرخ!

طلا بی‌طاقت شد، بی‌خجالت شد، بی‌قرار شد:

- تو که منو کشتی!

- من غلط بکنم نفسم! نگو این رو.

طلا آروم لب‌گزید و گفت:

- بسه دیگه، بسه! تو رو خدا بسه! دیگه نفس دنبال کردنت رو ندارم، بگو
کجایی؟

- اگه پیدا بشم قول می‌دی دیگه دستم رو ول نکنی تا گم بشم؟

طلا لبخند شیرینی زد و با نگاه به گنبد طلایی و مناره‌های روبه‌روش آروم گفت:

- قول می‌دم.

شاهرخ گوشی رو قطع کرد و طلا از جایی که ایستاده بود زل زد به آدم‌های
دور و برش، مرد و زن و پیر و جوان می‌رفتند و می‌اومدن، بازار شلوغ بود و تو
تاریکی نمی‌تونست شاهرخش رو پیدا کنه. گوشی موبایلش رو انداخت ته

کیفش و خواست چادرش رو دربیاره و به دنبال بازی شیرینش با شاهرخ ادامه
ده که صدایی از پشت سرش گفت:

- درش نیار، خیلی بهت میاد.

طلا سرش رو چرخوند عقب، کسی که مقابلش ایستاده بود زمین تا آسمون با
شاهرخ اون وقتها فرق داشت؛ صورتش پر از ریش شده بود و موهایش یه
مدل دیگه شونه شده بود، لباس و شلوار معمولی به تن داشت و دیگه زرق و
برق یه شکوهی اصیل رو که بهش می‌نازید نداشت. عشق از اون معمولی‌ترین
آدم دنیا رو ساخته بود. طلا یه قدم به سمت اون برداشت و دست به سمتش
دراز کرد، زیر لبی اسمش رو صدازد:

- شاهرخ!

شاهرخ دست اون رو گرفت و با نگاهی دلربا به سر تا پاش لب زد:

- طلای من، سرمایه بزرگ زندگیم، من رو به خاطر تموم پنهون کاری‌هام
بیخش!

پایان رمان: تیر 85

پایان تایپ در انجمن : مهر 401

سخن پایانی:

از این‌که تو این چند ماه پا به پای بنده حقیر اومدید و رمان رو دنبال کردید از
صمیم قلب ازتون سپاسگذارم، چی از این با ارزش‌تر که به بهانه تایپ رمانم

دوستان و همراهان جدید پیدا کردم، انشاالله که به بزرگواری خودتون کم و کاستی‌ها رو می‌بخشید، خوب یا بد «عطر بارون، بوی سیب» به پایان رسید، همتون رو به خدای عاشق‌ها می‌سپارم.

